



جلد سوم

شاهنامہ
فردوسی

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۷۳۳ به تاریخ ۵۳/۱۲/۱۰

شاهنامه فردوسی



تهران، ۱۳۵۳

چاپ اول: ۱۳۴۵

چاپ دوم: ۱۳۵۳


شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان شاهرضا، شماره ۳۰۶-۳۰۸

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

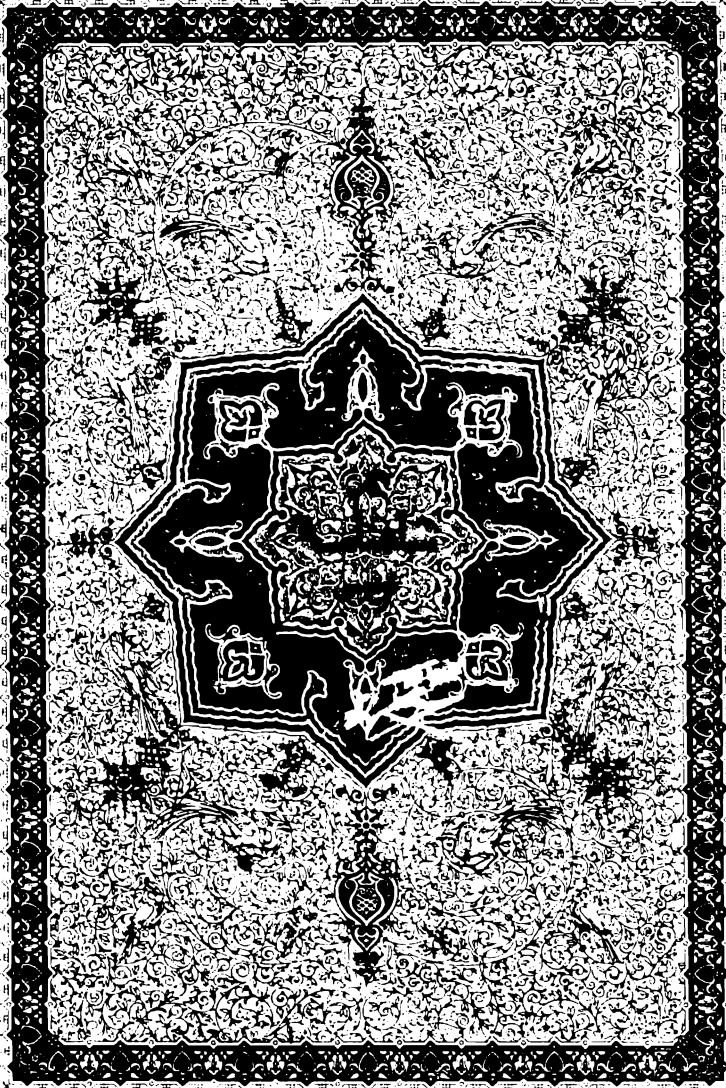
این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه سکه به طریق افست
چاپ و در شرکت افست (سهامی خاص)، چاپخانه بیست و پنجم شهر یور
صحافی شده است

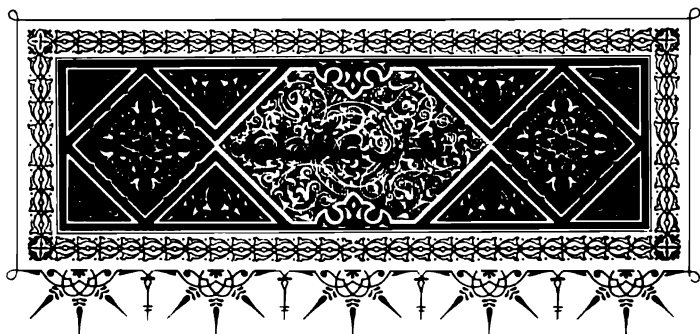
همه حقوق محفوظ است.



شاهنامه
فردوسی

جلد سوم





پادشاهی کیتخسرو



داستان کاموس کشانی

آغاز داستان

بنام خداوند خورعمد و ماه	که دلرا بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و م راستی	نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کموان و بهرام و شهید	ازو نم نویسد و بدو نم امید
ستودن من او را ندانم می	از اندیشه جان بر فشار می
ازو گشت پمدا ز من و زمان	پی مور بر هستی او نشان
زگردنده خورهمد تا نمره خاک	مه گوهران آتش و آب پاک
ز هستی یزدان گواهی دهند	روان ترا آشنائی دهند
سوی آفریننده بی نماز	می راه نهایی تو ای در ممتاز

زدستور و گنهور و از تاج و تخت
 همی بی نمازست و ما بنده اهر
 چو جان و خرد بی گمان کرده اند
 جز او را بخوان کردگار بلند
 شب و روز و گردان سیمهر آفرید
 چمن آمد این گنبد تمز گرد
 شکفتی بگمتی ز رسم بسیمست
 سرمایه مردی و جنگ ازوست
 بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ
 کنون رزم کاموس پیمش آورید
 بکفتار دهقان کنون باز گرد
 زکئی و بیسفی و باکلام و بخت
 بفرمان و رایش سرافکنده اهر
 سیمهر و ستاره بر آورده اند
 کز و نیم شاد و ازو مستمند
 خور و خواب و تندی و مهر آفرید
 گهی شادمانی دهد گاه درد
 کز و داستان در دل هر کسیمست
 خردمندی و دانش و سنگ ازوست
 خردمند بمدار دل مرد جنگ
 ز دفتر بگفتار خویش آورید
 نگر تا چه گوید جهان دیده مرد

خوار کردن خسرو طوسرا

ز توران فریبرز با انجمن
 همه سوگوار و پیر از آب روی
 چو لشکر بمآمد براه جرم
 همه باد کردند رزم فرود
 همه دل پراز درد و از بیم شاه
 چنان شرمکن نزد شاه آمدند
 برادرش را کشته بر بی گناه
 همه داغ دل دست کرده بکش
 دریشان نگه کرد خسرو بخشم
 بمزدان چنین گفت کای دادگر
 همی شرم دارم من از تو کنون
 و گرنه بفرمودی تا هزار
 چو گودرز و چون گموشکر شکن
 سوی راه ایران نهادند روی
 کلات از بر وزیر آب مسم
 پشیمانی و درد و تهمار بود
 دو دیده پراز خون و دل پر گناه
 جگر خسته و با گناه آمدند
 بدشمن سمرده نگین و کلاه
 برفتند پیمشش پرستارفش
 دلش بود پردرد و پر خون دو چشم
 تودادی مرا تخت و بخت و هنر
 تو آگه تری بی شک از چند و چون
 زدندی بدین مرز بی ارز دار

تن طوس را دار بودی نشست
زکمن پدر بودم اندر خروش
کنون کمنه نوشد بکمن فرود
بگفتم که سوی کلات و جرم
کز آن ره فرودست و یا مادرست
نداند که طوس فرومایه کهنست
از آن کوه جنگ آورد بی گمان
دمان طوس نا مرد نا هوشمار
کنون لاجرم گردگار سمهر
بد آمد بگودرزبان بر زطوس
مه خلعت ویندها دادمش
جهانگمر چون پور نوذر مباد
دریغ آن فرود سماوش دریغ
بسان پدر کشته شد بی گناه
بگمتی بیمم کم از طوس کس
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ
زخون برادر زکمن پدر
سهمه را همه خوار کرد و براند
در بار دادن بر ایشان بست
بزرگان ایران بماف شدند
بهروزش که این ایزدی کار بود
بدانگه کجا کشته شد پور طوس
همان گرد داماد او ریونمز
که دانست نلم و نشان فرود
تو خواهشگری کن که برناست شاه

هر آنکس که با او میانرا بست
دلی داشتم پر غم و درد و جوش
سر طوس نوذر بماید درود
۳۵ مرزگر فشاند بر سردرم
یکی کی نژادست و کنداروست
چنین ساخته لشکر از بهر چست
فراوان سرانرا سر آید زمان
همی بود لشکر بروی حصار
۴۰ زطوس و زلشکر بمژید مهر
که نفرین بر و باد و بریمل و کوس
بجنگ برادر فرستادمش
چو او پهلوان یمش لشکر مباد
که با زور دل بود و با گرز و تیغ
۴۵ زدست سمهدار من با سماه
درست از در دار و بندست و بس
چه طوس فرومایه بیمم چه سنگ
همی بود پنهان و خسته جگر
زمزگان همی خون برخ بر فشاند
روانرا بدرد برادر بست
۵۰ دلبران بدرگاه رسم شدند
کرا بود آهنگ جنگ فرود
سر سرکشان خمره گشت از بسوس
نبود از بد بخت مانند چمیز
۵۵ کزو شاه را دل بخواهد نخود
مگر سر بهیچد زکمن سماه

نه فرزند کاوس کی ریونمز
 که کهتر پسر بود ویرخامجوی
 چنگ اندرون کشته شد زار نهمز
 یکی تاج یابد یکی گور تنگ

آمرزش کردن خسرو ایرانمانرا

- چو بر زد سراز کوه خورشید زرد
 بر آمد خروش از در بارگاه
 بدو گفت کای مهتر بافرین
 زطوس وز لشکر بمآزرد شاه
 چو فرزند و داماد را کشته دید
 یکی آنکه تمزست و هشمار نیست
 چو در پیمش او کشته شد ریونمز
 اگر او فرورد نباشد شکفت
 و دیگر کز آن بد گمان شد سماه
 چنان دان که کس بی زمانه مرد
 چه بهرون شود جان چه بهرون کند
 بدو گفت خسرو که ای پهلوان
 کنون پند تو داروی جان بود
 بهرزش بمآمد سمهدار طوس
 بجنشود خسرو پناه سماه
 چو خورشید بر زد سنان از شیب
 بدرید پمروزه پمراهنش
 سمهد بدآمد بنزدیک شاه
 همی آفرین خواند بر شهریار
 زمین پایه تاج و تخت تو باد
- ۴۰ بحم اندر آمد شب لاجورد
 تهنن بمآمد بنزدیک شاه
 زتوشادمان تخت و تاج و نگین
 بمن بخش هر چند بد شان گناه
 زمغز و دلش رای شد نا پدید
 و دیگر که جان پسر خوار نیست
- ۴۵ زراسپ آن سوار سرافراز نهمز
 ازوشاه را کمن نباید گرفت
 که فرخ برادر بشد پیمش شاه
 دلت را بدین عم نباید سهرد
 نماند وگر سمصد افسون کنند
- ۵۰ دم پسر ز تمار شد زان جوان
 وگرچه دل از درد یحان بود
 سر سرکش از بیم شه جابلوس
 گرامهایگان بر گرفتند راه
 شتاب آمد از رفتن اندر وریب
- ۵۵ پدید آمد آن لعل رخشان تنش
 ابا گمو وگردان ایران سماه
 کانشه بزنی تا بود روزگار
 فلك مایه فر و بخت تو باد

- مم دل پراز عم زکردار خویش
همان نمرز جانم پراز شرم شاه
زیلکمزۀ جان فرود وزراسپ
اگر من گنهگارم از انجمن
بویژه زبهرام واز ریونیز
اگر شاه خشنود گردد ز من
شم کمن این ننگ باز آورم
مه ریج لشکر بتن بر نهم
ازین پس بخت وکله ننگم
زگفتار او شاد شد شهر بار
تشی رای زد با تهنن در آن
- ۱۰۰ جگر خسته از درد و تمار خویش
زبان پریوزش دلم پر گناه
همی بر فروزم چو آذر گشپ
همی پیچم از کرده خویشتن
همی جان خویشم نمرزد پشیز
واز نامور پر گناه انجمن
سر پست را بی فراز آورم
اگر جان ستانم اگر جان دم
بجز ترگ چینی نمند سرم
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چه با نامداران و کنداوران

فرستادن خسرو طوسرا بتوران

- چو خورشید تابنده آمد پدید
سهبهد بیآمد دمان نزد شاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان
ز سلم و ز تور اندر آید سخن
چنین ننگ بر شاه ایران نمود
همی کوه از خون گودرزیان
همان مرغ و ماهی بر ایشان بزار
از ایران مه دشت تورانمان
شمارا مه شادمانست رای
دلبران مه دست کرده بکش
مه همکنان خاک دادند بوس
چو ختراد با رنگه شاوران
- سهمده زخم کمان بر دممد
بم با بزرگان ایران سباه
که هرگز پی کمن نگردد نهان
از آن کمن پیمشمن و روز کهن
زمین پر ز خون دلبران نمود
بزار خونمن ببندد مهان
بگرید بدریا و در جویبار
سر و دست و پایست و پشت و میان
بکینه بچند همی دل زجای
بهمش جهاندار خورشیدفش
چو رقلم و گرگمن و گودرز و طوس
دگر بمزن و گمو و کنداوران

- که ای شاه نیک اختر شمر دل
همه پیمش تو یک بیک بنده ابر
اگر جنگ فرمان دهد شهر بار
نبیند ز ما شاه ازین پس گناه
سمهدار پس گمورا پیمش خواند
فراوانش بستود وینواختش
بدو گفت کاندز جهان رنج من
نیاید که بی رای تو پیمل و کوس
بگفتار بد گوی با نام و ننگ
بتندی مکن سهگن کار خورد
درم داد و روزی دهان را بخواند
زاختر یکی روز فرخ بچست
همی بود با کوس و پیملان بدشت
بدو داد شاه اختر کاویان
برو آفرین کرد و بر شد خروش
یکی ابر بست از هوا گرد سم
زیس جوشن و کاویانی درفش
تو خورشید گفتی بآب اندرست
نهاد از بر پیمل پمروزه مهد
- ۱۰۰ زشمران ربوده بشمشمر دل
زشم تو خسرو سرافکنده ابر
همه جان فشانم در کارزار
مگر تیره گردد رخ سور و ماه
بخت گرامیگان بر نشانند
بسوی خلعت و نیکوئی ساختش
تو جستی وی بهره از گنج من
سوی جنگ راند سمهدار طوس
جهان کرد بر خویش تاریک و تنگ
که روشن روان باد بهرام گرد
بسوی با سمهدار خوبی برانند
که بمرور شد ترا کی آید درست
چنین تا سمهدد برو بر گذشت
بدانسان که بودی برسم کیمان
جهان آمد از سم آسمان بچوش
بر آمد خورشیدن گاودم
شده روی گمتی سراسر بنفش
سمهر و ستاره بخواب اندرست
همی رفت ازین گونه تا رود شهد
- ۱۱۰
۱۲۰

پیملم پیمان بلشکر ایران

- همونی بکردار باد دمان
که من جنگ را گردن افراخته
چو بشنم پیمان غمی گشت محنت
برون رفت با نامداران خویش
- بشد نزد پیمان م اندر زمان
سوی رود شهد آدمم ساخته
که بر بست بایست ناگاه رخت
گرمیده دلاور سواران خویش
- ۱۳۰

که ایران سیه رادل و رای چهست
رده بر کشمندی زان سوی رود
وز این روی لشکر به آورد طوس
سمهدار پیمان یکی چرب گوی
بگفت آن که من با فرنگیس و شاه
زدرد سماوش خروشان بدم
کنون بار تیرای زهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار اوی
فرستاده را گفت پس پهلوان
بگویش که گر راست گوئی سخن
سر آزاد کن دور شو زین ممان
بر شاه ایران شوی بی سماء
بایران ترا پهلوانی دهد
چو باد آیدش خوب کردار تو
همین گفت گودرز و گمروسران
سراینده پانچ آمد چو باد
بگفت آنچه بشنم با پهلوان
بدوداد پانچ که من روز و شب
شم هر که هستند پهنوند من
بایران گذارم همه خویش و رخت
ازین گفتهها بود مغزش تهی

سرافراز چند دست و با طوس کهست
فرستاد نزد سمهدار درود
درفش همایون و پیمان و کوس
ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
چه کردم بخوبی بهر جایگاه ۱۳۰
چو بر آتش تمز جوشان بدم
مرا زوجه درد بهر آمدست
فراوان نشان داد بر چهار اوی
که رویش پیمان روشن روان
مرا با تو گفتار آمد بمن ۱۳۵
بمند این در کمن و راه زبان
مکافات پای بنمکی ز شاه
همان افسر خسروانی دهد
دلش زنجبه گردد ز تهار تو
بزرگان و تهارکش مهتران ۱۳۰
بنزدیک پیمان و پسه نژاد
ز طوس و ز گودرز روشن روان
بماد سمهدار کشار دولاب
خردمند کو بختود پند من
سر نامور بهتر از تاج و تخت ۱۳۵
همی جست نور روزگار بهی

سماه فرستادن افراسهاب بنزدیک پیمان

سراینده شد نزد افراسهاب
همان گمرو گودرز و سمهدار و طوس

همونی بر افکند هنگام خواب
کز ایران سماء آمد و پیمان و کوس

زهرگونه پندها داده ام
 از آن نامداران و مردان کمن ۱۵۰
 بیم و بمر آتش اندر زخم
 نمانساید از جنگ هرگز نه شاه
 سرانرا بخواند آن زمان زانجمن
 بکمن گفت باید کنون رفت تفت
 که تاریک شد چشمه آفتاب ۱۵۵
 سهای کز و شد زمین نا پدید
 سیه بر نشست و بنه بر نهاد
 بیآمد دمان تالب رود شهد
 که بر بند بر گوه پهل کوس
 چو دادند که تنگ اندر آمد شمشب ۱۶۰
 سیه بر لب رود صغی بر کشید
 بهامون کشیدند لشکر و کوس
 سواران ترکان و ایران گزوه
 که از تمرگی رفت چشمش بخواب
 توگفتی شب اندر هوا لاله گشت ۱۶۵
 ز جوش سواران زرین سهر
 سهر و ستاره پر آوای کوس
 چو سندان شد ویتک آهنگران
 ز نمره هوا چون نهستان شد دست
 بسی خوار گشته تن ارچند ۱۷۰
 تن ناز دیده بشمشیر چاک
 زگرد سواران هوا آبنوس
 وگر خاک آرد و خون نمرد

فراوان فریبش فرستاده ام
 سهای ز جنگاوران برگزین
 مگر بیج شان از بنه برکنم
 وگرنه زکمن سماوش سیمه
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 بایشان بگفت آن سخنها که رفت
 گران لشکری ساخت افراسیاب
 دم روز لشکر بهمیران رسد
 چو لشکر بمآسود روزی بداد
 زیمان نکرد ایچ یاد و زعهد
 طلایه بمآمد بنزدیک طوس
 که پیران نداند سخن جز فریب
 درفش جفایمیشه آمد پدید
 بمآراست لشکر جهان دیده طوس
 دورویه سها اندر آمد چوکوه
 چنان شد زگرد سها آفتاب
 درخشدن تمغ و زویمین و خشت
 زبس ترگ زرین و زرین کبر
 برآمد یکی ابر چون سندروس
 سر سروران زیر گرزگران
 زمین گشتی از خون میستان شد دست
 بسی سر گرفتار مژگنند
 کفن جوشن و بستراز خون و خاک
 زمین ارغوان و رخان سندروس
 اگر تاج یابد جهانجوی مرد

از ایدر می رفت خواهی زدهر چه زوبهره تریاک یابی چه زهر
 ندانم سرنجلم وانجلم چمست بدین رفتن اکنون ببايد گویست ۱۷۰

کشتن طوس ارزنگ را

یکی نامداری بد ارزنگ نلم برانگیزت از دشت آورد گرد
 چواز دور طوس سمهد بدید بپور زره گفت نلم تو چمست
 بدوگفت ارزنگ جنگی مم کنون خاکرا از تو جوشان کم
 چوگفتار پور زره شد بمن بپاخ ندید ایچ جای درنگ
 بزد بر سر و ترگی آن نامدار غمی گشت پیران و توران سباه
 دلبران توران و کنداوران بدادند آواز با یکدگر
 که یکسر بکوشم و جنگ آورم چمنم گفت هومان کامروز جنگ
 گرایدون کز ایشان یکی نامور پذیره فرستم گردی دمان
 پذیره فرستم گردی دمان ازیشان بتمیزی نجویم جنگ
 بدانگه که لشکر بچید زجای همه یکسره گرز و خضر کشم
 بانموه رزی بسازم همت اگر یار باشد جهاندار و بخت ۱۸۰

بهر اندر آورده از جنگ نلم
 وز ایرانیمان هست جنگ و نبرد
 بغزید و تیغ از میان بر کشید
 ز ترکان جنگی ترا یار کمست
 سرافراز شمر درنگی مم ۱۸۰
 بر آوردگه بر سرفشان کم
 سهدار ایران شدید آن سخن
 همان آبداری که بودی یچنگ
 توگفتی تنش سر نیآورد بار
 زگردان تهی ماند آوردگاه ۱۸۰
 کشیدند شمشیر و گرز گران
 بگفتند هرگونه شمران بر
 جهان بر دل طوس تنگ آورم
 بسازم و دلها ندارم تنگ
 ز لشکر برآرد بممکار سر ۱۸۰
 بممنم تا بر که گردد زمان
 ببايد يك امروز کردن درنگ
 تبیره برآید زیرده سبای
 یکی از لب رود برتر کشم
 اگر یار باشد جهاندار و بخت ۱۸۰

جنگ هومان با طوس

- باسپ عصاب اندر آورد پای
 توگفتی یکی باره آمدست
 بهمش سماه اندر آمد بچنگ
 بجنبید طوس سمهید زجای
 چنین گفت بهومان کای شور بخت
 نمودم بازنگ یک دستبرد
 تو اکنون هانا بکمن آمدی
 بجان و سر شاه ایران سماه
 بچنگ تو آهر بسان پلنگ
 بیمنی تو این کار مردان مرد
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی
 گراید رنکه بهاره را زمان
 بچنگ من ازنگ روز نبرد
 دلبران لشکر ندارند شرم
 که پیکار گرشان سمهید شدست
 کجا بمزن و گموازدگان
 تو گر پهلوانی ز قلب سماه
 خردمند همگانه خواند ترا
 تو شو اختر کاپانی بدار
 نگه کن که خلعت کرا داد شاه
 بفرمای تا جنگ شیر آورند
 اگر توشوی کشته هر دست من
 سماه تویی تا وویی جان شوند
- برانگیزت آن بارکشرا زجای
 وگر کوه البرز در جوشندست
 یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
 جهان پر شد از ناله کتره نای
 ز پالمز کمن کز بر آید درخت
 که بود از شما نامبردار و کرد
 که باخشت بر پشت زین آمدی
 که بی جوشن و گرز و زوی کلاه
 که از کوه یازد بلخمر چنگ
 چو آورد گمرم بدشت نبرد
 که بمشی نخویست بمشی صوی
 بدست تو آمد مشربد گمان
 کجا داشتی خویشتن را ببرد
 نجوشد یکی را بتن خون گرم
 برزم اندرون دستشان بد شدست
 جهانگمر گودرز کشوادگان
 چرا آمدستی بدین رزمگاه
 هشموار دیوانه خواند ترا
 سمهید نماید سوی کارزار
 زگردان که جوید نگمن و کلاه
 زبردست را دست زیر آورند
 بد آید بدین نامدار انجمن
 اگر زنده مانند بیهان شوند

دگر با تو گوهر یکی گفت راست
که پر درد باشم زمردان مرد
پس از رسم زال سلم سوار
پدر بر پدر نلم بردار و شاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی
بدو گفت طوس ای سزاوار مرد
تو هم نامداری ز توران سماه
دلت گر پذیرد یکی پند من
تو با نامور یلوان سماه
کزین کینه تا زنده ماند یکی
بخیره مده خویشتن را بباد
سزاوار کشتن هر آنکس که هست
کزین کینه مرد گنهگار هیچ
مرا شاه ایران چنین داد پند
که او ویژه پروردگار من است
ببمباد با او بخیره مکوش
چنین گفت هومان ببمباد و داد
بدآن رفت باید بمبهارگی
همان جنگ پیمان نه بر آرزوست
بدین گفتگوی اندرون بود طوس
ز لشکر بمآمد بکردار باد
فریبنده ترکی ممان دو صف
کنون با تو چندین چه گوید براز
ممن جز بشمشیر با او مگری
چو بشهد هومان بر آشفست سخت

روان و دم بر زبانه گواست
که آیند بیستم بروز نبرد ۲۲۰
ندانم چو تو نمزیک نامدار
چو تو جنگ جویی چه باید سماه
بماید بروی اندر آورده روی
سهمید هم م سواری نبرد
چرا آمدستی بدین کمنگاه ۲۲۵
بجوی بدین پند پیموند من
خرامان بهائی بنزدیک شاه
نمآسود خواهد سماه اندکی
نباید که پند من آیدت یاد
همان تا بمازند بدین کینه دست ۲۳۰
رهائی نمابد خرد را بسپج
که پیمان نباید که باید گرد
جهان دیده و دوستدار من است
نگه کن که دارد بمند تو گوش
چو فرمان دهد شاه فترخ نژاد ۲۳۵
سپردن بدو دل بمکبارگی
که او را و آزاده و نیک خوست
که شد گهواروی چون سندروس
چنین گفت کای طوس فترخ نژاد
بمآمد چنین بر لب آورده کنی ۲۴۰
ممان دو صفی گفت و گوی دراز
مجوی از در آشتی هیچ روی
چنین گفت با گهو بهمدار سخت

ابا گم شده بخت از آزادگان
 بلون مرا دیده روز جنگ
 کس از تخم کشاورز جنگی ماند
 ترا بخت چون روی آهرمنست
 اگر من شوم کشته بردست طوس
 بجایست پیمان و افراسیاب
 وگر طوس گردد بدستم تباه
 تو اکنون بدرد برادرگری
 بدو گفت طوس این چه آشنی است
 بمان تا بگردیز و کمن آورم
 بدو گفت هومان که دادست مرگ
 اگر مرگ باشد همی بی گمان
 بدست سواری که دارد هنر
 گرفتند هر دو عودگران
 ز من گشت گردان و شد روز تار
 تو گفتی شب آمد بریشان بروز
 از آن چاک چاک عودگران
 باهر اندرون بانگ پیلاد خاست
 مژ آورد روی عودگران
 تو گفتی که سنگی سر زیر ترگ
 گرفتند شمشیر هندی بچنگ
 ز نهروی گردنکشان تمغ تمز
 چو شد کلم بی آب و پیر خاک سر
 ز نهروی گردان گران شد رکب
 کربند بگسست و هومان بخت

که گم باد گودرز کشاورزگان
 آورد با تمغ هندی بچنگ ۲۴۰
 که منهور تمغ مرا بر بخواند
 بخان تو تا جاودان شمرنست
 نه بر خیزد آئین گویال و کوس
 بخوانند کمن م اندر شتاب
 یکی را نباشد زایران پناه ۲۵۰
 چه با طوس نودرکنی داوری
 بدین دشت پیکار تو با من است
 بچنگ ابروان پر ز چمن آورم
 سری زیر تاج سری زیر ترگ
 باوردگه به که آید زمان ۲۵۵
 سه پند سر و گرد پر خاشاخر
 همی جمله برد آن بر این این بر آن
 یکی ابر بست از بر کارزار
 نهان گشت خورشید گمتی فروز
 سرانشان چو سندان آهنگران ۲۶۰
 بدر پای شهد اندرون باد خاست
 شد آهن بکردار چاهی کبان
 سیه شد ز چشم یلان روی مرگ
 فرور بخت آتش زیلاد و سنگ
 مژ آورد واز زخم شد ریز ریز ۲۶۵
 گرفتند هر دو دوال کبر
 نهاد یکی را سر اندر نشیب
 یکی اسپ آسوده را بر نشست

سہمبد سوی ترکش آورد جنگ
 بر آن نامور تہر باران گرفت
 زیولاد پیمان ویترب عصاب
 چنانچون زشب رفتہ دو ہاں گمت
 زتہر خدنگ اسپ ہومان بخست
 سہر در سر آورد وینمود روی
 جو اورا پمادہ بدان رزمگاہ
 کہ پردختہ ماند ہی جای اوی
 چو ہومان بر آن زین توی نشست
 ہمان نامداران پر خانیجوی
 کہ شد روز تاریک و ہیگاہ گشت
 ہی از تو چشم بدان دور باد
 ہمچہ ہومان جنگی عنان
 بندیدیک پیمان شد از رزمگاہ
 کہ چون بود کار توای رزمجوی
 ہمہ پاک با دل پر از خون بدہر
 بلشکر چہنم گفت ہومان شہر
 چوروشن شود تہرہ شب روز ماست
 شمارا ہمہ شادمانی بود
 زلشکر ہی بر خروشمہد طوس
 ہی گفت ہومان چہ مرد منست

جنگ دم ایوانمان و تورانمان

چو چرخ بلند از شبہ تاج کرد
 طلایہ زہر سو برون تاختند
 تمامہ پراگند بر لائورد
 بہر پردہ پاسبان ساختند

چو برزد سراز چرخ خورشید شید
تیمره بر آمد زهر دوسرای
هوا نمره گشت از فروغ درفش
کشمده همه تمغ و گرز گران
تو گفتی سهر و زمان و زمین
بهرده درون شد خور تابناک
زهزای آسمان و آوای کوس
سپهدار هومان دمان پیمش صف
همی گفت چون من بر آرم خروش
شما یکیمک تمغ را بر کشید
مبینید جز یال اسپ و عنان
بتمغ و عود و یگرز گران
عنان پاک بر یال آسمان نهید
چو این گفت هومان سوار دلیر
بهمران چنین گفت کای پهلوان
تو با گنج و دیدار جفتی مکن
گر امروز گردید پمروزگر
وزین روی لشکر سپهدار طوس
برو بر یلان آفرین خواندند
که پمروزگر بودی روز نبرد
سپهد بگودرز کشواد گفت
اگر لشکر ما پذیره شوند
همه دست یکسر بمزدان زیم
مگر دست گمرد جهاندار ما
کنون نامداران ز زینه کفش

جهان گشت چون روی روی سفید
جهان شد پراز ناله کز نه نای
طبرخون و شبگون و زرد و بنفش
همه جنگ را گرد کرده عنان^{۲۰۰}
بموشید همی چادر آهمنین
زهوش سواران و از گرد و خاک
همی آسمان بر زمین داد بوس
یکی خشت رخشان گرفته بکنی
بر انگمزم اسپ و بر آرم بجوش^{۳۰}
سهرهای چینی بسر بر کشید
نخوام کبان و نباید سنان
چنان چون بود رزم کنداوران
بر آنسان که آید خرید و دهد
بمآمد بهمش برادر چوشمر^{۳۰۰}
تو بکشای بند از سلج گران
ز بهر سلج ایچ زفتی مکن
بمابد دل از اختر نمک بر
بمآراست برسان چشم خروس
ورا پهلوان زمین خواندند^{۳۱۰}
همردی ز هومان بر آورده گرد
که این راز بر کس نشاید نهفت
سواران بدخواه خمیره شوند
منی از تن خویشتن بفرگنم
و گرنه بدست اختر و کار ما^{۳۱۰}
باشید با کاویانی درفش

ازین کوه پلایه مجنبد هیچ
 همانا که از ما بهر یک دویست
 بدو گفت گودرز اگر کردگار
 به بمشی وکتی نباشد سخن
 اگر بد بود گردش آسمان
 تو لشکر به آرای و از بودنی
 به آراست لشکر سهدار طوس
 پیماده سوی کوه شد با بنه
 رده بر کشمده همه یکسره
 ز نالمدن کوس با کز نه نای
 دل چرخ گردان همی چاک شد
 چنان شد که کس روی هامون ندید
 ببارید الماس از آن تهره مبع
 سندانهای رخشان و تمغ سران
 هوا گشتی از گرز و از آهن است
 چو در پای خون شد همه دشت و راغ
 زبس ناله کوس با کز نه نای
 سهداد بگودرز گفت آن زمان
 مرا گفته بود آن ستاره شناس
 ز تمشمرگزدان چو ابر سماه
 سرانجام ترسم که پمروزگر
 چو شمدوش ورقم و گستم و گمو
 ز صنی در میان سماه آمدند
 بابر اندر آمد زهر سو عمر و مو
 وز آن سوی هومان بکردار کوه

که روز درنگست و جای بسیج
 فزونست بدخواه اگر بيش نهست
 بگرداند از ما بد روزگار
 دل و مغز ایرانمان بد مکن ۳۲۰
 بهر همز بمشی نگردد زمان
 روانرا مکن هیچ فرسودنی
 بمیلان جنگی و مردان و کوس
 سهدار گودرز بر مهنه
 چو رفاه و گرگمن ابر ميسره ۳۳۰
 همی آسمان اندر آمد ز جای
 همی گلم خورشید پر خاک شد
 زبس گرد کز رزمگه بر دمید
 همی آتش افروخت از ترگی و تمغ
 درفش از بر وزیر گرز گران ۳۴۰
 زمین یکسر از نعل و از جوشن است
 جهان چون شب و تمغها چون چراغ
 همی کس ندانست سر را زیای
 که تاریک شد گردش آسمان
 که امروز تا شب گذشته سه پاس ۳۵۰
 همی خون فشانند باوردگاه
 نباشد بجز دشمن کمند و ور
 چو خنژاد بر زمین و فرهاد نهر
 جگر خسته و کمند خواه آمدند
 بسان شب تار و آواز دیو ۳۶۰
 بیاورد لشکر همه مگر و ره

زبس گرز و گویال و تمغ و سندان
 وز آنهس گریبند مردان مرد
 گرازه سر گموگان با بهل
 چورقلم گودرز و فرشمیدورد
 ابا بمژن گرد کلباد را
 ابا شمطرخ نامور گموزا
 چو گودرز و هومان و پیمان و طوس
 چمن گفت هومان کامروز کار
 تهی کرد باید ازیشان زمین
 بومش اندر آمد سهدار طوس
 صفی بر کشیدند پیمش سوار
 مجنبد گفت ایچ از جای خویش
 بمهمم تا این نموده سران

نبد هیچ پمدا رکاب از عنان
 که بر دشت گمبند جای نمرد
 دوگرد گراممایه شمردل
 چوشمدوش و لهاک شد م نمرد ۳۳۰
 که بر م زند آتش و باد را
 دوگرد گراممایه نمورا
 نبد هیچ پمدا و رنگ و فسوس
 نباید که چون دی بود کارزار
 نباید که یازند ازین پس بکمن ۳۴۰
 پماده بمآورد و پیمان و کوس
 سهردار و ژویمین و ونمزه دار
 سهر با سنان اندر آرید پیمش
 چگونه گرایند گرز گران

جادوی کردن تورانمان بر سماه ایران

زترکان یکی بود بازور نام
 بمآموخته کژی و جادوی
 چمن گفت پیمان بافسون پیژوه
 یکی بزنی و سرما و باد دمان
 هوا تهره گون بد خود از تهر ماه
 چو بازور برشد بکوه در زمان
 همه دست نمزه گذاران زکار
 بدان رستمز و دم زمهریر
 بفرمود پیمان که یکسر سماه
 چو بر نمزه بر دستها شان فسد

بافسون بهر جای گسترده گلم ۳۵۰
 بدانسته چمنی و م پهلوی
 که ایدر بروتا سر تمغ کوه
 برایشان بر آور م اندر زمان
 همی گشت بر کوه اهر سماه
 بر آمد یکی باد و برف زبان ۳۶۰
 فرمودند از برفی در کارزار
 خروش یلان بود و باران تهر
 یکی حمله سازند در رزمگاه
 نهارست بنمود کس دستبرد

یکی جمله آورد هومان دیو ۳۶۰
 که دریای خون شد می در میان
 سواران ایران فگنده نگون
 زبونی وزافگنده شد جای تنگی
 بروی اندر افتاده برسان مست
 شده دست لشکر زسرما سماه ۳۷۰
 گرفتند زاری سوی آسمان
 نه بر جای ودر جای ودر زیر جای
 بمبهارگی دادخواه تو اهر
 زما یک به یک دور کن زمهر پیر
 نداره جز تو کسی را بکس ۳۷۰
 برهلم بنمود بانگشت کوه
 بافسون وتنبیل بر آن کوه بود
 برون تاخت اسپ از میان سماه
 پماده بر آمد بر آن کوه سر
 عودی زیولاد چمنی بچنگی ۳۸۰
 سبک تمغ کمن از میان بر کشید
 یکی باد برخاست چون رسقمز
 فرود آمد از کوه رقام گرد
 بهامون شد وبارگی بر نشست
 فروزنده خورشید وگردون کمود ۳۸۰
 چه آورد بر ما بروز نبرد
 چو دریای خون گشته آوردگاه
 تن بی سران بد سر بی تنان
 که نه پهل باید نه آوای کوس

وز آنس بر آورد هومان عریو
 بکشتند چندان از ایرانمان
 در دشت گشته پراز بزی و خون
 زکشته نبد جای کشتن بچنگ
 تباه گشته بردشت شمشیر و دست
 نبد جای گردش بدان رزمگاه
 سهدار وگردنکشان آن زمان
 که ای برتر از دانش وهوش و رای
 همه بنده پرگناه تو اهر
 تو بایی بمبهارگی دستگیر
 ازین محنت سرما تو فریادرس
 بمآمد یکی مرد دانش پیژوه
 کجا جای بازور نستوه بود
 بمبهد رقام از آن رزمگاه
 زره دامنش را بتزد بر کهر
 چو جادو بیدیدش بمآمد بچنگ
 چو رقام نزدیک جادو رسمد
 بمفگند دستش بشمشیر تمز
 زروی هوا اهر تهره بمبرد
 یکی دست بازور جادو بدست
 هوا گشت از آنسان که در بیس بود
 پدر را بگفت آنکه جادو چه کرد
 بدیدند از آنس دلبران شاه
 همه دشت یکسر از ایرانمان
 چمن گفت گودرز از آنس بطوس

همه نهها یکسره بر کشم
 ندما که ما را سر آمد زمان
 بدو گفت طوس ای جهان دیده پیر
 چرا سر می داد باید بباد
 مکن پیش دستی تو در جنگ ما
 ز بهر زمانه پدیره مشو
 تو بر قلب با کاپوانی درفش
 سوی مینه گم و بیمزن بم
 چو رهام و شمدوش در پیش منی
 اگر من شوم کشته زین رزمگاه
 مرا مرگ نانی تر از سرزنش
 چنمنست گمتی پر آزار و درد
 فزونیش یکروز بگزایدت
 دگر باره بر شد دم کتره نای
 زبانگ سواران پر خاشاک
 زیمکار و از گرز و ژویمین و تهر
 همه دشت بی تن سر و پال بود
 همه تهره شد روی اختر درشت
 چو طوس و چو گودرز و گم و دلهر
 همه بر نهادند جانرا بکفی
 هر آنکس که با طوس در جنگ بود
 بومش اندرون خون همی ریختند
 یکی موبدی طوس یلرا بخواند
 نباید کت اندر میان آورند
 بگم و دلهر آنگی طوس گفت

بر آر هر جوش ار کشند ار کشم ۳۹
 نه روز کندست و تهر و کبان
 هوا گشت پاک از دم زمهریز
 چو فریادرس فتره و زور داد
 کنند این دلبران خود آهنگ ما
 بنزدیک بدخواه خیره مشو ۳۹
 همی دار یکچند تمخ بنفش
 نگهبان ابر میسره گستم
 گرازه بکمن بر لب آورده کنی
 تو برکش سوی شاه ایران سباه
 بهر جای بهفاره بدکنش ۳۰
 از تو توان گرد بهمی مگرد
 بمودن زمانی نمفرایدت
 خروشمیدن زنگ و هندی درای
 درخشمیدن تمخ و زغر تبر
 زمین شد بکردار دریای تهر ۳۰
 همه گوش پر زغر گویال بود
 دلبران بدشمن نمودند پشت
 چو شمدوش و بیمزن و رهام شمر
 همی رزم جستند در پیش منی
 همه نامدار و کنارنگی بود ۳۱
 یلان از پس پشت بگرفتند
 پس پشت تو گفت جنگی نماید
 سبه را سهمید زبان آورند
 که با مغز لشکر خرد نیست جفت

که مارا بدین گونه بگذاشتند
 توروبازگرد آن سمه را زراه
 بشد گمبولشکر همه باز گشت
 سمهد چمنی گفت با مهتران
 کنون چون رخ روز شد نملگون
 یکی جای آرام باید گزید
 مگر کشته باید بجای مفاک

بروزی چمنی راه برداشتند ۳۱۰
 به بیمغاره دشمن وشرم شاه
 پراز کشته دیدد هامون ودشت
 که ایند نبردی وجنگی سران
 همه روی کشور چودریای خون
 اگر خمره شب خود توان آرمد ۳۲۰
 یکی بستر از ریگ وچادر زخاک

رفتن ایرادیمان بکوه هامون

همه باز گشتند یکسر ز جنگ
 سر از کوه بر زد م آنگاه ماه
 سمهدار پیمان لشکر بخواند
 بدانگه که دریای یاقوت زرد
 کسی را که زنده است بیجان کنم
 برفتند با شادمانی ز جای
 همه شب ز آواز جنگ وریاب
 وز آن روی لشکر همه مسقند
 همه دشت پر خسته وکشته بود
 چپ وراست آوردگه دست ویای
 همه شب همی خسته برداشتند
 بر کشته آتش همی سوختند
 فراوان زگودرزیان خسته بود
 چو بشنید گودرز برزد خروش
 همه مهتران جامه کردند چاک
 همی گفت کاندر جهان کس ندید

زخوبشان جگر خسته وسر زندگی
 چو بر تخت پمروزه پمروز شاه
 همی گفت از ایشان فراوان بماد
 زند موج در کشور لاجورد ۳۳۰
 بدیشان دل شاه پیمان کنم
 نشستند در پیمش پرده سرای
 سمه را نهاد بدآن دشت خواب
 پدر بر پسر سوگوار و نژند
 بخون بزرگان زمین شسته بود ۳۴۰
 نهادن ندانست کس پا زجای
 چو بمگانه بد خوار بگذاشتند
 گسسته بستند و بر دوختند
 بسوی کشته بود و بسوی بسته بود
 زمین آمد از سم اسمان بجوش ۳۴۵
 بسر بر پیرا گند گودرز خاک
 بهمیری چمنی بدکه بر من رسد

چرا بایدم زنده با پسر سر
 از آن روزبازی که من زاده ام
 بچنگ یلان و سواران من
 بچنگ نخستین ز توران ز من
 جدا گشت از من چو بهرام پور
 بفرجام چندین پسر زانجمن
 زگودرز چون آگهی شد بطوس
 خروش فغانی بر آورد زار
 همی گفت اگر نوذر پاک تن
 نبود مرا ریخ و تمار و درد
 که تا من کبر بر میان بسته ام
 م اکنون تن کشتگانرا بچاک
 سران بریده سوی تن برید
 برانم لشکر همه م گروه
 همونی فرستم بنزدیک شاه
 بدین خود سواری فرستاده ام
 مگر رستم زال را با سهاه
 سه بر نشاند و بنه بر نهاد

بچاک اندر افکنده چندین پسر
 زخفتان میان هیچ نکشاده ام
 ۳۳۰ نهمر و پسر بود یاران من
 نماند هیچ از تخم من روز کمن
 مگر کشته شد مان بیکبار هور
 بمیم همی کشته در پیش من
 مژه کرد پر خون ورخ سندروس
 فراوان ببارید خون بر کنار ۳۴۰
 نکشتی پی و بیخ من در چمن
 غم کشته و درد روز نبرد
 بدل خسته ام گر بجان رسته ام
 بموشمد جانی که باشد مفاک
 ۳۵۰ بنه سوی کوه همون برید
 سراپرده و خیمه بر سوی کوه
 دلش بر فرورد فرستد سهاه
 ورا پیمش ازین آگهی داده ام
 سوی ما فرستد بدین رزمگاه
 ۳۶۰ وز آن کشتگان کرد بسهار یاد

گرد کردن توران سهاه کوه همون را

چو خورشید تابنده بمود تاج
 هانا که فرسنگ ده رفته بود
 بدین سان همی رفت روز و شبان
 همه دیده پر خون و دل پر ز داغ
 چو نزدیک کوه همون رسد

بگسترد کافور بر تخت عاج
 بد اندیش از ماندگی خفته بود
 پر از غم دل و نا چریده لبان
 ز ریخ روان گشته چون پیر زاغ
 ۳۷۰ بدان دامن کوه لشکر کشید

چنین گفت طوس سبهد بگم
سه روزست تا زین نشان رفتن
بناز و بماسای و چمزی بخور
که من بی گمانم که پیمان جنگ
کسی را که آسوده تر زین گروه
بشد گم با خستگان سوی کوه
سبک خستگانرا سوی دژ کشید
چنین گفت کمن کوه سرخان ماست
طلایه زکوه اندر آمد بدشت
غور دیده بالان و آوای زنگ
پس آنکه بر آمد زکوه آفتاب
ز درگاه پیمان در آمد خروش
چو آتش سهدار توران سماه
بهومان چنین گفت کامروز جنگ
سواران ایران همه کشته اند
بزد کوس و از دشت برخاست غور
رسیدند گردان بدان رزمگاه
بشد پیمش پیمان یکی مزده خواه
بشادی بر آمد ز لشکر خروش
سبهد چنین گفت با بخردان
چه گویند اکنون چه دارید رای
سواران لشکر زیهر و جوان
که لشکر گویزان شد از پیمش ما
یکی رزمگاه است پر خون و خاک
بباید پی دشمن اندر گرفت

که ای پر خرد نامبردار نیو
بخواست و بخوردن نهر دخته
بآرایش و خواب بنمای سر
بماید پس پشت ما بی درنگ
بمیزن همان و تو بر شو بکوه ۳۹۰
ز جان گشته سمر و زگمتی ستوه
ز آسودگان لشکری برگزید
بباید کنون خویشتن کرد راست
بدان تا بریشان نماید گذشت
تو رفتی بچوش آمده کوه و سنگ ۳۷۰
طلایه بمآمد سوی رود آب
چنان شد که بر خیزد از خاک جوی
بمآورد لشکر سوی رزمگاه
هانا نباشد فراوان درنگ
وگر خسته از رزم برگشته اند ۳۷۰
همی رفت پیمش همه پیمش رو
همه رزمگاه همه بد بی سماه
که کس نمست ای در ز ایران سماه
بفرمان پیمان نهادند گوش
که ای نامور با گهر مویدان ۳۸۰
که اکنون دشمن نهی ماند جای
همه نمر گفتند با پهلوان
شکست آمد اندر بد اندیش ما
از ایشان نه هنگام ترس است و پاک
زهولش سزدگر مالم شکفت ۳۸۰

گریزان زیاد اندر آمد بآب
 چمن گفت پیمان که درگاه جنگ
 سهای بکردار دریای آب
 بمولم تا آن سهای گران
 وز آنمیس بایران نمائیم کس
 بدو گفت هومان که ای پهلوان
 سهای هم پهلوان و سوار
 کنون خیمه و گاه و پرده سرای
 چنان دان که رفتن زبهار گیمست
 بمولم تا نزد خسرو شوند
 ز زابلستان رسم آید بچنگ
 کنون تاختن بایدم ساختن
 چو گودرز را با سهدار طوس
 همان بی گمانی بچنگ آوریم
 چمن داد پاسخ بدو پهلوان
 چنان کن که نمک اختر و رای بست
 پس لشکر اندر گرفتند راه
 بلهاک فرمود کاکنون مایست
 بدو گفت مکشای بند از میان
 همی رفت لتهاک برسان باد
 چونهمی ز تیره شب اندر گذشت
 خروش آمد از کوه و آوای زنگ
 بنزدیک پیمان بمآمد براه
 که ایشان بکوه هاون درند
 بهومان چمن گفت پیمان که زد

نه آید ز مولیدن اندر شتاب
 شود سست پای شتاب از درنگ
 شدند انجمن پیمش افراسیاب
 بمآیند گردان و کنداوران
 چمن است رای خردمند و بس ۴۹۰
 بدین کار چندین مرزبان روان
 کند افکن و گرد و خنجر گزار
 هم مانده بر جای رفته ز جای
 نمودن هما پشت یکبار گیمست
 بدرگاه اولشکری نوشوند ۴۹۵
 زمانی بود سهگمن زین درنگ
 فسونها و نیرنگها باختن
 درفش همایون و یملان و کوس
 از آن به که ایدر درنگ آوریم
 که بمدار دل باش و روشن روان ۵۰۰
 که چرخ فلک زیر بالای تست
 سهدار پیمان و توران سهای
 م اکنون برو با سواری دو یست
 بمین تا کجا اند ایرانمان
 ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد ۵۰۵
 طلایه بدیدش بتاریک دشت
 ندید ایچ لتهاک جای درنگ
 بدو آگهی داد از ایران سهای
 همی بسته بر پیمش راه گزند
 عنان و رکابت بمآید بسود ۵۱۰

دلهران گردنکش نامدار
 گرفتند کوه همایون پناه
 خرد تمزکن چاره این بجوی
 بهای شود روز ایشان بنفش
 ۱۱۰ درفش و مه نمزه کن ریز ریز
 بمایم نسازم درنگ وزمان
 سمردار و شمشیر زن سی هزار
 بگسترده کافور بر تخت عاج
 عود دیده بان خاست از دیده گاه
 ۱۲۰ بابر سینه گرد جهان بر رسد
 بر آمد دم بوق و آوای کوس
 رده بر کشم دد در پمش کوه
 گرانمندن گرز و تمغ سران
 بهمش سینه اختر کاویان
 ۱۳۰ کز ایران برفتید با پمل و کوس
 بدان روی لشکر برون تاختمد
 شدستی زگردان توران ستوه
 خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ
 کم زین حصار تو در پای آب
 ۱۴۰ دو دست ببندم بچم کند
 جدا کرده از خورد و آرام و خواب
 بدان کوه خارا ببايد گویست
 کز اندیشه ما دگر گونه بود
 بریشان می تاختن ساختم
 ۱۵۰ درفش از پس پشت گودرز و طوس

ببر چند مایه زگردان سوار
 که ایرانمان با درفش و سماء
 ازین رزم رخ آید اکسون بر روی
 گر آن مردری کاویانی درفش
 اگر دست یابی بشمشیر تمز
 من اینک پس اندر چو باد دمان
 گزین کرد هومان ز توران سوار
 چو خورشید تابنده بنمود تاج
 پدید آمد از دور گرد سماء
 که آمد ز ترکان سهای پدید
 چو بشنید جوشن بهوشید طوس
 سواران ایران همه همگروه
 چو هومان بدید آن سماء گران
 خروشان و جوشان چو شمر زبان
 چمن گفت هومان بگودرز و طوس
 سوی شهر توران بکمن آختمد
 چرا بر گزیدی چو بچم کوه
 نباشد ازین کار تان شرم و سنگ
 چو فردا بر آید ز کوه آفتاب
 فرود آرمت من ز کوه بلند
 فرستم بنزدیک افراسیاب
 ندانی که آن چاره بچار گمست
 همونی بهمیران فرستاد زود
 دگر گونه بد زان که انداختم
 همه کوه یکسر سنانست و کوس

چنان کن که چون بردمد پایک روز
 تو ایدر بوی ساخته با سماه
 فرستاده نزدیک پیمان رسمد
 بمآمد شب نمره هنگلم خراب
 بدید آید از چرخ گمتی فروز
 شده روی هامون ز لشکر سماه
 بموشمد چون گفت هومان شنید
 همی راند لشکر چو دریای آب

آمدن پیمان از پی ایرانمان بکوه هاورن

چو خورشمد از آن چادر نملگون
 سهمد بکوه هاورن رسمد
 بهومان چنین گفت کز رزمگاه
 شم با سهمدار ایرانمان
 بکوه هاورن که دادش نوید
 بمآمد بنزدیک ایران سماه
 خورشمد کای نام بردار طوس
 کنون ماهمان اندر آمد بهنج
 زگودرزیان آن کجا بهترند
 تو چون عمر رفتستی اندر کهر
 گریزان و لشکر پس اندر دمان
 چنین داد پاسخ سرافراز طوس
 پی کمن تو افگندی اندر جهان
 زگفتار باوه نداری تو شم
 مبادا بگمتی چو تو پهلوان
 بسوگند ویرا در انداختی
 زبهر تو ماند او بتوران زمین
 دریغ آنچهان شاه آزاد مرد
 بدین ساز و چندین فسوس و دروغ
 غمی شد بدردید و آمد برون ۴۰
 زگرد سبه شد زمین نا بدید
 مجنب و مجنبان از ایدر سماه
 چه دارد بهای اختر کاویان
 بدین بودن اکنون چه دارد امید
 سری پر زکمنه دلی پر گناه ۴۰
 خداوند پیمان و گویال و کوس
 که تا تو همی رزم جوی بزنج
 بر آن رزمگه بر همه بی سرد
 پراز داوری دل پراز کمنه سر
 بدام اندر آئی همی پی گمان ۴۰
 که من بر دروغ تو آرم فسوس
 زبهر سمارش ممان مهان
 بدامت نملیم بگفتار گرم
 ممان بزرگان روشن روان
 جهانی زخوش بهمرداختی ۴۰
 ازوماند اکنون جهان پر زکمن
 که بودی زرویش همی شاد مرد
 بر مرد سنگی نکمرد فروغ

علفی تنگ بود اندر آن رزمگاه
 کنون آگهی شد بشاه جهان
 بزرگان لشکر شدند انجمن
 چو جنبیدن شاه گردد درست
 کنون کامدی کار مردان ببهمن
 چو بشنید پیران زهر سو سماه
 زهر سو بمآمد ز توران گروه
 بریشان چوراه علفی تنگ شد
 چنین گفت پیران بهومان گرد
 یکی کار سازم که ایرانیان
 بدو گفت هومان که بر ماست باد
 چوراه علفی تنگ شد بر سماه
 ز فرمان سالار بمیهند سر
 بمآیند یک یک بزنهاار ما
 بریشان کنون جای بخشایمست

از آن بر هاون کشیدم سماه
 بمآید پس ما دمان ناگهان ۵۶
 چو دستان و چون رسم پیلتن
 نماند بتوران بر و بوم و رست
 نه کار فریبست و روز کمن
 فرستاد و بگرفت بر کوه راه
 سماه انجمن گشت بر گرد کوه ۵۷
 سههد سوی چاره جنگ شد
 که مارا پی کوه باید سمرد
 نه بندند ازین پس بکمنه میان
 نکردست با باد کس رزم باد
 کسی سنگ خارا ندارد نگاه ۵۸
 شود تهره دیدار پر خاخر
 ازین پس نجویند پیکار ما
 نه هنگم پیکار و آرایشست

شبهون کردن ایرانیان

رسمد این سگالش بگودرز و طوس
 چنین گفت با طوس گودرز پیر
 سه روز از بود خوردنی بهمی نیست
 نه خرگه نه خمه نه بار و بنه
 کنون چون شود روی خورشید زرد
 بباید گرییدن سواران مرد
 بسان شبهون یکی رزم سخت
 اگر یک بمان تن بکشتن دهم

سر سرکشان خمره گشت از نسوس
 که مارا کنون رزم شد ناگیر ۵۹
 زیکسو کشاده ره پیمش نیست
 چنین چند باشد سهه گرسنه
 پدید آید آن چادر لاجورد
 ز بالا شدن سوی دشت نبرد
 بسازره تا چون بود یار بخت ۶۰
 وگر تاج گردنکشان بر نسیم

چمن است فرجام آوردگاه
 زگودرز بشنید طوس این سخن
 بملک دست لشکر نبهمن سمرد
 درفش هجسته بگستم داد
 خود وگمور هام وچندی سران
 بسوی سیه دار پیمان شدند
 چو دریای خون شد همه رزمگاه
 درفش سیه بدو نم شد
 چو بشنید هومان خروش سیه
 بیآمد زلشکر بسوی کشته دید
 فرور بخت از دیده خون از برش
 چنین گفت کلیدر طلایه نبود
 بهر يك از ایشان زما سمسد است
 هلا تیغ پولاد را بر کشید
 برین سرکشان م بگمید راه
 رهائی نباید که یابند ایچ
 برآمد خروشمیدن کز نه نای
 گرفتند شان یکسر اندر میان
 چمن آتش افروخت از ترگ و تیغ
 شب تار وشمشیر وگرد سیه
 زجوشن توگفتی ببار اندرند
 بلشکر چمن گفت هومان که بس
 همه پیمش من دستگمراورید
 چمن گفت لشکر ببانگ بلند
 کشید و بگرز و بخضر دهمد

یکی خاک یابد یکی چرخ ماه
 سرش بود پر درد وکمن کهن
 دگر دست بخزاد وشمیدوش گرد
 بسوی پند واندروزها کرد یاد ۸۰۰
 نهادند بر یال گرز گران
 چو آتش بقلب سیه بر زدند
 خروشی برآمد بلند از سیه
 دل رزم جویان پراز بیم شد
 نشست از بر تازی اسپ سیه ۸۰۰
 بسوی بهمش از رزم برگشته دید
 یکی بانگ زد محنت بر لشکرش
 شمارا زکمن ایچ مایه نبود
 بر آوردگه خواب وخوردن بدست
 سمرهای چینی بسر در کشید ۸۰۰
 کنون کز بر کوه کشد تیغ ماه
 دریشان نباید درنگ و بسج
 بهر سو برفتند گردان زجای
 سواران ایران چو شمر زیان
 توگفتی همی گرز بارد زمیغ ۹۰۰
 ستاره نه پیدا وناهید و ماه
 زتاری بدریای قار اندرند
 ازین مهتران مفرگنید ایچ کس
 نباید که خسته بتمر آورید
 که اکنون بیچارگی دست بند ۹۰۰
 سرانرا زخون تاج بر سر نهاد

چنین گفت با گمو ورقلم طوس
 مگر کردگار سهر بلند
 وگر نه بهتر عقاب اندر
 یکی جمله بردند هر سه بم
 بر آمد دگر ره غوبوق ونای
 ندیدند کس یال اسپ و عنان
 چنین گفت هومان با آواز تمز
 برانگیزت از جای تان بخت بد
 سه جنگاور و خوار مایه سماه
 فراوان ز رسم گرفتند یاد
 ز شمدوش و از بهمن و گستم
 که در شب کسی را ز ایران سماه
 که ایدر بهمکار و جنگ آمده
 در بیخ آن سر تاج شاه جهان
 تهنی بر ایلستان است و زال
 همی آمد آواز گویال و کوس
 چنین گفت گستم و شمدوش شمر
 بهمن گرازه چنین گفت باز
 هوا قهرگون شد ز من آبوس
 برفتند گردان بر آوای اوی
 رسمند گردان بنزد سران
 سبک شد عنان و گران شد رکب
 ز گردان مهر و آوای زنگ
 همه گرزور بود و شمر دار
 چو دانست کامد و را بار طوس

که شد جان ما بی گمان بر سوس
 رهند تن و جان ما بی گزند
 وگر زیر دریای آب اندر
 چو بر خمیزد از جای شمر دژم ۱۱۰
 خروشمدن کوس و هندی درای
 ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
 که نه جای جنگست و راه گریز
 که تا بر تن بدکنش بد رسد
 بماند از بزرگان آن رزمگاه ۱۱۵
 که او داد در جنگ هر جای داد
 بسی یاد کردند بر بمش و کم
 ندیدند با خود درین رزمگاه
 که خمره بگلم نهنگ آمده
 که گهرند ما را کنون ناگهان ۱۲۰
 شود کار ایران کنون تال و مال
 بلشکر همی دیر شد گمو و طوس
 که شد کار سالار ویمکار دیر
 که شد کار سالار لشکر دراز
 همی آمد از دشت آوای طوس ۱۲۵
 ز خون بود بر دشت هر جای جوی
 همه بر کشمند گرز گران
 بلندی ندانست باز از شمش
 تو گفتی ز دریا بر آید نهنگ
 بدانست هومان که آمد سوار ۱۳۰
 همه بر خروشمد برسان کوس

یکی رزم کردند تا چاک روز
 سه باز گشتند گردان ز جنگ
 بگردان چنین گفت سالار طوس
 ز گردنکشان چم بد دور باد
 سواری چنان کز شما دیده ام
 زیزدان پاکمزه خوام همی
 پنام بدویست تا جاودان
 امدم بدویست که هر چند زود
 کنون آن زمان آن همون دمان
 چونامه بنزدیک خسرو رسد
 بهاری بماید گو پملتن
 بهمروزی و کلام گردید باز
 عن هر چه رفت آشکار و نهان
 بخوبی و خشنودی شهریار
 دو لشکر زکمه فرود آمدند
 طلایه برون آمد از هر دو روی
 چو هومان رسید اندر آوردگاه
 بهمران چنین گفت کامروز گرد
 چو آسوده گردند گردان ما
 یکی رزم سازم که خورشید و ماه
 بگفتند و رفتند هر دو ز جای

چو پمدا شد آن تمغ گیتی فروز
 کشمیدند لشکر سوی کوه و سنگ
 که از گردش هور تا زخم کوس
 بفرجام این رزم ما سور باد ۳۰
 ز کنداوران هیچ نشنیده ام
 نباشد بدین لشکر اندر کی
 که شادان برون آورد زین مهان
 پس ما بمایند لشکر چو دود
 هانا که شد نزد شاه جهان ۳۱
 بدش اندرون آتش نور رسد
 ز شمران جنگی یکی انجمن
 بدیدار کبیسرو آید نماز
 بگوه بهمروز شاه جهان
 بباشد بکام شما روزگار ۳۲
 زیمکار یکباره دم بر زدند
 بدشت دلبران پرخاشجوی
 ز کشته ندید ایچ بردشت راه
 نه بر آرزو گشت گاه نبرد
 ستوده ستوران و مردان ما ۳۳
 ندیدست هرگز چنان رزمگاه
 همی هر یکی زد دگر گونه رای

آگاهی یافتن کبیسرو از کار سماه

ازان پس بهآمد بخسرو و خبر
 سهدید بکوه هاون کشید
 که پیمان شد از رزم پمروزگر
 ز لشکر بسی گرد شد نا پدید

در کاخ گودرز کشاوردگان
ستاره بریشان بنالد همی
ازیشان جهان پرز خاکست و خون
چو بشنید کین سرو نامور
بفرمود تا رسم پملتن
برفتند از ایران هم بخردان
سر نامداوان زبان برکشاد
برسم چنین گفت کای سرفراز
همی برگراید بسوی شمشب
نوی پروزاننده تاج و تخت
دل چرخ در نوك شمشیر تست
بکندی دل و مغز دیو سهمد
زمین گرد رخس ترا چاکرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود
زگرز و زیمکان کلک تو شمر
تو تا بر نهادی مردی کلاه
کنون طوس و گودرز و گموسران
هم دل پراز خون و دیده پر آب
فراوان زگودرزبان کشته مرد
هر آنکس کرمشان بجان رسته اند
هم سر نهاده سوی آسمان
که ایدر بهماید گو پملتن
شب تیره کمن نامه بر خوانده ام
نه گفتم سه روز این همرا بکس
کنون کار از اندازه اندر گذشت

تهی شد زگردان و آزادگان^{۱۰۰}
بمالمز گلبن بنالد همی
بلند اختر طوس گشته نگون
دلش گشت یکباره زیر و زیر
بمآید بدرگاه با انجمن
جهان دیده و نامور مویدان^{۳۰}
زیمکار لشکر همی کرد یاد
بترسم که این دولت دیر یاز
دم شد زکردار آن پر همب
فروغ از تو گمرد جهاندار بخت
سهر و زمان و زمین زیر تست^{۲۰۰}
زمانه مهر تو دارد امهد
زمان بر تو چون مهربان مادرست
زیر تو ناهمد گریان شود
بروز بلا گردد از جنگ سهر
بایران نکرد ایچ دشمن نگاه^{۳۰۰}
فراوان ازین مرز کنداوان
گورزان زگردان افراسماب
شده خاک بستر بدشت نبرد
بکوه همون هم خسته اند
سوی کردگار مکان و زمان^{۳۰۰}
بنمروی یزدان و فرمان من
بسی از جگر خون بر افشاندند ام
مگر پیمش یزدان فرهادرس
دم زین من پر ز تهار گشت

امید سهاه و سههد بتست
 سرت سبز باد و دلّت شادمان
 زمن هرچه باید فزونی بخواه
 برو با دل شاد و رای درست
 بهاسخ چنین گفت رسم بشاه
 که با فتر و برزی و با رای و داد
 شنهدست خسرو که تا کیمباد
 بایران بکمنه کبر بسته ام
 بمابان و تاریکی و یمل و شمر
 بزرگان توران و مازندران
 همان تشنگمها و راه دراز
 چنین درد و سختی بسی دیده ام
 توشاه نوآئینی و من روی
 ازین کشتگان شاه بی درد باد
 شوم تا سههد کبر بر میان
 زگودرزیان خود جگر خسته ام
 چو بشنهد کیه سرو آوای اوی
 بدو گفت بی تو بخوام زمان
 فلک زیر ختم کند تو باد
 زدینار و از گنج تاج و گهر
 بمآورد گهور خسرو کلمد
 همه شاه ایران برسم سهرد
 تو با گرزداران زاوستان
 همی رو بکردار باد دمان
 زگردان ششم زن صد هزار

که روشن روان بادی و تن درست ۶۸۰
 تن زال دور از بد بد گمان
 زاسپ و سلج و زگنج و سهاه
 نشاید گرفتن چنین کار سست
 که بی تو مبادا نکمن و کلاه
 ندارد چو توشاه گردون بهاد ۶۸۵
 کلاه کمائی بسر بر نهاد
 بآرام بکروز ننشسته ام
 چه جادو و چه ازدهای دلهر
 شب تیره و گرزهای گران
 گزیدن در رخ برهای ناز ۶۹۰
 که روزی زشادی نهرسیده ام
 کبر بسته ام تا چه فرمان دهی
 دل بدسگالان تو زرد باد
 ببندم بدین کمن ایرانمان
 کبر بر میان سوگرا بسته ام ۶۹۵
 برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
 نه اورنگ و تاج و نه تخت گوان
 سر تاجداران ببند تو باد
 کلاه و کمان و کند و کبر
 سر بدرهای درم بر درید ۷۰۰
 چنین گفت کای نامبردار گرد
 دلهران و گردان کابلستان
 مجوی ایچ در راه یکدم زمان
 ز لشکر بسر سوی آن کارزار

فریبرز کاوس را ده سہاہ
تہمتن زمین را ببوسید وگفت
سرانرا سر اندر شتلب آورہ
سہہ را درم دادن آغاز کرد
فریبرز را گفت برکش یگاہ
نہاید کہ روز وشبان بغنوی
بگویش کہ در جنگ تندی مکن
من اینک بکردار باد دمان
چو گرگمن میلاد کار آزمای

کہ او ہمیش رو باشد وکمنہ خواہ
کہ با من عنان ورکمہست جفت
مبادا کہ آرام و خواب آورہ
بدشت آمد و جنگ را ساز کرد
سہاہ اندر آور ہمیش سہاہ
مگر نزد طوس سہمہد شوی
فریب وزمان جوی وکندی مکن
ہمآہ نجوہ برہ بر زمان
سہہ را زند بر بد و نیک رای

بزن خواستنی فریبرز فرنگمس مادر کھنسرور را

فریبرز گفت ای یل تاج بخش
یکی آرزو دارم اندر نہان
مگر بر توای پهلوان زمین
کہ ہستی تو پشت ویناہ سہاہ
بدان ای سزاوار ایران زمین
سماوخش رد را برادر من
زنی کز سماوش ہماندست باز
سزدگر بگوئی تو اینرا بشاہ
بدوگفت رسم کہ فرمان تراست
یل یملتن شد بر شہریار
یکی حاجتی دارم اکنون بشاہ
بخوام چو فرمان دہد شہریار
بدوگفت خسرو کہ ای پهلوان
چہ خواہی زمن ہرچہ خواہی بخواہ

خداوند خفتان وگویال ورخش
نہارم بکس گفتن اندر جہان
کہ ہادا ریزدان ترا آفرین
فرازندہ گردان بگوزت کلاہ
سزاوار تخت وکلاہ و نیکمن
زیک تخم وبنماد وگوہر من
مرا زبید ای گرد گردنفرار
برین بر نہی بر سر من کلاہ
بر آرم من اینرا چنان کت ہواست
بدوگفت کای خسرو نامدار
کز آن ہتر آرم سراز چرخ وماہ
کہ آن هست نہکو بر کردگار
ہمیشہ توبادی وروشن روان
ز تخت وز مہر وز تاج وکلاہ

چمن گفت رسم که از فر شاه
 رسیده بهر کس ز تو داد و مهر
 فریمرز کاوس از آزادگان
 همان با هنرمندی و رای اوی
 یکی آرزو دارد از شهریار
 کجا چون بکمن برادر ممان
 نگهبان کاخ و در گنج او
 نباشد بجز دخت افراسیاب
 ازین داد مر شاه را آگهی
 چو بشنید خسرو چنین گفتگوی
 بر آن کار دستور شد شهریار
 هر آنکس که از رای تو بگذرد
 نماید زگفتار تو جز بهی
 تو دانی که ما را برورای نمست
 بگوهر و را گر زمن بشنود
 برفتند هر دو بنزدیک ماه
 بمادر چمن گفت پس شهریار
 بهر نیک و بد ها پنام توئی
 ز تو نیست پوشیده کار سها
 که چندان بزرگان ایران زمین
 فرستاد خوام سماهی کنون
 فریمرز باشد سیهکش برآه
 چمن رای بمند همی یور زال
 چه بهنی بدین در چه فرمان دهی
 ز خسرو چو بشنید مادر سخن

جهان بهره مندست و م نمکخواه
 چو گردون بهر کس کشاده تو چهر
 چنو کس نباشد ز شهرزادگان ۳۳
 نبیم کسی نیز هتای اوی
 که جای برادر کند خواستار
 بمندد شود نزد ایرانمان
 کسی کوشناسد همی رنج او
 چنان چون بود ماه با آفتاب ۳۴
 کجا اندرینست اممد بهی
 از آن پر خرد مهتر ناجوی
 برسم چمن گفت کای نامدار
 زمانه و را زیر پی بسومرد
 که بادی هم ساله با فترهی ۳۵
 مرین گفته را پمش او جای نیست
 م آن پندها کز خرد بگرود
 تهنن ابا خسرو نمکخواه
 که ای در جهان از پدر یادگار
 من چون کنارنگ و شام توئی ۳۶
 همان کوشش و رزم آوردگاه
 بتوران بدادند سرها بکمن
 بود رسم زال شان رهفون
 چو رسم بود پهلو کمنه خواه
 که بائی فریمرز یلرا مال ۳۷
 که جفتی تو بادا مهی و بهی
 بماد آمدش روزگار کهن

نهانی همی بود با تلب و خشم
که با رسم روی آزار نمست
چو خواهند رسم بود بی گمان
وز آنهمس گو پملتن پهلوان
سر بانوانی وزیمای تاج
فراوان ستودش گو پملتن
زیای گوهر ستوده ننت
اگر بشنوی پند و اندرز من
جوان کی شکمید ز جفت جوان
که مرد از برای زناند وزن
از ایران دو بهره بفرمان اوست
بدستوری و رای و فرمان شاه
چه گوئی پسندیده آید ترا
همان به که گفتار من بشنوی
سه بانوان تا زمانی دراز
همی زد بلب هر زمان سرد باد
وز آنهمس چنین گفت کای پملتن
بایران اگر چه چنو مرد نمست
دریغا سماوخش رد را چنان
چه گوید که خواهند ام پور زال
ولیکن زگفتارت ای پهلوان
چه فرماید اکنون سه نامور
بر آن رام مد مادر شهریار
همان بست رسم بدان کار تنگی
بخواندد موبد بر آن کار پمش

پس آنگه همی گفت با آب چشم
وگر نه مرا گاه این کار نمست
نه بچهد زرایش مگر آسمان ۷۵
چنین گفت کای بانوی بانوان
سزاوار اورنگی و تخت عاج
بدو گفت کای نازش انجمن
که گم باد اندر جهان دشمن
تو دانی که نشکمید از شموه زن ۷۶
بویژه که باشد ز تخم کمان
فزونتر ز مردان بود خواستن
چو آباد و ویران همه زان اوست
پسندده شود شاه همجفت ماه
بجفتی فرجبرز شاید ترا ۷۷
بگفت من و رای سه بگروی
غمی بود و یاسخ ممداد باز
ز شرم پسر یاسخ او را نداد
سرافرازی و مهتر انجمن
بجای سماوش در خورد نمست ۷۸
بتوران بکشتند مردم کشان
ز بهر فرجبرز خواهد مال
گره بست گوئی مرا بر زبان
بفرمان او بست بلید کبر
بر افروخت رخ چون گل نو بهار ۷۹
ببین بر نماید فراوان درنگ
نبشتند خطی بائمن خویش

نماسود از آن پهلوان سهاه
 وز آنهس فریبرز داماد گشت
 همان پایه وجاه بفراختش
 سه روز اندرین کار شد روزگار
 چو این کرده شد رسم پهلوان
 فریبرز شد پمش با لشکری
 چو خورشید تابنده شد بر سهر
 بر آمد خروشمند کز نای
 پر اندیشه جان جهاندار شاه
 دو منزل همی رفت رسم یکی
 که تا کرد مر ماه را جفت شاه
 ز کیهس رو رسم آزاد گشت
 یکی خلعت و تاج نو ساختش ۷۸
 بروز چهارم بر آراست کار
 سوی دشت شد با دلاور گوان
 فروزان چو بر آسمان اختری
 بسان بتی با دلی پر ز مهر
 تهنن بمآورد لشکر ز جای ۷۹
 دو فرسنگ با او بمآمد براه
 نماسود روز و شبان اندکی

دیدن طوس سهاوشرا بخواب

شی داغ دل پر ز تمار طوس
 چنان دید روشن روانش بخواب
 بر شمع رخشان یکی تخت عاج
 لبان پر ز خنده زبان چرب گوی
 که ایرانمانرا مایدردار
 زگودر زبان هیچ غمگمن مشو
 بزیر گل اندر همی می خوریم
 ز خواب اندر آمد شده شاد دل
 بگودرز گفت ای جهان پهلوان
 نگه کن که رسم چو باد دمان
 بفرمود تا بر کشیدند نای
 بیستند گردان ایران مهان
 بمآورد از آن روی پیمان سهاه
 بخواب اندر آمد گه زخم کوس
 که رخسندده شمعی بر آمد ز آب
 سهاوش بر آن تخت با فرو تاج ۸۰
 سوی طوس کردی چو خورشید روی
 که پمروز باهی تو در کارزار
 که ایدر یکی گلستانست نو
 ندانم چمن باده تا کی خوریم
 ز درد و غمان گشته آزاد دل ۸۱
 یکی خواب دیدم بروشن روان
 بمآید بر ما زمان تا زمان
 بجنبمد بر کوه لشکر ز جای
 بر افراختند اختر کاویان
 شد از گرد خورشید تابان سهاه ۸۲

وز آواز گردان و باران تهر
دولشکر بروی اندر آورده روی
چمن گفت هومان بهیران که جنگ
نه لشکر بدشت شکار آمدست
بدوگفت پیران که تندی مکن
سه تن دوش با خوار مایه سباه
چو شمران ناهار وما چون رمه
مه دشت پر جوی خون یافتیم
همی کوه دارند خارا و خشک
بمان تا بر آن سنگ بریان شوند
کشاده نباید که دارید راه
چوبی زنج دشمن بچنگ آیدت
چرا جست باید همی کارزار
بیاشم تا دشمن از آب و نان
مگر خاک با سنگ خارا خورند
سوی خمه رفتند از آن رزمگاه
کشادند گردان سراسر کهر
بلشکرگه آمد سمهدار طوس
بگودرز گفت این سخن تهره گشت
مه گرد بر گرد ما لشکرست
سبه را خورش بس فراوان بماند
بشبگمر شمشیرها بر کشم
اگر اختر نمک یاری دهد
ورایدون کجا داور آسمان
ز بخش جهان آفرین بمش و کم

همی چشم خورشید شد خیره خیر
زگردان نشد هیچکس جنگجوی
همی جست بید چه سازی درنگ
تن اسبها زیر بار آمدست
نه روز شتابست و جای سخن ۸۰
برفتند ناگاه از آوردگاه
که از کوهسار اندر آید دمه
سر نامداران نگون یافتیم
همی خاک بویند آسمان چو مشک
چو بیچاره گردند بچیان شوند ۸۱
دورویه پس و پیمش این رزمگاه
به از یک دوروی درنگ آیدت
طلایه برین دشت بس صد سوار
شود تنگ و زنهار خواهد بچیان
چو روزی سر آید همی جان دهند ۸۲
طلایه به آمد به پیمش سباه
ب خواب و بخوردن نهادند سر
پراز خون دل و روی چون سندروس
سر بخت ایرانمان خمره گشت
خور بارگمران مه خاورست ۸۳
جز از گرز و شمشیر درمان بماند
مه دامن کوه لشکر کشم
بریشان ترا کامگاری دهد
بشمشیر بر ما بر آرد زمان
نباشد مهیای بر خمره دم ۱۲۵

مرا مرگی خوشتر بنلم بلند
برین بر نهادند یکسر سخن
ازین زیستن با هراس و گزند
که سالار نیک اختر افگند بن

فرستادن افراسیاب خاقان و کاموسرا بهاری پیمان

چو خورشید برزد ز خرچنگی جنگی
بهمبران فرستاده آمد ز شاه
نخستین سهدار خاقان چمن
سهای که دریای چمن را زگرد
یکی مهتر از ماورالنهر در
تنش زور دارد بصد نره شهر
بمالا چو سر و بیدیدن چوماه
سر سرفرازان و فرطوس نلم
زمرز سبخاب تا مرز روم
چو منشور جنگی که با تیغ اوی
کشانی چو کاموس شمعمرزن
همه کارهای شگرف آورد
چو خشنود بشد بهار آردت
چنین گفت پیمان بتوران سهاه
بدین مزده شاه پیمرو جوان
بباید کنون دل ز تمار سمست
سراز درد واز ریخ و کمن خواستن
بلیران و توران ابر خشک و آب
همزده بر پهلوان پیمش رو
بگفتند کای نامور پهلوان
بدیدار شاهان دلت شاد باد

بدزید پمراهن مشک رنگی
که آمد زهر جای بی مر سیاه
که تاجش سبهرست و تختش رسمی ۳۰
کند چون بمابان بروز نبرد
که بگذارد از چرخ گردنده سر
سر زنده پمل اندر آرد بزیر
جهانگمر و نازان بدو تاج و گاه
بر آرد زگودرز واز طوس کلم ۳۵
سهای که بود اندر آباد بوم
بجاک اندر آید سر جنگجوی
که چشمش ندیدست هرگز شکن
چو ختم آورد باد و برف آورد
گل و سنبل و جویبار آردت ۴۰
که ای سرفرازان و گردان شاه
همه شاد باشم و روشن روان
بماند بلیران بر بوم و رست
بر آسود واز لشکر آراستن
نیمند جز کلم افراسیاب ۴۵
زلشکر بمآمد هی نو بنو
همشه بزنی شاد و روشن روان
روانت زانديشه آزاد باد

زکشمیر تا برتر از رود شهد
زسقلاب چون کندر شمر مرد
چو عرچه زسگسار چو شدکل دهند
چغانی چو فرطوس لشکر فرورز
شویران شکنی و گرگوزوهر
تو اکنون سرافراز ورامش پذیر
دل و جان پیمان پراز خنده گشت
بهومان چنین گفت پیمان که من
که ایشان ز راه دراز آمدند
ندارد سر کم زافراسماب
شم من بپیم که چند وجه اند
کم آفرین پیمش خاقان چمن
بپیم سرافراز کاموس را
چوباز آیدر بپندم ممان
اگر خود ندارند پایاب جنگ
کسی را که هستند از ایرانمان
فرستم بنزدیک افراسماب
زلشکر هر آنکس که آید بدست
بسوزم دم خاک ایشان بباد
بسه بهره رانم از آنمس سماه
یکی بهره زایشان فرستم به بلخ
دگر بهره بر سوی زابلستان
سم بهره بر سوی ایران برم
زن و کودک خورد و پهر و جوان
بر و بوم ایران نماف بجای

درفش و سماست و یملان و مهد
چو بمورد کانی سمهر نبرد ۱۰۰
هوا پر درفش وزمن پر پیرد
گهار گهانی گوگرد سوز
پراگنده بر نیمزه و تمغ زهر
کزین مزده برنا شود مرد پهر
تو گفستی روان مرده بد زنده گشت ۱۰۰
پذیره شم پیمش این انجمن
پر اندیشه و رزمساز آمدند
که با بخت و گنبد و با جاه و آب
سهمدار کدامست و گردان که اند
همان پیمش تختش ببوسم زمین ۱۰۰
گهار گهانی و فرطوس را
بر آرم دم و دود از ایرانمان
بریشان کم روز تاریک و تنگ
کم پای و گردن ببند گران
نه آرام جوهر بدین و نه خواب ۱۰۰
سران شان بپیم بشمهر پست
نگم از آن بوم و هر نمز یاد
کم روز بر شاه ایران سماه
بر ایرانمان بر کم روز تلخ
یکایک کم خاک کاولستان ۱۰۰
زترکان بزرگان و شمیران برم
نماف که ماند تنی با روان
که مه دست بادا از ایشان مه پای

کنون تا کم کارها را بسج
 بگفت این ودل پر زکیمه برفت
 بلشکر چنین گفت هومان گرد
 دوروز این یکی زنج بر تن نهم
 نباید که ایشان شبی بی درنگ
 کنون کوه ورود ودر ودشت وراه
 شما رزم ایران مجوسند هیچ
 همی برتنش پوست گفتمی بگفت ۸۷۰
 که دلها زکیمه نباید سترد
 در دیده بکوه هومان نهم
 گریزان برآیند ازین کوه سنگ
 جهانی شود پر درفش سیاه

آمدن خاقان چین بهارون

چو پیمان بنزدیک ایشان رسید
 جهان پر سراپرده و خمه بود
 زدیباى چینی واز پرنیان
 فروماند واز کارش آمد شکفت
 که تا این بهشتمست یا رزمگاه
 بمآمد بنزدیک خاقان چین
 چو خاقان بدیدش بپر در گرفت
 بمرسید بسمار وبدواختش
 بگفتش بخ بخ ایاهلوان
 بمرسید از آن پس کز ایران سباه
 که امید جنگی وگردان که اند
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 درود جهان آفرین بر تو باد
 بخت تو شادان و تن درست
 از ایرانمان آن چه پرسید شاه
 بی اندازه پیکار جستند و جنگی
 چوبی بروی کاروی کلم شدند
 در ودشت جز سم آسمان ندید ۸۸۰
 رده زرد و سرخ و بنفش و کبود
 درفتی بهر پرده اندر میان
 بسو با دل اندیشها در گرفت
 سهر برینست یا تاج و گاه
 پماده ببوسید روی زمین ۸۹۰
 بماند از بر و یال او در شکفت
 بر خویش بر تخت بنشاختش
 که دیدم ترا شاد و روشن روان
 که دارد نگمن و که دارد کلاه
 نشسته بر آن که ز بهر چه اند ۹۰۰
 انوشه بزى تا بود روزگار
 که کردی بمرسش دل پیر شاد
 روان همه خاک پای تو جست
 نه تحت و کلاه است و نه مهر و گاه
 ندیدند انجلم جز خار و سنگ ۹۱۰
 گریزان بکوه هومان شدند

سیه‌دار طوس است مرد دل‌میر
 زگردان چو گودرز کشاوردگان
 بجهت سیه‌دار خاقان چمن
 بهامون بمآیند هنگام صفت
 بدو گفت خاقان که نزدیکی من
 یک امروز با کلام دل می‌خورید
 بمآراست خیمه چو باغ بهار

رای زدن ایرانیان از کار خود

چو برگ‌گنبد چرخ رفت آفتاب
 که امروز ترکان چمن خامش‌اند
 اگر مستمندند اگر شادمان
 اگر شان بیهیکار یار آمدست
 تو ایران سیه را همه کشته گم
 مگر رسم آید بدین رزمگاه
 ستودان نیابم یکسره نه گور
 بدو گفت گم‌وای سیه‌دار شاه
 از اندیشه بد سخن دیگرست
 بسی تخم نمکی پراکنده ابر
 و دیگر بجهت جهاندار شاه
 ندارد جهان آفرین دست باز
 چو رسم بمآید بدین رزمگاه
 نباشد زیزدان کسی ناامد
 بیهک روز کز ما نجستند جنگ
 نیستند بر ما در آمان

دل طوس و گودرز شد پر شتاب
 برای اندرند یا ز می‌بمیش‌اند
 شد اندر گمان این دم بدگمان
 چنان دان که بد روزگار آمدست
 اگر زنده از جنگ برگشته گم
 و گرنه بد آمد با برز شاه
 بگویند سر مان بنعل ستور
 چه بود که اندیشه کردی تباہ
 ترا کردگار جهان باورست
 جهان آفرین را پرستنده ابر
 خداوند شمشیر و تخت و کلاه
 که آید بمیدخواه ما را نماز
 بدیها سر آید همه بر سماه
 و گرنه شب شود روی روز سیمد
 مکن بر دل اندیشه بر خمره تنگ
 مشو بدگمان از بد بدگمان

اگر بچش کردگار بلند
 بهرمز و اندیشه نابکار
 یکی کنده سازد پمش سماه
 بروز دگر بار بتر کشم
 ببهنم تا چمست آغاز شان
 از ایران بمآید هی آگهی
 چنان است کلید هما برگرد
 نه برگردد از ما بد روزگار
 چنان چون بود رسم وآئین وراه
 همه تمها جنگرا بر کشم
 برهنه شود بهگمان راز شان
 درخشان شود شاخ سرو سهی ۱۰

آگاه یافتن گودرز از آمدن رسم

سهمدار گودرز بر تمغ کوه
 بزاری خروش آمد از دیده گاه
 چو خورشید تابان زگنبد بگشت
 سوی باختر گشت گهتی زگرد
 شد از گرد خورشید تابان بنفش
 نمود دیده گودرز بشنید گفت
 رخس گشت از اندوه برسان قهر
 چمن گفت کز اختر روزگار
 زگهتی مرا شور بختمست بهر
 لبم و یسر داشتم لشکری
 بکمن سمارش همه کشته شد
 ازین زندگانی عدم نا امید
 بزادی مرا کاشکی مادرم
 چنین گفت با دیدگان پهلوان
 نگه کن بایران و توران سماه
 درفش سهمدار ایران کجاست
 بدو دیده بان گفت از هر دوروی
 بر آمد پرفت از ممان گروه
 که شد کار گردان ایران تماه
 ربالا هی سوی خاور گشت
 سراسر بسان عب لاجورد
 زبس پهل واز پشت پهلان درفش ۱۱
 که جز خاک تهره ندارم جفت
 چنان شد کجا خسته گردد بهتر
 مرا بهره کمن آمد و کارزار
 پراکنده بر جای تریاک زهر
 شده نامبردار هر کسوری ۱۲
 زمن بخت بهدار برگشته شد
 سمه شد مرا روی روز سهد
 نگشتی سهر بلند از برم
 که ای مرد بهنا و روشن روان
 که آرام دارند از آوردگاه ۱۳
 نگه کرد بلید چپ و دست راست
 لبم همین جنبش وجست و جوی

از آنسو بتاب و شتاب اندرند
 ازین گفته شد پهلوان پر زرد
 بنالهد وگفت اسمرا زین کنمد
 شوم پر کم چشم و آغوش را
 همان همزن گم و ورقلم را
 به پدرود کردن رخ هر کسی
 نهادند زین بر سمند جهان
 که ای پهلوان جهان شاد باشی
 که از راه ایران یکی تیره گرد
 فراوان درفش از میان سماه
 بهمیش اندرون گرگی پمکر درفش
 درفشی دگر ازدها پمکرش
 بدوگفت گودرز انوشه بدی
 چوگفتارهای تو آید بجای
 به بخشمت چندان گرامیایه چمز
 از آن پس چو روزی بایران شوهر
 ترا یمش تختش برم ناگهان
 زبهر من اکنون ازین دیده گاه
 سخن هرچه گفתי بایشان بگوی
 بدو دیده بان گفت کز دیده گاه
 چو بهم که روی زمین تار گشت
 بکردار سهرغ ازین دیده گاه
 چمن گفت با دیده بان پهلوان
 دگر باره بندگر زکوه بلند
 چمن داد پاسخ که فردا پگاه

وز اینسو تو گوئی بخواب اندرند
 فرور بخت از دیدگان آب زرد
 وزین پس مرا غنچهت بالهن کنمد ۴۳
 بگمرم بمرگمو وشمیدوش را
 سواران جنگی خود کلم را
 بموسم بیارم زمزگان بسی
 خروش آمد از دیده اندر زمان
 زتیمار ودرد وغم آزاد باشی ۴۴
 پدید آمد وشد هوا لاجورد
 برآمد بکردار تابنده ماه
 یکی ماه پمکر درفش بندفش
 پدید آمد وشمز زرین درفش
 زدیدار تو دور چشم بدی ۴۵
 برین بر که گفתי بها کمزه رای
 کز آنمس نمازت نمآیدت نمز
 بنزدیک شاه دلبران شوهر
 سرت بر فرازم بجاه از مهان
 برو سوی سالار ایران سماه ۴۶
 سبک باش واز هر کسی مزده جوی
 نهاید شدن پمش ایران سماه
 بدین دیده گاه دیده پی کار گشت
 بیاید شدن پمش ایران سماه
 که اکنون نگه کن بروشن روان ۴۷
 که ایشان بنزدیک ما کی رسند
 بکوه هارون رسد آن سماه

چنان شاد شد زان سخن پهلوان
 وز آن روی یمران بکردار گرد
 نوددی همزده بمآمد زیمش
 چو بشنید هومان بخندید وگفت
 خرویی بشادی ز توران سماه
 بزرگان ایران پر از داغ و درد
 بلندرز کردن همه همگروه
 بهر جای کرده یکی انجمن
 که زارا دلبران خسرو نژاد
 کفتها کنون گام شمران بود
 سهدار با همزن گموگفت
 برو تا سر تمخ کوه بلند
 همی بر کدامین ره آید سماه
 بشد همزن گمو تا تمخ کوه
 همی کرد از آن کوه هر سو نگاه
 بمآمد بسوی سهدمد دوان
 بدوگفت چندان سماهست وپهل
 درفش و سنانرا خود اندازه نمست
 اگر بشمری نمست انداز و مر
 سهدمد چو بشنید گفتار اوی
 سران سیه را همه گرد کرد
 چمن گفت کز گردش روزگار
 بسی گشته ام من فراز و نهیب
 کنون چاره کار ایدر یکمست
 بسازم وامشب شبیون کنم

که بی جان شده باز یابد روان
 همی زاند لشکر بدشت نبرد
 بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش ۹۰
 که شد بی گمان بخت بهدار جفت
 بابر اندر آمد از آن رزمگاه
 رخان زرد و لبها شده لاجورد
 پراگنده گشتند بر گرد کوه
 همی مویه کردند بر خویشتن ۹۰
 کریشان بایران نگمرد یاد
 زمین پر ز خون دلبران بود
 که بر خمز و بکشای راز از نهفت
 بپین تو که چونند لشکر و چند
 که دارد سراپرده و پهل و گاه ۹۰
 بمآمد زانبوه و دور از گروه
 درفش و سواران و پهل و سماه
 پر از درد و غم دل و تیره روان
 که روی زمین گشت هرنگ نهل
 خور از کرد بر آسمان تازه نمست ۹۰
 زبانگ تبیره شود گوش کر
 دلش گشت غمگر ویر آب روی
 بسوی گرم و تمار لشکر بخورد
 نمستم همی جز غم کارزار
 نمآمد بر روی بر پستان نهیب ۹۰
 اگر چه سماه و سلج اندکمست
 زمین را ز خون رود همچون کنم

اگر کشته آمد درین کارزار
 نگویند بی نلم و گردی همرد
 بدین رام شد پهلوان و سماه
 چو شد روی گمتی چو دریای قمر
 سراز برج ماهی بر آورد ماه
 بیآمد دمان دیده بان پیمش طوس
 چنین گفت کای پهلوان سماه
 سمهد بختیدید با مهتران
 چویار آمد اکنون نجونم جنگ
 بنمروی یزدان گویم لستن
 ز ترکان بر آید همه کلام ما
 ز کار شبی چون نکردند یاد
 از آن دیده بان گشت روشن روان
 طلایه فرستاد بر دشت جنگ
 همه شب بماد جهان پهلوان

رفتن خاقان چمن بدیدن لشکر ایران

چو خورشید بر چرخ لشکر کشید
 یکی انجمن کرد خاقان چمن
 بهمراں چنین گفت که امروز جنگ
 که تا سرفرازان و گردنکشان
 بر آساید از ریخ راه دراز
 ببینم که ایرانیان بر چه اند
 چنین گفت پیران که خاقان چمن
 بدان راند امروز کش دل هواست

شب تار تازنده شد ناپدید
 بدیبا بمآراست روی زمین
 نسا ز هر روزی بباید درنگ
 ابا این سواران مردمکشان
 م از تاختن در نشیب و فراز
 بدین رزمگاه اندرون با که اند
 خردمند شاهست با آفرین
 که او بر سیه سر بسر یادداشت

خروشمیدن آمد زبده سرای
زیملان نهادند بر پیخ زین
زبرجد نشانده برین اندرون
بزرین رکعب و جناح یلنگ
از افسر سر پملمبان پر نگار
هوا شد زبس پریمانی درفش
سماهی برفت اندر آن دشت رزم
زمین شد بکردار چشم خروس
برفتند شاهان و لشکر زجای
سنانهای رخشان و جوشان سماه
چواز دور طوس سیمهد بدید
بمستند گردان ایران ممان
از آوردگه تا سر تمغ کوه
چوکاموس و بمورد و خاقان چمن
نظاره بکوه همون شدند
چواز دور خاقان چمن بنگرید
پسند آمدش گفت اینت سماه
سمهدار پیمان دگر گونه گفت
سمهدار سر چاه پوشد بخار
از آن به که بر خمره روز نبرد
ندیدم سواران گردنکشان
مرا گفت پیمان کز اندک سماه
بپیمان چنین گفت خاقان چمن
بدو گفت پیمان که راه دراز
بمان تا سه روز اندر این رزمگاه

همان ناله کوس با کتره نای
بمآراست لشکر بدیبای چمن
زدیبای زربفت و پیمروزگون
بسهمین درای و جرسها وزنگ
همه یاک با طوق و با گوشوار ۱۰۲۰
چوبازار چمن زرد و سرخ و بنفش
کریشان همی آرزو خواست بزم
زبس بانگ و آرایش ونای و کوس
هوا پر شد از ناله کتره نای
شده روی کشور زلشکر سماه ۱۰۲۵
سماه آنچه بودش بصفی بر کشید
بمآورد گمواختر کاویان
سماه بود از ایران گروها گروه
چو فرطوس و چون شنکل پیش بهی
نه بر آرزو پیمش دشمن شدند ۱۰۳۰
خروش سواران ایران بدید
سواران گردنکش و رزم خواه
هنرهای مردان نشاید نهفت
بر واسپ تازد بر روز شکار
هنرهای دشمن کند زیر گرد ۱۰۳۵
بگردی و مردانگی زین نشان
نگه برم یاد اندر این رزمگاه
که اکنون چه سازم ازین رزم کمن
سهردی و دیدی نشمب و فراز
بباشم و آسوده گردد سماه ۱۰۴۰

سپهرا کنیم زین سمس بر دو نیم
بتازند شبگمر تا نه روز
بژویمن و خضر بگرز و کبان
دگر نیمه روز دیگر گروه
شب تیره آسودگانرا بچنگ
مانیم که گمزنند آرام هیچ
چنین گفت کاموس کهن رای نیست
بدین مایه مردم بدین کوه سنگ
بسازید و یکباره جنگ آورید
بایران گذارید از ایدر سهاه
بر ویم یکباره ویران کنیم
زن و کودک خرد پسر و جوان
بایران مانیم بر ویم و جای
بمکروز چندین چه باید گذاشت
یک امشب کشاده مدارید راه
چو باد سهمیده دمان بر دمد
درفش مرا با سهمدار هند
تلی کشته بمی ببالای کوه
بر آنسان که ایرانیان سر بسر
بدو گفت خاقان جزین راه نیست
همه نامداران برین م سخن
برفتند و از جای برخاستند

سر آید کنون روز پیکار ویم
نبرده سواران گمتی فرور
همی رزم جویند با بد گمان
بکشند تا شب بر آید زکوه
برم تا بر ایشان شود کار تنگ ۱۰۴۰
سواران و من با شتاب و بسج
بدین گفتن اندر مرا پای نیست
چرا بلیدت هست چندین درنگ
بر ایشان در وکوه تنگ آورید
مانیم تحت ونه تاج و کلاه ۱۰۵۰
نه جنگ یلان جنگ شمران کنیم
نه شاه و کنارنگ ونه پهلوان
نه کاخ ونه ایوان ویرده سرای
غم و درد و تهار بمهوده داشت
که ایشان نراند ازین رزمگاه ۱۰۶۰
سپه حمله باید که ایدر چند
بر آرام بر روی کوه بلند
توفرده زگردان ایران گروه
نمینند ازین پس مگر مویه گر
بگمتی به از رزم کوتاه نیست ۱۰۷۰
که خاقان شمر اوژن افگند بن
همه شب همی لشکر آراستند

رسمیدن فریبرز بکوه هارون

چو خورشید بر گنبد لاجورد
 خروشی بر آمد از آن دیده گاه
 سهاه آمد از راه و نزدیک شد
 بجنبید گودرز بر جای خویش
 سوی گرد تاریک بنهاد روی
 به آمد چو نزدیک ایشان رسد
 که او بد بلیزان سهاه پیمش رو
 پیماده شد از اسپ گودرز پیمر
 گرفتند مریک دگر در کنار
 فریبرز گفت ای سیه دار پیمر
 ز خون سهاوش تو داری زیان
 از ایشان ترا مرزده بسمار باد
 سهاس از خداوند خورشید و ماه
 از ایشان ببارید گودرز خون
 بدو گفت بنگر ازین بخت بد
 ازین جنگ پور و نیمه نماند
 فرامش شدم کار آن کارزار
 سهاهست چندان بدین دشت و راغ
 هه لشکر طوس با این سهاه
 ز چمن و زسقلاب و از هند و روم
 هانا مماندست یک جانور
 کنون تا نگونی که رسم کجاست
 فریبرز گفت از پس من ز جای

سراپرده بر زد زدیباى زرد
 بگودرز کای پهلوان سهاه
 زگرد سهاه روز تاریک شد ۱۰۰۰
 بیاورد یوپنده بالای خویش
 هه شد خلمده دل و راه جوی
 درفش فریبرز کاوس دید
 پسندیده و خویش و سالار نو
 هان لشکر افروز دانش پذیر ۱۰۰۰
 ببارید گودرز خون بر کنار
 همشه بچنگ اندرون ناگزیر
 دریغ آن سواران گودرزبان
 سر بخت دشمن نگوسار باد
 که دیدم ترا زنده بر جایگاه ۱۰۰۰
 که بودند کشته بچاک اندرون
 هه بر رسم هر زمان بد رسد
 سهاه و درفش و تبیره نماند
 کنونست رزم و کنونست کار
 که روی زمین گشت چون پتر زاغ ۱۰۰۰
 چو گاری سیه دست و موی سهاه
 زویران گمتی و آباد هم
 مگر بسته بر جنگ ما بر کمر
 زغها نگرده مرا پشت راست
 بمآید نبودش بجز رزم رای ۱۰۰۰

شب تیره م با سیمده دمان
کنون من کجا گمرم آرامگاه
بدو گفت گودرز رسم چه گفت
مویرز گفت ای جهان دیده مرد
بباشید گفت اندر آن جایگاه
بباید بدان رزمگاه آرمید
برفت او و گودرز با او برفت

رای زدن پیمان با خاقان چین

بماید نجوید بره بر زمان
کجا رانم این خوار مایه سهاد
که گفتار او را نباید نهفت
تہمتن نفرمود ما را نبرد
بباید شدن پیمش روی سماه ۱۰۰
یکی تا درفش من آید پدید
براه هاون خرامند تفت

چو لشکر پدید آمد از دیده گاه
بپیمان چین گفت پس دیده بان
کز ایران یکی لشکر آمد زدشت
سمہد بشد پیمش خاقان چین
ندانم که چندست و سالار کمست
بدو گفت کاموس رزم آزمای
بزرگان درگاه افراسیاب
توداری چه کردی درین پیغ ماه
کنون چون زمین سر بسر لشکرست
بمان تا ہنرها پدید آورم
گراز کابل وزابل و مرز ہند
ہمانا بتنها تن من نہ اند
تو ترسانی از رسم نامدار
گوش یکزمان من بر آرم بدام
تواز لشکر سمستان خستہ
یک انبار دست من اندر نبرد

بشد دیده بان نزد توران سماه
کہ بر جنگ بندید یکسر مہان
وز آن سوی کوه ہاون گذشت ۱۰۰
کہ آمد سماہی از ایران زمین
چہ سازم و درمان این کار چیست
بجائی کہ مہتر تو باہی بمای
سماہی بکردار دریای آب
بدین دشت با خوار مایہ سماہ ...
چو خاقان و منشور چون من سرست
تو در بستہ ما کلمد آورم
شود روی گمتی چو روی پیرد
نگوی کہ ایرانمان خود کہ اند
بخستمن ازو من بر آرم دمار ۱۱۰
بمان کہ ماند بگمتیش نام
دل خویش در جنگ شان بستہ
نگہ کن چو بر خیزد از دشت گرد

بدانی که اندر جهان مرد کمست
 بدو گفت پیران انوشه بدی
 همه هرچه گفתי همان باد و بس
 بهمیران چنین گفت خاقان چمن
 بکردار پیمش آورد هرچه گفت
 از ایرانیان نیست چندین سخن
 از ایران ممانف یکی سرفراز
 هر آنکس که هستند با جای و آب
 همه پای کرده ببنند گران
 بایران ممانف برگ و درخت
 بچندید پیران و کرد آفرین
 بلشکرگه آمد شده شادمان
 چو هومان و لتهاک و فرشمردورد
 بگفتند کامد ز ایران سماء
 ز کار آگهان نامداری دمان
 فریمرز کاوس گوید که هست
 چنین گفت پیران بهومان گرد
 چو رسم نباشد از و باک نیست
 ابا آن که کاموس روز نمرد
 مبادا که او آید ایدر بچنگ
 بدو گفت هومان کای پهلوان
 نه رسم نه از سمستان لشکرست
 چنین گفت پیران که از تخت و گاه
 که چون من شنیدم کز ایران سماء
 که شد جان و مغز سم پر زدرد

دلبران گدامند و بیکار چیست
 همیشه ز تو دور دست بدی ۱۱۱
 مبادا م آورد تو هیچکس
 که کاموس را راه دادی بکمن
 که با شمر یارست و با پیل جفت
 دل جنگجویان بدین بد مکن
 بویرانی آرم نشیب و فرار ۱۱۲
 فرسم بنزدیک افراسیاب
 وز ایشان فراوان بریده سران
 نه تاج و نه گاه و نه کاخ و نه تخت
 بر آن نامداران و خاقان چمن
 برفتند گردان م اندر زمان ۱۱۳
 بزرگان و شمران روز نمرد
 یکی پیمش رو با درفش سماء
 برفت و بیامد م اندر زمان
 سواری سرافراز خسرو پرست
 که باید ز روی دل اندیشه برد ۱۱۴
 دم او بر این زهر تریاک نیست
 همی پملتن را ندارد همرد
 اگر چند کاموس باشد پلنگ
 چه داری باندیشه تیره روان
 فریمرز را خاک و خون ایدرست ۱۱۵
 شدم دور و بمزارم از هور و ماه
 خرامید و آمد بدین رزمگاه
 بر آمد ازین دل یکی باد سرد

چه باید زطوس و زرستم گریست
 ممان اندرون باد را نمست راه ۱۱۳۰
 زکیسرو و طوس و رسم چه باک
 سوی خمه خویش جستند راه
 که شد روی کشور پیر آرای کوس
 فریبرز کاوس با انجمن
 زگرد سمه گشت کوه آبنوس ۱۱۳۱
 زمین آمد از بانگ آسمان بپوش
 زمانندران کرد بسمار یاد
 بریشان چه آورد روز نبرد
 که بیدار دل باش و روشن روان
 که این مزده آرایش جان ماست ۱۱۳۲
 ندارند پی این سمه با نهنگ
 که این ننگ از ایرانمان بگنیم
 همان طوق زرین و آن تخت عاج
 سمرهای زرین و زرین کمر
 که اندر جهان آن ندیدست کس ۱۱۳۳
 برو بافتستند چندان گهر
 چو جانرا بکوشم و جنگ آورم
 که م با مراسم و م با فسوس
 سر نامداران بدم اندرست
 مگر کمن سخنرا پژوهش کند ۱۱۳۴
 همه کار ناکلم و میکار خلم
 کسی را ندیدم زگردان دمان
 شوند از بن کوه زانسو مگر

بدو گفت کلباد بدین درد چهست
 زبس تمغ و زویمین و یمل سماه
 چه ایرانمان پمش ما در چه خاک
 پیراگنده گشتند از آن جایگاه
 و ز آن سو چو آگاهی آمد بطوس
 از ایران بمآمد گو پملتن
 بفرمود تا بر کشیدند کوس
 زکوه همون بر آمد خروش
 سههد بر ایشان زبان بر کشاد
 که با دیودر جنگ رسم چه کرد
 سماه آفرین کرد بر پهلوان
 بدین مزده ار جان خواهی رواست
 کنون چون نهتن بمآمد بجنگ
 یکایک بدان گونه رزمی کنم
 درفش سرافراز خاقان و تاج
 همه افسر پملبانان بزر
 همان زنگ زرین و زرین جرس
 همان چتر کز پتر طاوس نر
 جز این نهم چندی بجنگ آورم
 بلشکر چمن گفت بیدار طوس
 همه دامن کوه پیر لشکرست
 چو رسم بمآید نکوهش کند
 که چون مرغ پی خسته مانده بدم
 سههد همان بود و لشکر همان
 یکی جمله سازم چون شمر نر

<p>سخن زین نشان ایچ کوه مگوی مگر رستم این رزمگه بنگرد ۱۱۴ که اویست بر نهک و بد رهنمای تهمتن بمآید بدین رزمگاه درم بخش و دینار درویش را بجویم نام و بشویم ننگ خروشمیدن آمد ز بالای کوه ۱۱۵ همه شب همی بوده با رای خویش</p>	<p>سهمه گفت کمن برتری خود مجوی ازین کوه کس بهمتر نگذرد بماشیم بر پیمش یزدان بهمای بفرمان دارنده شمید و ماه چه داری نبرد اختر خویش را از آن پس که آید تهمتن بچنگ بشادی زگردان ایران گروه برفتند شادان سوی جای خویش</p>
---	---

رزم کردن کمروطوس با کاموس

<p>بر آمد زهامون خروش چگاو که او بود مرد افکن و پیمش رو دلش پر زرزم و هرش پر زباد کله ترنگ بود و قبا جوشنش ۱۱۶ زدیبا و آهن شده نا پدید ز شمشیر و جوشن ندیدند راه کزین روی تنگ اندر آمد سماء پدید آمد اندر پیش انجمن هوا گشت برسان ابری سماء ۱۱۷ ز من گشته از نعل اسمش ستوه سماه از پس و نهزه داران ز پیمش سزدگر همانی بدو در شکفت بابر اندر آورد آوای کوس چو بشنهد شد شاد و روشن روان ۱۱۸ سواری بنزد فریبرز تفت</p>	<p>چو خورشید زد بخیه بر پشت گاو زدرگاه کاموس در خاست غور سماه انجمن کرد و جوشن بداد ز ره بود بر تنش پمراهنش زگردنکشان لشکری بر گوید زدریا بدریا زگرد سماء بایران خروش آمد از دیده گاه درفش سهمبد گو پملتن از آن روی گهتی ز توران سماء سهمبد سواری چو بیک تخت کوه یکی گرز همچون سر گاو پیمش همی جوشد آن گرز بر آن پال و کفت وزین روی ایران سهمدار طوس خروشمیدن دیده بان پهلوان بدر دیکه گودرز کشاورز رفت</p>
---	---

که توران سماه سوی جنگ آمدند
 نباید که انبوه بز ما زنند
 توان کن که از گوهر تو سزاست
 که گرد نهمین بر آمد ز راه
 فریبرز با لشکر گرد نمو
 بر کوه لشکر بمآراستند
 چو با ميسره راست شد مهینه
 بر آمد خروشمیدن کتره نای
 چو کاموس تنگ اندر آمد بچنگ
 سمهرا بکردار دریای آب
 بمآورد یمش همون کشمد
 چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد
 که ایرانمانرا گه کارزار
 کنون لشکری تمز و کنداور است
 که دارید از ایران سمه جنگجوی
 بمینمید بر ویال و برز مرا
 چو بشنید گموا این سخن بر دمید
 چو کاموس نزدیک شد گمو گفت
 کبان بر کشمد و بزه بر نهاد
 بکاموس بر تمر باران گرفت
 چو کاموس دست و کشادش بدید
 بدمزه در آمد بکردار گرگ
 چو آمد بنزدیک بدخواه اوی
 چو شد گموجنبان بزین اندرون
 سبک تمغ را بر کشمد از نمام

رده بر کشمدند و تنگ آمدند
 پراگنده مارا زبن بر کنند
 که تو مهتری ویدر یادشاست
 م اکنون بمآید بدین رزمگاه ۱۱۸۵
 بمآمد بر زنگه و طوس و گمور
 درفش مجسته بمهرستند
 همان ساقه و قلب و جای بنه
 سمه چون سمهرا اندر آمد ز جای
 بهامون نمودش زمانی درنگ ۱۱۹۰
 که از که برود اندر آید شتاب
 هوا نملگون شد زمین نا پدید
 پیر از خنده لب سوی انبوه کرد
 هوارد نامرد بودی بکار
 نه پیران و هویمان و آن لشکر است ۱۱۹۵
 که با من بروی اندر آرند روی
 همان تمز شمشمیر و گرز مرا
 بر آشفت و تمغ از مهان بر کشمد
 که اینرا مگر زنده پمست جفت
 زیزدان نمکی دهش کرد یاد ۱۲۰۰
 کمانرا چو ابر بهاران گرفت
 بزیر سمر کرد سر نا پدید
 زمین پیر زمرده هوا پیر تگرگ
 یکی نمزه زد بر کمرگاه اوی
 از آن آهنمن نمزه آبگون ۱۲۰۵
 خروشمید و جوشمد و بر گفت نلم

بهمش سوار اندر آمد دژم
 ز قلب سیه طوس چون بنگرید
 بدانست کومرد کاموس نیست
 خروشان بهآمد ز قلب سیه
 عنانرا بهیچمد کاموس تنگ
 یکی نمزه زد بر سر اسپ طوس
 بچست اسپ طوس وزنگ باز ماند
 بنمزه پماده باآوردگاه
 دوگرد گرانمایه ویک سوار
 برین گونه تا تهره شد جای هور
 چو شد دشت برگونه آبنوس
 سوی خمه رفتند هر دو گروه
 بزد تمغ وشد نمزه او قلم
 غمی شد چو جنگ دلبران بدید
 چنان نمزه ورنمز جز طوس نیست
 بهاری هر گموشد کمنه خواه
 ۱۳۱۰ میان دوگرد اندر آمد بچنگ
 بر آمد ز توران سیه بوق وکوس
 سهجد برو نام یزدان بخواند
 همی گشت با او بهمش سیه
 ۱۳۱۵ کشانی نشد سمر از آن کارزار
 همی بود هر گونه بردشت شور
 پراگنده گشتند کاموس و طوس
 یکی سوی دشت و دژ تن سوی کوه

رسمین رستم نزدیک ایرانیمان

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه
 از آن دیده گه دیده بکشاد لب
 پراز گشت و گو بست هامون و راغ
 م اکنون بهآمد گو پملتن
 چو بشنهد گودرز کشواد تفت
 پدید آمد آن از دهانش درفش
 چو گودرز روی تهنن بدید
 پماده شد از اسپ و رسم همان
 گرفتند هر یکدگر را کنار
 از آن نامداران گودرز یان
 طلایه بهآمد زهر دو سیه
 ۱۳۲۰ که شد دشت پرگرد و تاریک شب
 میان یلان نمز چندی چراغ
 دمان و ز زابل یکی انجمن
 شب تهره از کوه خارا برفت
 شب تهره و روی گمتی بنفش
 ۱۳۲۵ شد از آب دیده رخس نا پدید
 پماده بهآمد چو باد دمان
 خروشی هر آمد زهر دو برآر
 که از کمنه جستن سر آمد زمان

بدو گفت گودرز کای پهلوان
 همی تاج و تخت از تو گمرد فروغ
 تو ایرانمانرا زلم و بدر
 چنانم بی تو که ماهی بخاک
 چو دیدم من این خوب چهر ترا
 مرا سوگ آن ارجمندان نماند
 بدو گفت رسم که دل شاد دار
 که گمهی سراسر فسوس است وزنج
 یکی را بمرگ و یکی را بچنگ
 همی رفت باید ازین چاره نیست
 روان تو زمین درد بی درد باد
 وز آنم چو آگاه شد طوس و گهو
 که رسم بکوه هاون رسمد
 برفتند چون باد گردان زجای
 چو آمد درفش سهمید پدید
 سماه و سهمید پماده شدند
 خروشی بر آمد ز لشکر بدرد
 دل رسم از درد ایشان بخت
 بنالهد از آنمس بدرد سماه
 بسی پندها داد و گفت ای سران
 چنین است آغاز و فرجام جنگ
 سراپرده زد گرد گمهی فروز
 بکوه اندرون خمها ساختند
 نشست از بر تخت بر پهلتن
 زیك دست بنشست گودرز و گهو

هسموار و جنگی و روشن روان
 ۱۳۳۰ عین هر چه گوئی نباشد دروغ
 بهی و ز تخت و ز گنج و گهر
 بتنگ اندرون سرو تن در مفاک
 همی پرسش گرم و مهر ترا
 بخت تو جز روی خندان نماند
 ز گمهی تن مهتر آزاد دار ۱۳۳۵
 سر آید همی چون نمایدت گنج
 یکی را بدلم و یکی را ببنگ
 مرا نمز از مرگ پتیماره نیست
 هه رفتن ما با آورد باد
 از ایران نبرده سواران نهر ۱۳۴۰
 مرورا جهان دیده گودرز دید
 خروش آمد و ناله کزه نای
 شب تهره رسم بلشکر رسمد
 میان بسته ودل پر از خون شدند
 از آن کشتگان زیر خاک نبرد ۱۳۴۵
 بنوی بکینه میانرا ببست
 چو آگه شد از کار آوردگاه
 همیشه آمد امروز رزی گران
 یکی تاج یابد یکی گور تنگ
 پس پشت او لشکر نیم روز ۱۳۵۰
 درفش سهمید بر افراختند
 بزرگان لشکر شدند انجمن
 بدست دگر طوس و مردان نهر

فروزان یکی شمع بنهاد پیمش
 زکار بزرگان و جنگ سباه
 فراوان از آن لشکر بی شمار
 ز کاموس و شنکل و خاقان چمن
 ز کاموس خود جای گفتار نیست
 درختست بارش همه گرز و تمغ
 ز میلان جنگی ندارد گریز
 ز منصور خود در زمین جای نیست
 همه دشت خرگاه و یرده سرای
 ازین کوه تا پیمش در پیلای شهد
 ز ترنگ و ز جوشن خود اندازه نیست
 اگر سوی ما پهلوان سباه
 سهاس از خداوند پیمروزگار
 تن ما بتوزنده شد بی گمان
 از آن کشتگان بکرمان پهلوان
 وز آلمس چنین گفت کز چرخ ماه
 نه بهنی مگر درد و تمار و رنج
 فریبست کردار گردان سپهر
 اگر کشته ار مرده م بگذریم
 چنان رفت باید که آید زمان
 جهاندار پیمروزگر بار باد
 ازین پس همه کمنه باز آوریم
 بزرگان برو خوانند آفرین
 همیشه بزی نام بردار و شاد

سخن راند هر گونه از کم و پیمش
 ز گردنده خورشید و تابنده ماه ۱۲۵۵
 بگفتند با رسم نامدار
 ز منشور جنگی و مردان کمن
 که مارا بدو راه دیدار نیست
 نترسد اگر سنگ بارد ز مبع
 سرش پر ز جنگست و دل پر ستمز ۱۲۶۰
 چو گرگوی یک لشکر آرای نیست
 ز دیبای چمنست کرده بهای
 درفش و سهاست و میلان مهد
 بدین دشت یک مرد رخ تازه نیست
 نکردی گذر کار گشتی تباہ ۱۲۶۵
 که آورد مان رنج و سختی بسر
 نبود ایچ کسرا امید زمان
 غمی گشت و گویان و تیره روان
 ببین تا بر تیره خاک سباه
 برینست رسم سرای سمنج ۱۲۷۰
 نهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
 سزد گر بچون و چرا ننگریم
 مشو تمز با گردش آسمان
 سر بخت دشمن نگو سار باد
 جهانی بلیران نماز آوریم ۱۲۷۵
 که بی تو مبادا کلاه و نگین
 در شاه پیمروز بی تو مباد

لشکر آراستن تورانمان و ایرانمان

چو از کوه بفرودخت گیتی فروز
 از آن چادر قمر بمرورن کشمد
 تمبره بر آمد زهر دوسرای
 سهدار هومان زیمش سماه
 که ایرانمانرا که یار آمدست
 زیمروزه دیبا سراپرده دید
 درفش و سنان سیمهد بهمش
 سراپرده دید دیگر سماه
 فریمبرز کاوس با پمیل و کوس
 بهآمد پیراز غم بهمیران بگفت
 از ایران ده و دار و بانگ و خروش
 به تنها برفتم زخمه یگاه
 از ایران فراوان سماه آمدست
 زدیبا یکی سبز پرده سرای
 سماهی بگرد اندرش زابلی
 گمانه که رسم ز نزدیک شاه
 بدوگفت پیران که بد روزگار
 نه کاموس ماند نه خاقان چمن
 م آنکه ز لشکرگه اندر کشمد
 وز آنجا دمان سوی کاموس شد
 که شبگمر از ایدر برفتم یگاه
 بیماری فراوان سماه آمدست
 گمانه که آن رسم پهلتن
 دوزلی شب تمبره بگرفت روز
 بدندان لب ماه در خون کشمد
 برفتند گردان لشکر زجای
 بهآمد هی کرد هر سونگاه
 که هرگاه و خیمه بکار آمدست
 فراوان بگرد اندرش برده دید
 همان گردش اختر آمد بهمش
 درفش درفشان بکردار ماه
 فراوان زده خیمه نزدیک طوس
 که شد روز با رنج بسمار جفت
 فراوان زهر شب فزون بود دوش
 بلشکر بهر جای کردم نگاه
 بیماری بدین رزمگاه آمدست
 یکی از دهافش درفش بهمای
 سمدار و با خضر کابلی
 بیماری بهآمد بدین رزمگاه
 اگر رسم آمد بدین کارزار
 نه شنکل نه گردان توران زمین
 بهآمد سه راهی بنگرود
 بنزدیک منشور و فرطوس شد
 بگشم هی گرد ایران سماه
 بسی نامور کمنه خواه آمدست
 که گفتم هی پیمش این انجمن

برفت از در شاه ایران سهاه
 بدو گفت کاموس کای پر خرد
 چنان دان که کیسرو آمد بچنگ
 ز رسم چه رانی تو چندین سخن
 درفش مرا گر ببینند بچنگ
 برو لشکر آرای و برکش سهاه
 چو من با سهاه اندر آهر بچنگ
 بمینی تو پیکار مردان کنون
 دل پهلوان زان سخن شاد گشت
 بمآمد دلی شاد و رای درست
 سبه را همه ترنگ و جوشن بداد
 وز آنجایگه سوی خاقان چمن
 بدو گفت شاهانوشه بدی
 بریدی چندین راه دشوار دور
 برینسان بآزم افراسهاب
 سهاه از تو دارد همی پشت راست
 بهم آرای پهلان برترنگ و درای
 من امروز جنگ آورم با سهاه
 نگه دار پشت سهاه مرا
 چمن نعت کاموس جنگی من
 بسوی سخت سرگندهای گران
 که امروز من جز بدین گرز جنگ
 چو بشنم خاقان بزد کره نای
 زبانگ تبمره زممن و سهر
 بفرمود تا مهره بر پشت پهل

بهماری بهامد بدین رزمگاه
 دلت یکسر اندیشه بد برد
 مکن خمره دلرا بدین کار تنگ
 ز زابلستان یاد هرگز مکن
 بدریای چمن بر خروشد نهنگ ۱۳۰۰
 درفش اندر آور بآوردگاه
 نباید که باشد شمارا درنگ
 شود دشت یکسر چو دریای خون
 از اندیشه رسم آزاد گشت
 روانرا بآب دلهری بشست ۱۳۱۰
 همی کرد گفتار کاموس یاد
 بمآمد ببوسمد روی زممن
 خردرا بدیدار توشه بدی
 خریدی چندین زنج مارا بسور
 گذشتی بکشتی بدریای آب ۱۳۱۵
 چنان کن که از گوهر تو سراسر است
 جهان کرکن از ناله کره نای
 تو با کوس و با پهل در قلب گاه
 باهر اندر آور کلاه مرا
 که تو پیمش رو باش ازین انجمن ۱۳۲۰
 بخورد و بر آهیت گرز گران
 نحوه اگر بارد از اهر سنگ
 تو گفتی که دارد مگر کوه پای
 بموشم جنگ و بمفگند مهر
 زدند و جهان شد بکردار نمل ۱۳۲۵

بچم اندرون روشنائی بماند
 بهآمد گرازان بقلب سماه
 خروشمند زنگی وهندی درای
 درخشمند تخت بر پشت پهل
 پر از خاک عد گلم وچم سپهر
 چو خاقان بهآمد بقلب سماه
 ز کاموس چون کوه عد مهنه
 سوی ممره بهز پیمان برفت
 چورستم بدید آن که خاقان چه کرد
 بفرمود تا طوس بر بست کوس
 چمن گفت رستم که گردان سپهر
 چگونه بود بخشش آسمان
 درنگی نبودم براه اندکی
 کنون سم آن بارکش کوفتست
 نیارم برو کرد نمر و بسی
 یک امروز در جنگی یاری کنمد
 سهجد بزد نای وروئمنه م
 بهآراست گودرز بر مهنه
 فریبرز کاوش بر ممره
 بقلب اندرون طوس نوذر نژاد
 جهان شد بگرد اندرون نا پدید
 بشد پهلتن تا سر تمغ کوه
 سمه دید چندان که دریای روم
 کعانی وشکنی وسقلاب وهند
 چفانی وچمنی ووهری سماه

همی با روان آسمانی بماند
 عد از گرد گردون چو ابر سماه
 همی دل بر آورد گفنی زجای
 فروزان شده دشت بر چند مهل
 نوگفنی بقمر اندر اندوده چهر ۱۳۳
 بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
 کشمدهد بر سوی هامون بنه
 برادرش هومان وکلباد تفت
 بهآراست لشکر بدشت نمرد
 بهآراست لشکر چو چم خروس ۱۳۴
 بمهمم تا بر که گردد بهر
 کرا زین دو لشکر سر آید زمان
 دو منزل یکی کرد رخم یکی
 زراه دراز اندر آشرفتست
 شدن رزم جستن بهمیش کسی ۱۳۵
 برین دشمنان کامگاری کنمد
 خروش آمد و ناله گاودم
 فرستاد بز کوه خارا بنه
 جهان چون نمستان شده یکسره
 زمین پر ز خاک آسمان پر زیاد ۱۳۶
 کسی از پلان خویشتن را ندید
 بدیدار خاقان وقوزان گروه
 از ایشان بودی چو یک مهره مم
 گهانی ونهری وروی وسند
 دگرگونه جوشن دگرگون کلاه ۱۳۷

ربانی زهرگون بهر گوشه
 زیملان و آرایش و تخت عاج
 جهان بود یکسر چو باغ بهشت
 بدان کوه سر ماند رسم شکفت
 که تا چون نماید ما چرخ چهر
 فرود آمد از کوه ودل بد نکرد
 همی گفت تا من کبر بسته ام
 فراوان سمه دیده ام پیمش ازین
 بفرمود تا بر کشم دند کوس
 از آن کوه سر سوی هامون کشید
 همی نیمه از روز لشکر گذشت
 زگرد سیه روشنائی نماید
 ریز و زیمکان هوا تیره گشت
 خروش سواران و اسهان بدشت
 ز جوش سواران و زخم تبر
 همی تمغ و ساعد ز خون گشته لعل
 دل مرد بد دل گریزان ز تن
 برفتند هر جای شیران نر
 نماید ایچ با روی خورشید رنگ
 بد لشکر چمن گفت کاموس گرد
 همه تمغ و گرز و کیند آورید
 جهانجوی را جان بچنگ اندرست

در فعی نو آئمن و نو توشه
 همان یاره و افسر و طوق و تاج
 بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
 ببرگشتن اندیشه اندر گرفت
 چه بازی کند بر کشیده سپهر ۱۳۵۵
 گذر بر سهاه و سهبید بکرد
 بهک سال یکجای ننشسته ام
 ندیدم که لشکر بدی بمش ازین
 بچنگ اندر آمد سمهدار طوس
 همی نیمه از کمنه در خون کشید ۱۳۶۰
 کشم دند منی بر دوفر سنگ دشت
 ز خورشید شبرا جدائی نماید
 همی آفتاب اندر آن خیره گشت
 ز کمون و بهرام برتر گذشت
 همی سنگ خارا بر آورد پز ۱۳۶۵
 خروشان دل خاک در زیر نعل
 دلبران ز خفتان بریده کفن
 عقاب دلاور بمفگند پز
 بجوش آمده کوه خارا و سنگ
 که گر آمانرا بماید سهر ۱۳۷۰
 بدین رزمگاه بلند آورید
 و گرنه سرش زیر سنگ اندرست

رزم رسم با اشکبوس

دلبری که بد نام او اشکبوس
 بمآمد که جوید از ایران نمرد
 خروشمه کای نامداران مرد
 که گردد باورد با من درون
 چو رهام را گفت آمد بگوش
 کانی که بودی زه از چرم شم
 کانسرا کهن سواران گرفت
 جهانجوی در زیر یولاد بود
 بر آهیت رهام گرز گران
 نشد کارگر گرز بر ترگی اوی
 بگرز گران دست برد اشکبوس
 چو رهام گشت از کشانی ستوه
 ز قلب سهاه اندر آشفست طوس
 نهمن بر آشفست وبا طوس گفت
 بزم اندرون تمخ بازی کند
 کجا شد کنون روی چون سندروس
 تو قلب سهاه را با نهمن بدار
 کانسرا بزه بر بمازو فگند
 خروشمه کای مرد جنگ آزمای
 کشانی بخندید و خمره بماند
 بدو گفت خندان که نام تو چهست
 نهمن چمن داد پاسخ که نام
 مرا مادرم نام مرگی تو کرد

همی بر خروشمه برسان کوس
 سر همنبرد اندر آرد بگرد
 کدام از شما آید اندر نمرد ۱۳۷۵
 بدان تا برانم ازو جوی خون
 خروشمه و آمد چو دریا بموش
 بچنگ اندر آورد و آمد دلهر
 بر آن نامور تهر باران گرفت
 بختانش بر تهر چون باد بود ۱۳۸۰
 غمی شد زیمکار دست سران
 از آن تمزتر شد سر جنگجوی
 هوا آهنین شد زمین آبدوس
 به چمد ازو روی و بر شد بکوه
 بزد اسپ کاید بر اشکبوس ۱۳۸۵
 که رهام را جلم باده است جفت
 ممان یلان سرفرازی کند
 سواری بود کتر از اشکبوس
 که تا من پماده کم کارزار
 ببند کبر بر بزد تهر چند ۱۳۹۰
 هموردت آمد مشو پا زجای
 عنانرا گران کرد واورا بخواند
 تن بی خرد را که خواهد گریست
 چه پرسی که هرگز نهایی تو کلم
 زمانه مرا پتنگ ترگی تو کرد ۱۳۹۵

کشانی بدوگفت با تو سلج
 تهنن بدوگفت تیر و کمان
 کشانی بدوگفت بی بارگی
 تهنن چنین داد پاسخ بدوی
 پماده ندیدی که جنگ آورد
 بشهر تو شمر ویلنگ و نهنگ
 م اکنون ترا ای نبرده سوار
 پماده مرا زان فرستاد طوس
 کشانی پماده شود همچو من
 پماده به از چون تو یانصد سوار
 چو نازش با سپ گرانمایه دید
 یکی تهر زد از بر اسپ اوی
 بخندید رسم با آواز گفت
 سزدگر بداری سرش بر کنار
 کمانرا بزه کرد پس اشکبوس
 ببهر بمان بر ببارید تهر
 همی رنجه داری تن خویش را
 تهنن بمند کهر برد چنگ
 خدنگی بر آورد پیمان چو آب
 بمالهد چاهی کمانرا بدست
 ستون کرد چمرا و نم کرد راست
 چو آورد سفار نزدیک گوش
 چو بوسمد پیمان سر انگشت او
 بزد تهر بر سمنه اشکبوس
 قهاگفت گهر و قدر گفت ده

نیمم همی جز فسوس و مزج
 نبینی کت اکنون سر آمد زمان
 بکشتن دهی سر بمکارگی
 که ای بمهده مرد پر خا مجوی
 سر سرکشان زیر سنگ آورد ۱۳۰۰
 سوار اندر آیند هرگز بچنگ
 پماده بمآموزمت کارزار
 که تا اسپ بستاف از اشکبوس
 بدو روی خندان شود انجمن
 بدین دشت و این روز و این کارزار ۱۳۰۵
 بزد دست و تهر از میان بر کشید
 که اسپ اندر آمد زیلا بروی
 که بنشمن بنزد گرانمایه جفت
 زمانی بر آسایم از کارزار
 تنش لرز لرزان ورخ سندروس ۱۳۱۰
 تهنن بدوگفت بر خیره خمر
 دو باز و جان بد اندیش را
 گزین کرد سه چوبه تهر خدنگ
 نهاده برو چار پیر عقاب
 بچرم گوزن اندر آورد شست ۱۳۱۵
 خروش از خر چرخ چاهی بخاست
 زچرم گوزن بر آمد خروش
 گذر کرد از مهره پشت او
 سهر آن زمان دست او داد بوس
 فلك گفت احسنت و مه گفت زه ۱۳۲۰

توگفتی که او خود ز مادر نژاد
 که دارند پیکار گردان نگاه
 بدان برز و بالا آن زور و کهن
 سواری فرستاد خاقان دمان
 همه تهر با یز در خون کشید ۱۳۶۰
 سراسر همه نمره پنداشتند
 نگه کرد برنا دلش گشت پهر
 زگردان ایران و را نلم چمست
 ز جنگاوران کترین پایه اند
 دل شمر در جنگشان اندکمست ۱۳۳۰
 جز آن بد که گفتی ز سر تا بین
 کسی را ندانم بدین پایگاه
 ندانم چه دارد بدل شور بخت
 که با فر و برز اند روز نبرد
 جهان کرد برگزیده آنموس ۱۳۶۰
 بدین لشکر اورا م آورد کمست
 بهآرند با چار نامش بجای

کشانی م اندر زمان جان بداد
 نظاره بر ایشان دو رویه سماه
 نگه کرد کاموس و خاقان چمن
 چو بر گشت رسم م اندر زمان
 کز آن نامور تهر بمروون کشید
 میان سمه نمر بگذاشتند
 چو خاقان بر آن یز و میکان تهر
 بهمبران چنین گفت کهن مرد کمست
 توگفتی که لختی فرورماید اند
 کنون نمره با تهر ایشان یکمست
 همی خوار کردی سراسر سخن
 بدوگفت پهمان کز ایران سماه
 کجا نمر او بگذرد بر درخت
 از ایرانمیان گهو و طوس اند مرد
 برادرم هومان بسی پمش طوس
 بایران ندانم که این مرد کمست
 شوم تا به رسم زیرده سرای

پرسیدن پهمان از آمدن رسم

بهمآمد از آن نامداران مرد
 که دشمن ندارد خردمند خرد
 توگوئی که آهن همی بگسلند ۱۳۳۰
 همی بر خروشنند از آن رزمگاه
 بهآید بر طوس از ایران سوار
 زگستم و گرگمن دم چاک نمست

بهمآمد پر اندیشه با روی زرد
 بهمبران چنین گفت هومان گرد
 بزرگان ایران کشاده دلند
 کنون تا بهمآمد از ایران سماه
 بدوگفت پهمان که هر چند یار
 چو رسم نهآید مرا باک نمست

زگردان ایران چو کاموس نهست
 سهه را چورزم گرانست پمش
 وز آنجا یگه سری کاموس رفت
 چنین گفت امروز رزمی بزرگ
 بیهنمد تا چاره کار چهست
 بدو گفت کاموس کامروز جنگ
 برزم اندرون کشته شد اشکبوس
 دم زین پماده بدو نم گشت
 بیالای او بر زمین مرد نهست
 کپاش تو دیدی و تهر ایدرست
 همانا که آن سگزی جنگجوی
 پماده بدین رزمگاه آمدست
 بدو گفت پهران که او دیگرست
 بهرسمد پس مرد بمدار دل
 که برگوی مارا که آن شمر مرد
 زیبالا ورویش چه داری نشان
 چگونه است مردی و دیدار او
 گرایدون که آید بدین رزمگاه
 بدو گفت پهران که این خود مباد
 یکی مرد بینی چو سرو سهی
 بسا رزمگاهها که افراسیاب
 یکی رزمسازست خسرو پرست
 بکمن سماوش کند کارزار
 سلج ورا برنتابد کسی
 برزم اندرون چون ببندد ممان

فریبرز و بهمن چو فرطوس نهست
 بچویند هرکس بدین نام خویش ۱۳۴۰
 بنزدیک مدشور و فرطوس رفت
 بمود و دیدد آمد از میش گرگی
 و ایرانمانرا هاورد کمست
 چنان بد که نام اندر آمد بننگ
 از آن شادمان شد دل گهو و طوس ۱۳۵۰
 کزو لشکر ما پر از بیم گشت
 واز لشکر او را هاورد نهست
 بزور او ز پهل ژبان برترست
 که چندی می بر شمردی ازوی
 بهاری بلیران سماه آمدست ۱۳۶۰
 سواری سرافراز و کنداورست
 کجا بسته بود اندر آن کار دل
 چگونه خرامد بدشت نبرد
 چه گوید باورد با سرکشان
 چگونه شوم من بهمکار او ۱۳۷۰
 مرا رفت باید باوردگاه
 که با او سواری کند رزم یاد
 بدیدار با زیب و با فرهی
 ازو گشت پهران و دیده پرآب
 نخست او بزد سوی شمشیر دست ۱۳۸۰
 کجا او بهروردش اند کنار
 زگردان کنند آزمایش بسو
 تنش زور دارد چو پهل ژبان

نه برگمرد از جای گزوش نهنگ
 زهی بر کانش بر از چرم شمر
 اگر سنگ خارا بچنگ آیدش
 برزم اندر آید بموشد زره
 یکی جامه دارد زچرم پلنگ
 همی نلم بمر بمان خواندش
 نه سوزد در آتش نه در آب تر
 یکی رخس دارد بر پیر اندرون
 همی آتش افروزد از خاک و سنگ
 ابا این شکفتی بروز نبرد
 بدین یال و بازو این شاخ و کفت
 چو بشنید کاموس بسمار هوش
 هانا خوش آمدش گفتار اوی
 بپیران چنین گفت کای پهلوان
 ببین تا چه خواهی زسگند سخت
 خورم زان فزون من کنون پمش تو
 که زین را نبرد ارم از پشت بور
 مگر بخت تو شاد و روشن کم
 بسی آفرین کرد پیران بروی
 بکلم تو گردد همه کار ما
 از آنجاییکه گرد لشکر بگشت
 بگفت این سخن پمش خاقان چنین

اگر بفکند بر زمین روز جنگ
 یکی تهر پیمان او ده ستمر ۱۳۷۰
 شود موم واز موم ننگ آیدش
 یکی جوشن از بر ببندد گره
 بموشد زیر اندر آید بچنگ
 زخفتان و جوشن فزون داندش
 شود چون بموشد بر آیدش پتر ۱۳۷۰
 که گوئی روان شد که بهستون
 نما آمد از بانگ هنگام جنگ
 سردگر نداری تو او را نبرد
 هنرمند باهی نباشد شکفت
 بپیران سمر آن دل و جان و گوش ۱۳۸۰
 بر افروخت از گفت بازار اوی
 تو بمدار دل باش و روشن روان
 که خوردند شاهان بمدار بخت
 که روشن شود زان دل و کمش تو
 بدمروی یزدان کموان و هور ۱۳۸۰
 بر ایران جهان چشم سوزن کم
 که ای شاه بیما دل و راست گوی
 بماندست بسمار پمکار ما
 بهر پرده و خیمه برگذشت
 همی گفت با هر کسی همچین ۱۳۹۰

لشکر آراستی تورانمان و ایرانمان

زخورشید چون شد جهان لعل فلم
 دلبران لشکر شدند انجمن
 بخرگاه خاقان چمن آمدند
 چو کاموس مرد افکن و شمر مرد
 تهمران شکنی و شنکل زهد
 همی رای زد رزم را هر کس
 وز آنهم بر آن رایشان شد درست
 برفتند هر یک با آرام خویش
 چو باریک و خمیده شد پشت ماه
 بنزدیک خورشید چون شد درست
 سماء دولشکر برآمد بجوش
 چمن گفت خاقان کامروز جنگ
 گمان برد باید که پیمان نمود
 همه همکنان رزم ساز آمدند
 گر امروز چون دی درنگ آورند
 و دیگر که فردا زافراساب
 یکی رزم باید همه گروه
 زده کشور ایدر سرافراز هست
 بزرگان زهر جای بر خاستند
 که بر لشکر امروز فرمان تراست
 یک امروز بنگر بر این رزمگاه
 وزین روی رسم بلیرانمان
 اگر کشته شد زمین سماء اندکی

شب تیره بر چرخ بگذارد گام
 که بودند دانا و شمشیر زن
 همه دل پراز رزم و کمن آمدند
 چو منشور جنگی سهر نمرد
 زسقلاب چون کندر و شاه سند ۱۴۰
 از ایران سخن گفت هر کس بسی
 که یکسر بخون دست بایست بست
 بجمه نخواستند با کام خویش
 زتاریک زلفی شبان سماء
 برآمد پراز آب رخرا بشست ۱۵۰
 بچرخ بلند اندر آمد خروش
 نباید که چون دی بود با درنگ
 که بی او نشاید نمرد آزمود
 بماری زراه دراز آمدند
 همه نام جستن بننگ آورند ۱۵۰
 سماس اندر آرند و گمرب خواب
 شدن پیمش لشکر بکردار کوه
 بخواب و بخوردن نشاید نشست
 بخاقان چمن خواهش آراستند
 همه کشور چمن و توران تراست ۱۵۱
 که شمشیر بارد از ابر سماء
 چمن گفت کاکنون سرآمد زمان
 نشد بپیمش و کم از دوسی صد یکی

چمن یکسره دل مدارید تنگ
 همه لشکر ترک از آن اشکبوس
 همه یکسره دل پر از کین کنید
 که من رخس را بستم امروز نعل
 بسازید کامروز روز نوست
 میانرا ببندید کز کارزار
 زمین بدره و هدیه زابلی
 بزرگان برو خواندند آفرین
 بموشمد رستم سلج نبرد
 زره زیر بد جوشن اندر ممان
 گراهمایه مغفر بسر بر نهاد
 بفرمان یزدان میلوا ببست
 زبالای او آسمان خمیره گشت

نخوام تن زنده بی نام و رنگ
 برفتند رخساره چون آبوس ۱۰۱۰
 سواران بروها پر از چمن کنید
 بخون کرد خوام برو تمغ لعل
 زمین سر بسر گنج کینسروست
 همه تاج یابمد با گوشوار
 بمابمد رم تحفه کابلی ۱۰۲۰
 که از توفزاید کلاه و نگین
 باوردگه رفت با دار و برد
 زبرتر بموشمد بمر بمان
 همی کرد بدخواستش از مرگ یاد
 نشست از بر اسپ چون بید مست ۱۰۳۰
 زمین از پی رخس او تیره گشت

گشته شدن الوا بدست کاموس

بر آمد زهر دو سمه بوق و کوس
 هوا لرز لرزان شد و دشت و کوه
 وز آن روی کاموس بر مینه
 ابر میسره لشکر آرای هند
 بقلب اندرون جای خاقان چمن
 وزین سو فریمرز بر میسره
 ابر مینه پور کشواد بود
 بقلب اندرون طوس نوذر بهای
 یکی دود و آتش بر آمد رآب

نماید ایچ راه فسون و فسوس
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه
 پس پشت او زنده پمل وینه
 زره دار و در زیر چمنی پرند ۱۰۳۰
 شده آسمان تار و جنبان زمین
 چو خورشید تابان ز برج بره
 نهفته همه زیر پولاد بود
 بهمش اندرون کوس با کره نای
 نه بمند چنان رزم جنگی بخواب ۱۰۳۰

بر آمد زهر سوزلشکر خروش
نخستین که آمد مهان دوصف
سمهد سرافراز کاموس بود
همی بر خورشید چون پهل مست
که آن جنگجوی پماده کجاست
کنون گر بمآید بتمر و کبان
ورا دیده بودند گردان نمو
کسی را نمآمد همی رزم رای
ابا او کسی را نبد تاب جنگ
یکی زابلی بود الوای نام
بسی رنج دیده بکار عنان
بزنج و بختی جگر پخته بود
همان نمزه رسم او داشتی
چه گفت آن مهنگوی دانای پیر
مشو مژه زآب هنرهای خویش
چو چشمه بر زرف دریا بری
شد الوای آهنک کاموس کرد
نهادند آوردگای بزرگ
بزد نمزه و برگرفتش ز زمین
عنابرا گران کرد و اورا بنعل

۱۰۳۰ که از رزم خواهان همی رزم خواست
بتمر و کبانش سرآید زمان
چو طوس سرافراز ورهلم و گمور
زگردان ایران تهی ماند جای
که ایشان چو آهو بدند او پلنگ
سبک تمغ را بر کشمد از نمل
بمآموخته تمغ و گرز و سنان
هنرها ز رسم بمآموخته بود
پس پشت او هیچ نگداشتی
مهن چون ازو بشنوی یاد گمر
نگه دار بر جایگه پای خویش
بدیوانگی ماند این داوری
که جوید بناورد با او نمرد
کشانی بمآمد بکردار گرگ
بمنداخت آسان بروی زممن
همی کوفت تا خاک ازو گشت لعل

۱۰۳۰
۱۰۳۰
۱۰۳۰

کشته شدن کاموس بدست رسم

تختن از الوای شد دردمند
چو آهنک مازندران داشتی
بمآمد بغرید چون پهل مست
زفتراک بکشاد پیمان کنند
کندی و گرز گران داشتی
کندی ببازو و گرز بدست

بدو گفت کاموس چندین مدم
 چمن یاغ آورد رسم که شمر
 نخستین توبستی بدین کمن کبر
 همی رشته خوانی کندی مرا
 زمانه ترا ای کشانی براند
 بر انگیست کاموس اسپ نبرد
 در انداخت تمغ برسد آورش
 همی تمغ برگردن رخس خورد
 نماند تن رخسرا زآن گزند
 بهنداخت وافگندش اندر میان
 بران اندر آورد وکردش دوال
 سوار از دلیری بمفشرده ران
 همی خواست کآن خام خمر کند
 شد از هوش کاموس ونگست خام
 عنانرا بهمیمد او را ز زمین
 بمآمد بمستش بخت کند
 ز تو تنبل و جادوی دور گشت
 دودست از پس بهت بستن چو سنگ
 پماده بمآمد بایران س ماه
 بگردان چمن گفت کمن رزمجوی
 چمن است رسم سرای فریب
 ازو شادمانی وزو مستمند
 کنون این سرافراز مرد دلهر
 بایران همی شد که ویران کند
 بزابلستان ویکابلستان

بدیروی این رشته شصت م
 چو بچهره بمند بفرده دلهر ۱۰۰
 تو کشتی از ایران یکی نامور
 ببینی کنون تنگ بند مرا
 که ای در ترا خاک جانی مماند
 م آورد را دید با دار وبرد
 همی خواست از تن رباید سرش ۱۰۰۰
 بترید برگستوان حمرد
 گویملتن حلقه آن کند
 بر انگیست از جای پمل ژمان
 عقابی شد آن رخس با پز و پال
 سبک شد عنان و رکمیش گران ۱۰۰۰
 بدزد ممانش مماند ببند
 گویملتن رخسرا کرد رام
 نگونسار کرد ویزد بر زمین
 بدو گفت کنون شدی بی گزند
 روانست بر دیو مزدور گشت ۱۰۰۰
 بخت کند اندر آورد چنگ
 بوهر کش اندر تن کمن خواه
 زبس زور و کبر اندر آمد بروی
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب
 گهی بر زمین گه بر ابر بلند ۱۰۰۰
 نه بودی هاورد او تره شمر
 بر و بس ما جای همرا کند
 مماند نه ایوان و نه گلستان

نمنداژد از دست گویال را
کفن شد کنون جوشن و مغفرش
شمارا بکشتن چگونه است رای
بمفگند بر خاک یمش سران
تدشرا بشمشمر کردند چاک
چمنست رسم سپهر وزمان
همی درد ورنجست و تیمار وغم
تنت زیر بار گناه اندرست
همدی نباید شدن در گمان
همی تا توانی بنمکی گرای
بهلیان شد آن رزم کاموس گرد
کنون رزم خالقان چمن آورم

مگر کم کند رسم زال را
ز خاک افسر وگرد یمراهنش ^{۱۰۸۵}
که شد کار کاموس جنگی زجای
زلشکر برفتند کنداوران
ز خون عرقه شد زیر او سنگ و خاک
گهی با غم و درد وگه شادمان
همدی نباشد ترا بمش و کم ^{۱۰۹۰}
روانت بتیمار وغم در خورست
که بر تو درازست چنگ زمان
ستایش کن او را که او رهنمای
همی شد که جان آورد جان سهرد
یلانرا بدین دشت کمن آورم ^{۱۰۹۵}



داستان رسم با خاقان چین

خبر یافتن خاقان از کشته شدن کاموس

زمن بشنوای مرد روشن روان
که او یست بر نملک و بد رهنمای
کجا آفرید اوروان و خرد
کنون بگذرد بر تو ایلم تو
تو باعی برین گفته هداستان
از آن پس خبر شد بخاقان چین
کشانی و شکنی و گردان بلخ
همه یک بدیگر نهادند روی
چه مردست و این مرد را نام چیست
چنین گفت هومان بیمبران شهر
دلبران ما چون فرازند چنگ
بگمتی چنو نامداری نمود
چو کاموس یلرا بچم کنند
سزدگر سر پمل را روز کهن
مرا و ترا نمست جای سخن
سهمه سر بسر پمش خاقان شدند
برو آفرین کرد پمران بدرد
تو آغاز و انجام این رزمگاه
کنون چاره کار ما باز جوی
زلشکر نگه کن بکار آگاهان
ببیند که این شهر دل مرد کس

بجز نام یزدان مگردان زبان
وزویست گردون گردان بهمای
ستایش جز او را نه اندر خورد
سزائی جز این باشد آرام تو
که دهقان همی گوید از باستان
که شد کشته کاموس بر دشت کهن
ز کاموس شان تیره شد روز و تلخ
که این پیر هنر مرد پرخاچوری
هاورد او در جهان مرد کمست
که امروز جانم شد از جنگ شهر
که شد کشته کاموس جنگی بختک
ازو پملتن تر سواری نمود
باوردگه بر توان کرد بند
بگمرد همی بر زند بر زمهن
سر آنا سوی بالا مکن
ز کاموس پیر درد و گریان شدند
که ای برتر از گنبد لاجورد
شنهدی و دیدی بهمیش سماه
بتنهاتن خویش و با کس مگوی
کسی که سخن باز جوید نهان
ازین لشکر او را هاورد کمست

روز آنس مه تن بکشتن دهیم
 بهمران چمن گفت خاقان چمن
 که تا کیمت این پهلویر گزند
 ابا آن که از مرگ خود چاره نیست
 ز مادر مه مرگ را زاده اهر
 کس از گردش آسمان نگذرد
 شما دل مدارید ازو مستمند
 من اورا که کاموس ازو عهد ملاک
 مه شهر ایران کم رود آب
 ز لشکر بسی نامور گرد کرد
 چمن گفت کمن مرد جنگی دلیر
 نگه کرد باید که جایش کجاست
 م از شهر پرسید و م نام اوی

رزم چنگش با رستم

سوار سرافراز خسرو پرست
 که چنگش بدین نام جوینده بود
 بخاقان چمن گفت کای سرفراز
 گر او شمر شرزه است بیهان کم
 بتنها تن خویش جنگ آورم
 ازو کمن کاموس جوهر نخست
 برو آفرین کرد خاقان چمن
 بدو گفت ارین کمنه باز آوری
 بهشمت چندان گهرها و گنج
 همانگاه چنگش برانگیزت اسپ
 بهآمد بمر زد برین کار دست
 دلیر و بهر کار پوینده بود
 جهانی مهر تو دارد نماز
 بدانگه که سر سوی مهدان کم
 مه نام او زیر سنگ آورم
 پس از مرگ نامش بهآرم درست
 بهمشش ببوسهد چنگش زمن
 سوی من سر بی نماز آوری
 کز آنس نباید کشم دنت رنج
 می تاخت برسان آذر گشسپ

چو نزدیک ایرانیان شد جنگ
 چمن گفت کنی جای جنگ منست
 کند افکن آن گرد کاموس گمر
 کنون گر بمآید باوردگاه
 همی رفت هر سوز چپ و ز راست
 بجنبید با گرز رسم ز جای
 منم گفت شهر اوژن و تاج بخش
 م اکنون ترا همچو کاموس گرد
 بدو گفت جنگش که نام تو چیست
 بدان تا بدانم که روز نبرد
 بدو گفت رسم که ای شور بخت
 کجا چون تو در باغ بار آورد
 سر نهمه و نام من مرگ تست
 بمآمد م آنگاه جنگش چو باد
 کجا جفایم شه چون ابر بود
 سهر بر سر آورد رسم چو دید
 بدو گفت باش ای سوار دلهر
 نگه کرد جنگش بر آن پهلتن
 بر آن اسپ چون کوه در زیر کوه
 بدل گفت جنگش که اکنون گریز
 بر انگیزت آن باز کشر ز جای
 بکردار آتش دلاور سوار
 همانکه که رسم رسمد اندروی
 دم اسپ ناپاک جنگش گرفت
 زمانی همی داشت تا شد غمی

ز ترکش بر آورد تهری خدنگ
 سر نامداران بچنگ منست
 که گاهی کند افگند گاه تهر
 تھی ماند از قد او جایگاه
 همی گفت کآن مرد جنگی کجاست
 همانکه برخش اندر آورد پای
 کند و کجا دارم و تهر ورخش
 بدیده همی خاک باید سترد
 نژاد کد امست و کام تو چه است
 کرا ریختم خون چو بر خاست گرد
 که هرگز مبادا گل آن درخت
 چمن مموه اندر شمار آورد
 تنت را بباید ز سر دست شست
 دوزاغ کاسرا بزه بر نهاد
 هارود با جوشن و بر بود
 که تهرش زره را بخواد درید
 که اکنون سرت گردد از جنگ سیر
 بمالا چو سرو سهی بر چمن
 نمآمد همی از کشیدن ستوه
 به از باتن خویش کردن ستمز
 سوی لشکر خویشتن کرد رای
 بر انگیزت رخس از پس نامدار
 هم دشت از ایشان پیر از گفتگوی
 دو لشکر بدو مانده اندر شکفت
 پس آنگه بر آورد وزد بر زی

بمفتاد ازو ترك و زنهار خواست
 همانگاه كردش سر از تن جدا
 همه نامداران ايران زمين
 و زان روی خاقان غمی گشت سخت
 همی گشت رسم ممان دو صفی
 ۷۰ تهمن ورا كرد با خاک راست
 همه كلم وانديشه شد بی نوا
 گرفتند بر پهلوان آفرين
 بر آشفته با گردش روز بخت
 یکی خشت رخشان گرفته بكنف

فرستادن خاقان هومانرا نزد رسم

بهومان چمن گفت خاقان چمن
 مگر نام اين نامور پهلوان
 بدو گفت هومان كه سندان نم
 بگمتی چو كاموس جنگی نبود
 بخت كندش گرفت اين سوار
 شوم تا چه خواهد جهان آفرين
 بچمه در آمد بكاردار باد
 درفشى دگر جست واسپى دگر
 بآمد چو نزيك رسم رسيد
 برسم چمن گفت كای نامدار
 بمزدان كه بمزارم از تخت و گاه
 كه چون تو دگر زين سماه بزرگ
 دلبرى كه چندين بچويد نبرد
 تو گوئی همی ننگ داری ز جنگ
 جز از تو كسمرا از ايران سماه
 ز شهر و زيمنه و آرام خویش
 مرا مهربانمست بر مرد جنگ
 كنون گر بگوئی مرا نام خویش
 ۷۰ كه تنگست بر ما زمان و زمين
 شوی باز جوئی چنان چون توان
 برزم اندرون پمل دندان نم
 چو رزمخواه و درنگی نبود
 تو اين گرد را خوار مايه مدار
 كه پمروز گردد برين دشت كمن
 ۸۰ یکی ترگی ديگر بسر بر نهاد
 دگر گونه جوشن دگرگون سهر
 همی بود تا شاخ و يالش بديد
 كند افكن و گرد و جنگی سوار
 اگر چون تو ديدم یکی كمنه خواه
 نه بهم همی نامداری سترگی
 بر آرد همی از دل شمر گرد
 بدين شمر مردی و چندين درنگ
 نديدم كه دارد دل رزمخواه
 ۹۰ سخن گوی و از تخمه و نام خویش
 بویژه كه دارد نهاد پلنگ
 بر و بوم و كشور و آرام خویش

کز اندیشه گردد دل من تهی
 که گفتی وافگندی از مهر بن
 بر و بوم و کشور و آرام خویش *
 بچربی و نری و چندین سخن
 بکوشی و این کمن بکافی همی
 چمن آتش کمن بما برکه بیعت
 ببین تا که یابی ز توران سماه
 کز ایران بهآورد با خواسته ۱۰۰
 من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
 سراسر بر آئمن و راه منهد
 نهآره سر سرکشان زیر گرد
 بشوهر دل و مغزش از خشم و کمن
 مگر مهرش آید بچشد گناه ۱۰۰
 که نه نامشان باد و نه کامشان
 که رخ دل و درد ایران بجست
 که بر خمره کردند این آب شور
 نژادی که هرگز مباد آن نژاد
 کزوی آمد این بندهارا کلمد ۱۱۰
 تبه کرد و خون راند برسان آب
 نبد کمن و بست اندر این کنی میان
 دورویند و با هر کسی پیسه اند
 کجا هست گودرز ازیشان بدرد
 سر کمنه جستن بهای آوری ۱۱۰
 ببندم در کمنه بر کشورت
 کم تازه بیکار و کمن کهن

سمای بدین کار بر من نهی
 بدو گفت رسم که چندین سخن
 چرا تو نگویی مرا نام خویش
 چرا آمدستی بنزدیک من
 اگر آشتی هست خواهی همی
 نگه کن که خون سیاوس که ریخت
 گنه گار خون سرب گناه
 ز مردان و اسمان آراسته
 چویکسر سوی ما فرستمد باز
 از آن پس همه نمکخواه منهد
 نسازم کمن و نجوشم نمرد
 وز آنس بگویم بکیسرو این
 فرستم گنه گار را نزد شاه
 بتو بر شمارم کنون نام شان
 سر فتنه گرسموز آمد نجست
 کسی را که دانی تواز تخم تور
 گروی زره و آنچه کز وی برآد
 ستم بر سیاوش ازیشان رسمد
 کسی کودل و مفز افراسهاب
 و دیگر کسی را کز ایرانمان
 بزرگان که از تخمه پیسه اند
 چو هومان و لتهاک و فرشمدورد
 گر این گفته من بجای آوری
 بجوشن نهوشمد باید بروت
 و گر جز برین گونه گوئی سخن

بر انگیزم آتش ازین کشورت
نماند یکی زنده بر دشت کهن
مرا آزمودی برین رزمگاه
که خورکرده جنگ توران منم
بسی سر جدا کرده ام من زتن
ازین گوته هرگز نگفتم سخن
کنون هرچه گفتم توان گوش دار
چو بشنهد هومان بترسد سخت
کز آنگونه آواز رسم شنید
چنین پیاخ آورد هومان بدوی
بدین روی و این برز و بالای تو
نمایی بجز پهلوان بزرگ
بهر سمدی از گوهر و نام من
مرا گور کوهست نام ای دلبر
من از راه با این سهاه آمدم
ز بس خواهش شاه توران سهاه
از آن باز جوهر همی نام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش
هم هرچه گفתי بدین رزمگاه
همان بپوش منشور و خاقان چمن
بدو گفتم رسم که نامم مجوی
زیمران مرا جان بسوزد همی
ز خون سماوش جز او خسته نیست
سوی من فرستش م اکنون دمان
بدو گفتم هومان که ای سرفراز

بسوزم همه مرز و بوم و یرت
نه شنکل همان نه خاقان چمن
همینست زغر و همینست راه ۱۲۰
یکی نامداری از ایران منم
که جز خاک تیره نبد شان کفن
که جز کهن نجسم ز سر تا بن
سخنهای خوب اندر آغوش دار
بلرزید برسان برگ درخت ۱۲۵
همی کهنه از دوده خویش دید
که ای شمر دل مرد پرخاشجوی
سر تخت ایران سزد جای تو
و یا نامداری از ایران سترگ
بدل دیگر آمد ترا کلم من ۱۳۰
پدر بوسماس است پیری چوشمر
سهای بدین رزمگاه آمدم
ز بس بدره و ساز آوردگاه
که پیدا کنم در جهان کلم تو
شم شاد دل سوی آرام خویش ۱۳۵
بگور یکایک بهمش سهاه
بزرگان و گردان توران ز من
ز من هرچه دیدی پیشان بگویی
دل از مهر او بفرورد همی
بتوران چنوراد و آهسته نیست ۱۴۰
ببینم تا برچه گردد زمان
بدیدار پیرانت آمد نماز

چه دانی تو پیمان و کلمه را بدو گفت چندین چه گوئی سخن
 نه بمانی که پیکار چندین سهاه
 گزروی زهرا و یولاد را سر آب را سوی بالا مکن
 زبهر تو است اندرین رزمگاه ۱۳۰

رای زدن پیمان ما هومان و خاقان

بشد تمز هومان م اندر زمان
 بی پیمان چنین گفت کای بی کفایت
 که این شهر دل رسم زایل هست
 که ایلمس با او نتابد جنگ
 سخن گفت و بشنید باخ بسی
 نخست ای برادر مرا نلم برد
 ز کار گذشته بسی کرد یاد
 ز بهرام و از تخم گودرز زبان
 همی گمرد آتش ز تمغش فروغ
 بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر
 ازین لشکر اکنون ترا خواستست
 برو تا بمانمش نمره بدست
 ابا حوشن و ترگی و پیمان
 چو بمانمش با وی سخن نرم گوی
 ترا تا بماند بماند ز جای
 چنین گفت پیمان کای رزمساز
 گراید و نه آن تمغ زن رسمت
 فتاد آتش اندر بر و بسوم ما
 بشد پیمش خاقان پراز آب چشم
 بدو گفت کای شاه تهری مکن
 شده گونه از روی و رنگ از رخا
 بد افتاد ما را از آن کار سخت
 بدین لشکر اکنون بماند کفایت
 بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
 همی کرد یاد از بد هر کسی ۱۳۰
 ز کمن سماوش بسی بر شمرد
 زویران و آباد و از کلم و داد
 ز هر کس که آمد بر ایشان زبان
 بمانی کزین من نه گفتم دروغ
 سخن گفت بسمار و بخود چهر ۱۳۰
 ندانم که بر دل چه آراستست
 تو گوئی که بر کوه دارد نشست
 بزیر اندرون زنده بمل زبان
 برهنه مکن تمغ و بندی مجوی
 زبهر تو ماندهست زان سان بجای ۱۳۰
 بنترسم که آمد زمانه فراز
 برین دشت ما را گه مانده است
 ندانم چه کرد اختر شوم ما
 جگر خسته و دل پراز درد و خم
 که اکنون دگر گشت ما را سخن ۱۳۰

چو کاموس گورا سر آمد زمان
 که آن باره آهنمن رستمست
 گرافراسماپ آید اکنون بآب
 از دیو سیر آید اندر نبرد
 بزابلستان چند پرمایه بود
 پدروار با درد جنگ آورد
 مرا جست ازین بی کران انجمن
 شوم بنگرم تا چه خواهد می
 بدو گفت خاقان برو پمش اوی
 اگر آشتی خواهد دستگاه
 بسی هدیه بهدیر ویس بازگرد
 چو تن زیر چرم پلنگ اندرست
 همه پشت را سوی یزدان کنیم
 همه یکسره تمز جنگ آوریم
 هر ز آهن و آتش و روی نمست
 نه اندر هوا باشد او را نبرد
 چنان دان که اوسنگ و آهن خورد
 بملک مرد ازیشان ز ما سهندست
 همین ز ابلی نام بردار گرد
 یکی پهل بازی نماید بدوی

همانکه دل من ببرد این گمان
 که خلم کندش خم اندر خست
 نبهند کسی پشت او را بحواب
 چه یک مرد پمشی چه یک دشت مرد
 سیاروخش را آن زمان دایه بود ^{۱۷۰}
 جهان بر جهاندار تنگ آورد
 ندانم چه خواهد زمن پملتن
 که از غم روان بکاهد می
 چنان چون ببلاید همه خوب گوی
 چه بلید بدین دشت رخ سماه ^{۱۷۵}
 سزدگر نجونم چندین نبرد
 همانا که رایش بچنگ اندرست
 بنمروی اورزم خندان کنیم
 برو دشت یکباره تنگ آوریم
 جز از خون و از گوشت و از موی نمست ^{۱۸۰}
 تو دلرا چه سوزی ز تهار و درد
 همان نهر و زویمن برو بگذرد
 بدین رزمگه غم کشیدن بدست
 زیملی فزون نمست روز نبرد
 کز آنمست نماید سوی جنگ روی ^{۱۸۵}

آمدن پیمان نزد رستم

همی رفت پیمان پراز درد و بیم
 چو آمد بنزدیک ایران سماه
 دل از کار رستم شده به دویم
 خروشم دکای مهتری رزمنخواه

شنهم کزین لشکر بی شمار
 هرامم از پیمش این انجمن
 چو آگاه شد رستم سرفراز
 بنزدیک او شد ز پیمش سماه
 بدو گفت کای ترک نام تو چیست
 گزین سماه رد افراسیاب
 چمن داد پاسخ که پیمان من
 زهومان و یسه مرا خواستی
 دم تمز شد بر توای پهلوان
 بدو گفت من رستم زابلی
 چو بشنم آواز آن سرفراز
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 م از مادرش دخت افراسیاب
 بدو گفت پیمان که ای پیلتن
 ز نیمی دهش آفرین تو باد
 زیزدان سماس و بدو نیم پناه
 زواره فرامرز و زال سوار
 درستند و شادان دل و سرفراز
 بگوهر ترا گرداری گران
 بکشم درختی بماغ اندرون
 زدیده می آب دادم برنج
 مرا زو کنون رنج بهر آمدست
 سماوش مرا چون پدر داشتی
 بدادم بدو کشور و دخترم
 برزای بکشتند با دخترم

زترکان مرا کرده خواستار
 بدان تا چه پرسد سبهد زمن
 که آمد زترکان یکی رزمساز
 بسر بر نهاده از آهن کلاه
 بدین آمدن رای و کلم تو چیست
 سر پهلوانان با جاه و آب
 سهردار و از گرزگهران من
 بخوی زبانرا بهما راستی
 کدای زگردان جنگاوران
 ابا گرز و با خضر کابلی
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز
 درودت زخورشید روشن روان
 که روی تو بپند همه شب بخواب
 درودت زیزدان و از انجمن
 فلکرا گذر بر نگمن تو باد
 که دیدم ترا شاد بر جایگاه
 که مانند از آن خسروان یادکار
 کزیشان مبادا جهان بی نماز
 گله کردن کهتر از مهنران
 که بارش کبست آمد و برگ خون
 بدو بد مرا زندگانی و گنج
 کزو بار تریاک زهر آمدست
 بهمش بدیها سهر داشتی
 که رخسند کرده از گوهرم
 چمن بود گوی مگر در خورم

بسا رخ با درد و محنتی که من
 گواه من اندر جهان ایزدست
 که اکنون برآمد بی روزگار
 که شهرن نه برخاست از خان من
 همی خون به آرم بجای سرشک
 ازین کار بهر من آمد گزند
 ز تیره شبان دیده ام نهمت شرم
 ز کار سماوش چو آگه شدم
 میان دو کشور دو شاه بلند
 فرنگم را من خریدم بجان
 بخانه نهانش همی داشتم
 بهماداش جان خواهد از من همی
 پر از دردم ای پهلوان از دوری
 نه جای گریزست از افراسیاب
 غم گنج و بومست و م چار پای
 پسر هست و پوشیده رویان بی
 اگر جنگ فرماید افراسیاب
 بناکم لشکر بماید کشم
 بمن بر کنون جای بخشایش است
 اگر نمستی بر دم درد و غم
 جز او نهز چندی جوان و دلهر
 ازین پس مرا بم جانست نهمز
 به پسر روزگر بر توای پهلوان
 زخویشان من بد نداری نهان
 بروشن روان سماوش که مرگ

کشم دستم از شاه و آن انجمن
 گوا خواستن دادگر را بدست
 شنیدم بی پند آموزگار ۱۱۵
 همی آتش افروزد از جان من
 همیشه گرفتارم اندر پرتشک
 نه بر آرزو گشت چرخ بلند
 که چندین خورشیده ام خون گرم
 ز نیمک وزید دست کوفه شدم ۱۲۰
 چنین زار و خوار و چنین مسمند
 پدر بر سر آورده بودش زمان
 بر و پشت هرگز نمگذاشتم
 سر بد گمان خواهد از من همی
 زد و انجمن سر پر از گفتگوی ۱۲۵
 نه جای دگر روی آرام و خواب
 نهمم همی روی رفتن ز جای
 چنین خسته و بسته هر کسی
 بماند که چشم اندر آید بخواب
 نشاید ز فرمان او آرامد ۱۳۰
 نه هنگام پیکار و آرایش است
 ازین تخمه جز کشتن پملم
 که هرگز نبودند از جنگ سمر
 سخن چند گوهر ز فرزند و چمزد
 که از من نهایی خلمده روان ۱۳۵
 بر اندیعی از کردگار جهان
 مرا خوشتر از جوشن و تمغ و ترنگ

گرایدون که جنگی بود م گروه
 کشانی و سقلاب و شکنی و هند
 زخون سماوش هم بی گناه
 مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
 بگو تا چه بمنی تو داناتری
 ز پیمان چو بشنمدم رسم سخن
 بدو گفت تا من بدین رزمگاه
 ندیدم از تو مگر راستی
 پلنگ آن شناسد که پیکار و جنگ
 چو کمن سر شهریاران بود
 دنون آشتی را دوراه ای درست
 یکی آنکه هر کس که از خون شاه
 ببندی فرستی بر شهریار
 گنه گار خون سر بی گناه
 و دیگر که با من ببندی کهر
 ز چهری که ای در همانی همی
 بجای یکی ده بهای ز شاه
 بدل گفت پیمان که ز رست کار
 دگر چون گنه گار خواهد همی
 بزرگان و خویشان افراسماب
 چمن خود کجا گفت یارم سخن
 چو هومان و لتهاک و فرشمرد
 هم زین شمارند و زین روی نیست
 مرا چاره خویش باید گرفت
 بدو گفت پیمان کای پهلوان

تلی کشته بمنی بمالای کوه
 ازین مرز تا پمش دریای سند
 ۲۳۰ سماهی کشیده بدین رزمگاه
 نباید گرفتن چمن کار تنگ
 برزم دلبران تواناتری
 نه بر آرزو پیاخ افگند بن
 کهر بسته ام با دلبران شاه
 ۲۴۰ ز ترکان همی راستی خواستی
 نه خویش و داد همی کوه و سنگ
 سر و کار با تهر باران بود
 نگر تا شمارا چه اندر خورست
 بگمترد بر خمیره این رزمگاه
 ۲۵۰ سزدگر نفرماید این کارزار
 سزدگر نباشد بدین رزمگاه
 بهمانی بر شاه فرورگر
 توانرا گرامی به خوانی همی
 مکن یاد بنگاه توران سماه
 ۲۶۰ ز توران شدن پمش آن شهریار
 ز کمن سماوش بکاهد همی
 که با گنج و تختند و با جاه و آب
 نه سر باشد این زار را و نه بن
 کجا هست گودرز از ایشان بدرد
 ۲۷۰ مر این آبرا در جهان جوی نیست
 ره جنگرا پمش باید گرفت
 همیشه بزای شاد و روشن روان

شم باز گوید بگردان همین همنشور و شنکل و خاقان چمن
همونی فرستم با فراسما بگوهر سرشرا بر آرم ز خواب

رای زدن تورانمان از جنگ ایرانمان

و از آنجا بیامد بلشکر چو باد
 یکی انجمن کرد و یکشاد راز
 بدانند کمن شمر دل رستمست
 بزرگان و شمران زابلستان
 چو کمنه کش باشد و رهنمای
 چو گو در زکشواد و چون گهو و طوس
 ز ترکان گنه گار جوید همی
 که دانند کاید رگنه گار کمست
 نگه کن که این بوم ویران شود
 نه بمر و جوان ماند ایدر نه شاه
 همی گفتم این شوم بمداد را
 که روزی شوی ناگهان سوخته
 نبرد این جفایم شه فرمان من
 بکند این گرانمایه شاهرا ز جای
 ببینی که نه شاه ماند نه تاج
 بدین شاد دل شاه ایران بود
 در بیخ آن دلبران و چندین سماه
 بتاراج بهنی هم زین سمس
 بکوبند مارا بنعل ستور
 ز هومان دل من بسوزد همی

کسی را که بودند و یسه نژاد ۲۰۰
 چمن گفت کآمد نشیب و فراز
 برین رزمگاه از در مائمس
 هم نامداران کابلستان
 سواران گمتی ندارند پای
 بناکلم رزی بود با فسوس ۲۰۰
 دل از بی گناهان بشوید همی
 دل شاه از ویر زنهار کمست
 بکلم دلبران ایران شود
 نه گنج و سماه و نه تخت و کلاه
 که چندین مدار آتش و باد را ۲۰۰
 خرد سوخته چمن دل درخته
 نه فرمان این نامدار انجمن
 نزد با دلبر و خردمند رای
 نه یملان جنگی نه این تخت عاج
 غم و درد بهر دلبران بود ۲۰۰
 که با فر و برزند و با تاج و گاه
 نه برگردد از رزمگاه شاد کس
 شود آب این بخت بمدار شور
 زروئمن دم بر فرورد همی

دل رسم آگنده از کمن اوست
 پراز غم شوم پیمش خاقان چمن
 بیآمد بنزدیک خاقان چوگرد
 سراپرده او پراز ناله دید
 زخویشان کاموس چندی سماه
 همی گفت هرکس که افراسیاب
 چرا کمنه افگندکش نمست مرد
 سماه کشانی سوی چمن بره
 زچمن وزبیر سماه آورم
 زبیرکوش وسکسار وماندران
 که از رزم رسم بر آرند جوش
 اگر کمن همی جوید افراسیاب
 م از دوده چنگش واشکموس
 همی از پی دوده هریک بدرد
 همی گفت با دیدگان پراز آب
 که ما سمستلرا پراز آتش کنیم
 سر رسم زابلی را بدار
 تشراب بسوزم وهاکسترش
 چوبشند پیران دلش خیره گشت
 چمن گفت کای زار و بچارگان
 ندارید ازین آگهی بی گمان
 بهآمد بخاقان چمن گفت باز
 زدریا نهنگی بچنگ آمدست
 از آن نامداران هر کشوری
 بهآورد واین رنجها شد بباد

بروهاش یکسر پراز چمن اوست ۲۰۵
 بگورم که بر من چه آمد زکمن
 پراز خون دل وچشم پراز زرد
 زخون کشته بر زعفران لاله دید
 بنزدیک خاقان شده داد خواه
 ازین پس نمیند بزرگی بخواب ۲۱۰
 که آورد سازد بروز نبرد
 همه دیده پراز آب ویا کمن بره
 که کاموس را کمنه خواه آورم
 کس آرم با گرزهای گران
 نه آواز یارد شنیدن بگوش ۲۱۵
 نه آرام باید که یابد بخواب
 خروشمندی بود چمن زخم کوس
 بمارید بر زعفران آب زرد
 کزین پس نجویم آرام و خواب
 بریشان شب وروز نا خوش کنیم ۲۲۰
 بر آرم بر سوگ این نامدار
 همه بر فغانم پیمش درش
 از آواز ایشان رخس تیره گشت
 پراز درد و تهار غصوارگان
 که ایدر شمارا سر آمد زمان ۲۲۵
 که این رزم کوتاه ما شد دراز
 که جوشنش چرم پلنگ آمدست
 زهر سوکه بد نامور مهتری
 بخدمت ازین کار بمداد داد

سر شاه کشور چمن گشته شد
بفرمان گرموز کفشد
سماوش خردمند ویرمایه بود
کنون مرگ او جنگ و کمن آورد
نه جنگ بلندگ و نه خرطوم پهل
بسدست با او باوردگه
یکی رخس دارد بهیر اندرون
کنون روز خمره نماید شمرد
یکی آتش آمد ز چرخ کمبود
کنون سر بسر تهرهش موبدان
ببینند فرجام این کار چهست
مگر زین بلا سوی کشور شوهر
اگر کار باید که گردد درست
زیهران غمی گشت خاقان چمن
بدوگفت ما را کنون چهست روی
چمن گفت شنکل که ای سردراز
بهاری افراسماب آمدیم
بسی باره و هدیهها یافتیم
چو شمر آمدیم و چو رویه شویم
برفتمم چون شهر جنگی دمان
بمک مرد سگری که آمد بجنگ
زیک مرد ننگمت گفتن سخن
چنان دان که گر زنده بهست منت
اگر گرد کاموس را زو زمان
چو پیمان ز رسم بترسد می

سماوخش بر دست او کشته شد ۳۱۰
زدستش بر آمد چنان کار بد
وزا رسم زابلی دایه بود
همی آسمان بر زمهن آورد
نه کوه بلند و نه دریای نهل
چو آورد گمرد بهمش سماه ۳۱۰
که کشتی نخواهد بدریای خون
که دیدند هرکس از دستمرد
دل ما شد از تنی او پر زدود
بخوانند با بخردان وردان
بدین رزمگه مرد پیکار کمست ۳۲۰
اگر چند با بخت لافر شویم
از آغاز کهنه نبلیست جست
یکی یاد کرد از جهان آفرین
که آمد سماهی چمن جنگجوی
چه باید کشیدن سخنها دراز ۳۳۰
زدشت وز دریای آب آمدیم
زهر کشوری تمز بشتافتیم
ریهکار اگر دست کونه شویم
بره بر نجستمم روزی زمان
چرا شد چمن هر شما کار تنگ ۳۳۰
دگر گونه تر باید افکند بن
باوردگه شهر نگمرد بدست
بمآمد نماید شدن بدگمان
شب تهره از عم نخسند می

زگردان کسی دارد اورا بکس
 نه پهل زیناست با شمر جفت
 بدین رایها کرد بلید درست
 سهمده دمان گرزها بر کشم
 هوارا چو ابر بهاران کنم
 زگرد سواران وز غر تیر
 شما یکسره چشم بر من نهمد
 هانا ز جنگاوران صد هزار
 زیک تن چمن زار و بیجان شد
 چو من پیمش سگری شوم همنبرد
 نباید که یابند یکی تن رها
 چو بشنهد لشکر ز شنکل سخن
 بدو گفت پیران که نومه بزی
 همه نامداران و خاقان چمن
 چو پیران به آمد بهره سرای
 چو هومان ونستمین و بارمان
 بهر سمد هومان ز پیران سخن
 همی آشتی را کند پیلگاه
 به هومان بگفت آنچه شنکل چه گفت
 غمی گشت هومان از آن کار سخت
 به پیران چمن گفت کز آسمان
 به آمد بهره پیمش کلباد گفت
 گر این رستمست آنکه من دیده ام
 نه شنکل هاند برین دشت کمن
 ببلید شدن یکزمان زهن مهان

۳۳۰ که او دست یازد بغریا درس
 هنر نیست چندان که پیران بگفت
 نباید رک از بیم او کرد سست
 بر ایشان یکی تمز لشکر کشم
 بر ایشان یکی تهر باران کنم
 ۳۴۰ نباید که داند کس از پای سر
 چو بخروشم اندر نهمد ودهمد
 فزون باشد از ما دلبر و سوار
 همه پاک چون کشته بیجان شد
 شما با آسمان اندر آرید گرد
 ۳۵۰ دل مرد بد دل ندارد بها
 چون شد دل مرد گشته کهن
 روانرا زیمکار توشه بزی
 گرفتند بر شاه هند آفرین
 بر ختنند پرمایه ترکان ز جای
 ۳۶۰ اگر غمکنانند اگر شادمان
 که گفتار تان بر چه آمد بمن
 وگر جنگی جوید سماه از سماه
 سیه گشت با او ز گفتار جفت
 بر آشفست با شنکل شور سخت
 ۳۷۰ گذر نیست تا بر چه گردد زمان
 که شنکل مگر با خرد نیست جفت
 زگرد نکشان نهر بهنمده ام
 نه کندر و منشور و خاقان چمن
 نگه کرد بلید بسود و زیان

بمینی کزین لشکر بی کران
 دو بهره بود زیر خاک اندرون
 بدو گفت کلباد ای تمغ زن
 تن خویش یکباره ندگی مکن
 بنا آمده کار دلرا بغم
 جهانگمر با گرزهای گران ۳۶۰
 کفن جوشن و ترگی شسته بخون
 چمن تا توان فال بدرا مزین
 مگر کز گمان دیگر آید سخن
 سزدگر نداری نباهی دژم

سخن گفتن رسم با لشکر خویش

وزین روی رسم یلانرا بخواند
 چو طوس و چو رقلم و گودرز و گمو
 چو گرگمن کار آزموده سوار
 نه من چمن گفت کای بخردان
 کسی را که یزدان کند نمکبخت
 جهانگمر و پیمروز باشد بچنگ
 بمزدان بود روز ما خود که اهر
 ببايد کشیدن گمان از بدی
 که گیتی مماند همی با کسی
 هنر مردی باشد و راستی
 چو پیمان بمآمد بر من دمان
 که از نمکونی با سماوش چه کرد
 فرنگیس و شاه از دم ازدها
 ابا آنکه این بر دم عد درست
 برادریش و فرزند در پیمش اوی
 ابر دست کچه سرو افراسیاب
 گده گار یکتن مماند بجای
 ولیکن نخوام که بر دست من
 سخنهای بایسته چندی براند ۳۶۵
 فریبرز و گسته هم گردان نمو
 چو بمژن فرورزنده کارزار
 هشموار و بمدار دل موبدان
 سزاوار باشد ورا گنج و تخت
 نباید کشیدن بممداد چنگ ۳۷۰
 برین خاک تیره ز بهر چه اهر
 ره ایزدی باید و بخردی
 نباید بدو شاد بودن بسی
 ز کزی بود کتی و کاستی
 سخن گفت با داغ دل یکی زمان ۳۷۵
 چه آمد برویش ز قمار و درد
 بگفتار و کردار او شد رها
 که پیمان بکین کشته آمد بخت
 بسی با گهر نامور خویش اوی
 شود کشته من دیدم اینرا بخواب ۳۸۰
 مگر کشته افکنده در زیر پای
 شود کشته این سرور انجمن

که اورا جز از راستی پیمشه نمست
گرایدون که باز آرد ایدرا که گفت
گنه گار با خواسته هرچه بود
از آن پس مرا جای پیمکار نمست
گرین نامداران با تخت و پهل
فرستند نزدیک ما ساو و باز
فرستند نزدیک ما تخت و گنج
نداره گمتی بکشتن نگاه
جهان پر ز گنجست و پیر تاج و تخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست
ستون سهای و زیبای گاه
سرمایه بر تست جان و خرد
ز جنگ آشتی بی گمان بهترست
بگوهر یکی پیمش تو داستان
که از آشتی جان بد گوهران
ورایدون که بپاره پیمان کند
چو کز آفریدش جهان آفرین
نخستمن که ما رزمگه ساختم
زیمران فرستاده آمد برین
میان بسته ام بندگی شاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت
مرا تخت و گنجست و م چار پای
یکی گوشه گهم که تا نزد شاه
بگفتم از ایدر بمائی رواست
بگفتم و یمران برین باز گفت

ز بد بر دلش راه اندیشه نمست
گناه گذشته بملید نهفت
سهارد هما کمن نبلید فرزد ۳۸۵
به از راستی در جهان کار نمست
سهای برینسان چو دریای نمل
زیمکار ایشان شوم بی نماز
ازیشان نباشمد از آن پس برنج
جز این نمست رای و همنست راه ۳۹۰
که باشد همه بهره نملک تخت
بدو گفت کای شمر با داد و راست
فروزان بتو تخت و تاج و کلاه
روانت همی از خرد بر خورد
نگه کن که گایت بچرم اندرست ۳۹۵
کنون بشنواز گفته باستان
گریزد چو گردن ز بار گران
بکوشد که آن راستی بشکند
تو مشنوعن زو و کژی مبمن
عین رفت و زین کار پرداختم ۴۰۰
که بمزارم از رزم و از دشت کمن
نخوام بر و بوم و خرگاه را
بجویهان بگوهر که ما را چه رفت
بدیشان ممانر بمآر بجای
زمن آشکارا نگرود گناه ۴۰۵
بایران ترا تخت و گنج و نواست
شب تهره با دیوانماز گفت

همونی فرستاد نزدیک شاه
توگفتی که با ما نگفتی سخن
دم روز لشکر بهامون کشید
کنون با توای پهلوان سماه
جز از رنگ و چاره نداند می
کنون از کند تو ترسیده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود
سر بخت کاموس برگشته دید
در آشتی کوید اکنون می
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
گنه گار و آن گنج و آن خواسته
ببینی که چون بر کشد ز خر کوس
سمهدار پیمان بود پمش رو
دروغست یکسر همه گفت اوی
اگر نشنوی سر بسر پند من
که اورا بدان چاره اندر نواخت
که تا زنده ام خون سرشک منست
چو بشنید رسم بگودرز گفت
چمنست پیمان و این راز منست
ولیکن من از خوب کردار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد
گراز گفته خویش باز آید اوی
بفتراک بر بسته دارم کند
زنمکو گمان اندر آهر نخست
چو باز گردد زگفتار خویش

که لشکر بهارای کامد سماه
نه سر بود زان کار پمدا نه بن
جهانی سراسر سمه گسترید ۳۱۰
یکی دیگر افگند چاره براه
زدانش سخن بر فشانند می
روا بد که از دیده ترسیده شد
سمهد چو منشور و فرطوس بود
بمخ کند اندرون کشته دید ۳۱۵
نماد نشستن بهامون می
بکار آورد رنگ و بند و فریب
که گفتست پمش آرم آراسته
بجنگ اندر آید فریبز و طوس
که جنگ آورد هر زمان نو بنو ۳۲۰
نشاید بجز اهرمن جفت اوی
نگه کن بمهرام فرزند من
زگودرز بیان گورستانی بساخت
یکی تمغ هندی پرتشک منست
که گفتار تو با خرد باد جفت ۳۲۵
که این پهر با ما م آواز منست
نجور می تمز بازار اوی
زکار سماوش چه تهار خورد
چمن نزد ما رزمساز آید اوی
کجا زنده پمیل اندر آرم ببند ۳۳۰
نباید مگر جنگ و پیکار جست
نبمند زما درد و تهار خویش

<p>که خورشید بر تو ندارد فسوس مهنهای بمران نگمرد فروغ تو بودی همیشه ورا دستگله ۳۳۰ بگفتارها مغز ما تیره گشت دگر نیه تهار لشکر بروم بدین آشکارا چه دارد نهان یکی اختری افگم نمک پی که کردم مازندران کارزار ۳۳۱ بدانگه کجا پلای دارد نهنگ همان زنده پملان وآن تحت علاج اگر تلختن را ببندم ممان از آن نامداران خسرو پرست بخواب و بسایش آمد نماز ۳۳۲</p>	<p>برو آفرین کرد گودرز و طوس بدزدیک تو بند و رنگ و دروغ مبادا جهان بی سر تاج شاه چمن گفت رسم که شب تیره گفت بباشم و تا نم شب می خوریم بممنم تا کردگار جهان بلیرانمان گفت کامشب می که فردا من آن گرز سلم سوار بگردن بر آم عم سوی جنگ سراپرده و افسر و گرز و تاج بمآرم سمارم بلیرانمان بر آمد خروبی ز جای لغت سوی خمه خرویش رفتند باز</p>
--	---

لشکر آرختن ایرانمان و تورانمان

<p>چو سهمن مهر گشت رخسار ماه بخت اندر آمد بهوشمد روی شد از سم اسمان زمین آبسوی بهوشمد رسم سلج نبرد که با جوشن و گرز پولاد بود ۳۴۰ همان گرگی پمکر علم بر فراخت ملند آن زمان بر زمین هیچ جای که دارد پلانرا زدتمن نگله زیملان زمین چون که بمستون دلار سواری بشمشمر و تهر ۳۴۱</p>	<p>چو خورشید بنود رخشان کلاه بتوسمد ماه از پی گفتگوی تیره بر آمد زدرگاه طوس زمین نهلگون شد هوا پر زگرد سوی مهنه پور کشواد بود فریبرز بر مهره جای سلخت بقلب اندرون طوس نوذر بهای نهتن بمآمد بهمش سماه وز آن روی خاقان بقلب اندرون ابر مهنه کندر عمر گهر</p>
---	---

سوی میسره جنگ دیده گهار
 همی گشت پیمان بهمیش سباه
 بدو گفت کای نامبردار هند
 مرا گفته بودی که فردا یگاہ
 وز آنمیس بجوهر زرستم نبرد
 بدو گفت شنکل من از گفت خویش
 شوم من کنون پیمش آن گرد گهر
 وزو کهن کاموس جوهر بجنگ
 م آنگه سبه را بسه بهره کرد
 برفتند یکبهره با ژنده پمل
 سر پملبانان برنگ و نگار
 بمآراسته گردن از طوق زر
 فروهشته از پمل دیبای چمن
 برآمد دم ناله کز نه نای
 بمآمد سوی میسره سی هزار
 سوی میسره سی هزار دگر
 بقلب اندرون پمل و خاقان چمن

سرزنش کردن با پیمان

یکی رفت شنکل میان دو صفی
 یکی چتر هندی بسر مهر بهای
 پس پشت و دست چپ و دست راست
 چو پیمان چنان دید دل شاد کرد
 بهومان چنین گفت کامروز کار
 بدینسان و چندین سوار دلهر
 یکی تمغ هندی گرفته بکی
 بسوی مردم از دلبر و مرغ و مای
 همرفت با او بدان سو که خواست
 زرزم تهمتن دل آزاد کرد
 بکلم دل ما بود روزگار
 سرافراز هر یک بکردار شهر

تو امروز پیمش صفی اندر مه‌ای
 پس پشت خاکان چینی با تمست
 که گر زاپلی با درفش و سماه
 ببینم تا چون بود کار ما
 وز این جایگه شد بدان انجمن
 فرود آمد و آفرین کرد چند
 مبادا که روز تو گمرد نشیب
 برفتم ز نزد تو ای پهلوان
 بگفتم هنرهای تو هر چه بود
 م از آشتی راندم و م ز جنگ
 بفرجام گفتند این چون کنم
 توان داد گنج و زر و خواسته
 نشاید گنه گار دادن بدوی
 گنه گار جز خویش افراسیاب
 ز ما هر چه خواهد مه مهترند
 چگونه سوارم و این کی توان
 سهای به آمد برینسان ز چمن
 کجا آشتی خواهد افراسیاب
 بهای بسی سرزنش یافتم
 نبرد تو خواهد می شاه هند
 وز ایشان سهای چو دریای آب
 سرپای خود را ندانند هیچ
 مرا این درستست کز پملتن
 چو بشنهد رسم بر آشتی سخت
 چورانی چمن رنگ و چندین نریب

یک امروز و فردا مکن رزم رای
 که داند ترا با سواری دویست ۳۰۰
 ببیند ترا کار گردد تباہ
 چه یاری کند بخت بهدار ما
 بدانجا که بد سلیه پملتن
 که نور از تو گمرد سهر بلند
 مبادا که آید برویت نهیب ۳۰۰
 پمامت به دادم به مهر و جوان
 زگمتی ترا خود که یار د ستود
 می گفتم از هر دری بی درنگ
 که از رای تو کمنه بهرون کنم
 ز ما هر چه او خواهد آراسته ۳۰۰
 بر اندیش و این رازها باز جوی
 که دانی سخنرا مزن در شتاب
 بزرگان با تاج و با افسرند
 از آن آرزوی مهر گردد جوان
 ز سقلاب و هند و ز توران زمین ۳۰۰
 که چندین سماه آرد از خشک و آب
 از ایرا بنزد تو بهتافتم
 بتمر و کبان و به هندی بزند
 گرفتند بر جنگ جستن شتاب
 ترا جز بسگری بخوانند هیچ ۳۰۰
 سرنجلم گویان شود انجمن
 بهمهران چمن گفت کای شور بخت
 کجا پای داری تو اندر نهیب

مرا از دروغ تو شاه جهان
 بدیدم کنون دانش وزای تو
 بغلطی همی خمره در خون خویش
 اگر دوزخست ار بهشتست جای
 مگر گفتم این خاک بمداد شرم
 چمن زندگانی نمازد بها
 نمینی مگر شاه با داد و مهر
 ترا یوش از خوک و چرم پلنگ
 ندارد کسی با تو این داوری
 بدو گفتم پیمان که ای نمکبخت
 مهنها جز از تو که داند چمن
 مرا جان و دل زیر فرمان تست
 یک امشب ز رفای با خویشتن
 وز آنجا بمآمد سوی قلب گاه

بسی یاد کرد آشکار و پنهان
 دروغت یکسر سرا پای تو ..
 بدست این وزین بدتر آمدت بهم
 ز بسوی که داری همی زیر پای
 گذاری بمائی با باد بوم
 که تن شد سر اندر دم ازدها
 جوان و نوازنده و خوب چهر ..
 همی خوشتر آید ز دیمای رنگ
 ز تخم پراکنده خود بر خوری
 برومند و شادان و دیمای تخت
 که از مهتران بر تو باد آفرین
 رواند همه عه گروگان تست ..
 بگوید سخن نهمز با انجمن
 لبش پر دروغ و سرش کمنه خواه

اعجاز رزم

چو برگشت پیمان زهر دو گروه
 چمن گفت رسم پیمانمان
 تما یک به یک دل پراز کمن کنند
 که امروز جنگی بزرگست پمش
 مرا گفته بود این ستاره شناس
 که زری بود در میان دو کوه
 عرصه انجمن کار دیده مهان
 پی کمن نهان گردد از روی بوم
 هر آنکس که آید بر من بچنگ

زمین شد بکردار جوعنده کوه
 که من جنگ را بسته دارم مهان
 بروهای جنگی پراز چمن کنند ..
 پدید آید اندازه گرگی و ممش
 ازین روز بوم دل اندر مراس
 جهانی شود اندر آن همگروه
 در آن جنگ بی مرد گردد مهان
 شود گرز بولاد برسان موم ..
 تما دل مدارید ازین کار تنگ

دو دستش ببندم بچم کند
 شما سر بسریك بيمك همگروه
 مرا گر برزم اندر آید زمان
 بنام نكوگر همم رواست
 ترا نام باید که ماند دراز
 دل اندر سرای سمعی مبند
 اگر یار باشد روان را خرد
 خداوند تاج و خداوند گنج
 چمن داد پاسخ برسم سماه
 چنان رزم سازم با تمغ تمز
 زدو رویه تنگ اندر آمد سماه
 که باران او بود شمشیر و تهر
 زیمکان پولاد ویز عقاب
 سناهای نمزه بگرد اندرون
 چرنگمدن گرزّه گاوچهر
 بخون و همغز اندرون گرد و خاک
 درخشمین تمغ الماس گون
 چمن گفت گودرز با پهر سر
 ندیدم که رزی بود زین نشان
 که از کشته گمتی برینسان بود

رزم شنكل با رسم وگر بختن شنكل

ممن گفت شهر اوژن رزمخواه
 یکی کرد خوام برو دست راست
 ز لشکر نگه کرد او را بدید
 بغزید شنكل بهمیش سماه
 بهمم که این مرد سگری کجاست
 چو آواز شنكل برسم رسمد

چنین گفت کز کردگار جهان
که بهمانه زان بزرگ انجمن
نه سقلاب مافر از ایشان نه هند
بر شنکل آمد با آواز گفت
مرا نام رسم کنند زال زر
نگه کن که سگری کنون مرگست
همی گشت با وی باوردگاه
یکی نمزه زد بر گرفتش ز زین
برویر گذر کرد او را نخست
برفتند از آن روی کنداوولن
یکی حمله بردند بر پهلوان
گرفتند شنکل م اندر میان
بجان شنکل از دست رسم بخت
گریزان ورخسارگان پر ز چین
بخاقان چنین گفت کنی مرد نیست
یکی ژنده پملاست بر پشت کوه
بتنها کسی رزم این ازدها
بدوگفت خاقان ترا باامداد
سمه را بفرمود تا م گروه
سرافراز را در میان آورند
بشمهر برد آن زمان شهر دست
هر آنکه که خضر بر انداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود
بدینسان گرفتند گرد اندرش
چنان نمزه و خضر و گرز و قهر

نجسم جز این آشکار و نهان ۵۵
دلبری کند رزم جوید زمین
نه شمهر هندی نه چینی برسد
که ای بد نژاد فرومایه جفت
توسگری چرا بخواهی ای بد گهر
کفن بی گمان جوشن و ترنگست ۵۵
میان دو صفی بر کشیده سماه
نگونسار کرد وزدش بر زمین
بشمهر برد آن زمان شهر دست
بزهراب داده برسد اوران
زترکان واز چین واز هندوان ۵۶
ربودندش از پیمش شهر ژبان
زره بود جوشن تنش را نخست
همی رفت تا پیمش خاقان چین
بگیتی مر او را هاورد نیست
مگر رزم سازند همه م گروه ۵۷
نجوید چو جوید نماید رها
دگر بود رای و دگر بود نهاد
بدارند یکسر بکردار کوه
تسومند را سر زمان آورند
چپ لشکر چینمان بر شکست ۵۸
همه دشت تن بی سر انداختی
نه با ختم او پمل را جای بود
که خورشید تاریک شد بر سرش
که شد ساخته بریل شهر گهر

گمان بد کاندز نهمستان عدست
 بمك زمرده نمزه كردش قلم
 دلمزان ايران پس پشت اوى
 زبس گرز وگويال واز تهر وتمغ
 زكشته هم دشت آوردگاه
 بلند آسمان چون زمين شد زخاك
 زچمنى وشكنى واز هندوى
 سمه بود چندان كه دريا وكوه
 چمن گفت پيمان بخاقان چمن
 كه با او چنگ اندرون پاى نهمست
 كسى كو كند زين سخن داستان
 كه پر خاشاچو نامور صد هزار
 نه باز گانهمست اين جنگجوى
 ازين كمن بد آيد با فراسما ب
 هانا كه مارا نگوئش كند
 وديگر گر اورا بخشم آورى

زخون روى كشور همستان عدست ۷۷
 خروشان وجوشان ودشمن دژم
 بكمينه دل آگنده وجنگجوى
 توگفتى همى ژاله بارد زمغ
 تن ودست وسر بود وتمغ وكلاه
 زهر سو بخضر شده چاك چاك ۷۸
 زسقلاب وهزى واز پهلوى
 همى آيد از جنبش آن ستوه
 كه شمر زيانتست رسم بكمين
 چنودر جهان لشكر آراى نهمست
 نباشد خردمند همداستان ۷۹
 بسنده نبودند با يك سوار
 زهر كشورى آمده پيمش اوى
 زرستم كجا يابد آرام و خواب
 چو آوزم جوئى پژوهش كنند
 رهائى نمابد سراز داورى ۸۰

رزم رسم با ساوه

چمن گفت رسم بايرانمان
 م اكنون زيملان وان خواسته
 نباشد جز ايرانمان عباد كس
 يكى را زسقلاب وشكنان وچمن
 كه امروز پمروزي وروز ماست
 برپيشان نشان كرد كردار بد

كز اين جنگ مارا نماند زبان
 همين تخت و اين تاج آراسته
 بي رخس وايزد مرا يار بس
 نماز كه بي بر نهد بر زمين
 بلند آسمان لشكر افروز ماست ۸۱
 بد آيد بهميش بد از كار بد

گرایدون که نمرودهد دادگر
بدین دشت من گورستانی کم
یکی از شما سوی لشکر شوید
بگوشمد چون من بچشم زجای
زمین را سراسر کنهد آبنوس
بکوبمد گویال و گرزگران
زانبوه ایشان مدارید باک
بدرید صفهای سقلاب و چین
همه دیده بر خود من بر نهید
وز آنجایگه رفت چون پهل مست
خروشان سوی میمه راه جست
همه میمه پاک بر م درید
یکی خویش کاموس بد ساوه نلم
بمآمد بهمیش تهنن بچنگ
بگردید دست چپ و دست راست
برسم چمن گفت کای زنده پهل
بخوام ز تو کمین کاموس خوار
چو گفتار ساوه برسم رسمد
بزد بر سرش گرززا پهلتن
ببفگند ورخش از بر او براند
درفش کشانی نگونسار شد
نمد پیمش رسم کسی پلیدار

پدید آورد رخس رخشان هنر
برومندرا شورستانی کم
بکوشمد وبا باد همبر شوید
شما بر فرازید سنج و درای ۹۰۰
بگرد سواران و آوای کوس
چویولادرا تمگ آهنگران
زدریا بابر اندر آرید خاک
نباید که بمند هوازا زمین
چو من بر خروشم دممد ودهمد ۹۰۰
یکی گرزه گاویمکر بدست
زلشکر سوی کندر آمد نخست
بسی ترگ و سر بود که تنرا ندید
سرافراز و هر جای گسترده کام
گرفته یکی تمغ هندی بچنگ ۹۱۰
زرسم می کمین کاموس خواست
ببمنی کنون موج دریای نمل
نه ببنی مگر زین سمس کارزار
بزد دست و گرزگران بر کشمد
که جانش برون شد بزاری زتن ۹۱۰
ز ساوه بگمتی نشانی مملد
وزوجان لشکر پر آزار شد
ز خاک وزخاور بر آورد بار

کشتن رسم گهار گهانی را

- وز آن مهینه شد سوی میسره
 گهار گهانی بدان جایگاه
 بر آشفست چون ترگ رسم بدید
 همی گفت من کمن توران وچمن
 نبرد وی از مهتران با من است
 بر انگیخت اسپ از میان سماه
 ز نزدیک چون پملتن را بدید
 بدل گفت کای کار دیده گهار
 گویزی بهنگلم با سر بجای
 گریزان بمآمد سوی قلب گاه
 درفش تهنن میان گروه
 همی تاخت رسم پس او چو گرد
 یکی نمزه زد بر کمر بند او
 بمنداخت برسان برگ درخت
 نگونسار گشت آن درفش کبود
 بدیدند گردان که رسم چه کرد
 درفش همیون بمردند وکوس
 خروش آمد از قلب ایران سماه
 بفرمود رسم کز ایران سوار
 م اکنون من این عهد و این عهد حاج
 ستان زهاقان بایران دم
 از ایران بمآمد دلور هزار
 چمن گفت رسم بایرانمان
- غی گشت لشکر همه بکسره
 گو شمردل با درفش سماه ۳۰
 روانش توگفتی بتن بر برید
 زسگزی بخوام درین دشت کمن
 دل شمر وگزرگران با من است
 بمآمد بر پملتن کمنه خواه
 غی گشت واز جنگ دامن کشید ۳۰
 که کاموس با وی نبد پایدار
 به از پهلوانی سر زیر پای
 برو بر نظاره زهر دو سماه
 بسان درخت از بر تمخ کوه
 زمین لعل گشت و هوا لاجورد ۳۰
 بدزید خفتان و پیوند او
 که بر شاخ او برزند باد سخت
 توگفتی گهار گهانی نبود
 چه وراست برخاست گرد نبرد
 بمآمد سرافراز گودرز و طوس ۳۰
 که پیروز شد گرد لشکر پناه
 بر من فرستند صد نامدار
 م آن یاره وگزر وآن طوق و تاج
 بممروز شاه دلبران دم
 زره دار و با گزره گاو سار ۳۰
 که یکسر بندید کمن را میان

بجان و سر شاه و خورشید و ماه
 که گر نامداری از ایران زمین
 نبیند مگر دار یا بند و چاه
 بدانست لشکر که او شهر خوست
 همه سوی خاقان نهادند روی
 سمهد بهمش اندرون جمله برد
 همی خون چکانید بر چرخ ماه
 زبس گرد کز رزمگه بر دمید
 زبانگ سواران و زخم سنان
 توگفتی که خورشید در پیده شد
 هوا گشت چون روی زنگی سماه
 همه دشت تن بود و خفتان و خود
 زگرد سوار ابر بر باد بود
 بسی نامدار از پی نام و ننگ
 بر آورد رسم از آنسان هروش
 چنین گفت کین پهل و این تخت حاج
 بایران سزاوار کیض سروسست
 شما را چه کارست با تاج و فر
 همه دستها سوی بند آورید
 فرستم بنزدیک شاه زمین
 شما را زمن زندگانی بسست
 وگرنه من این خاک آوردگاه

بخاک سماوش بتوران سماه
 هزیمت پذیرد زسالار چمن
 نهاده بسر بر زکامد کلاه
 بچنگش سرورن گوزن آرزوست ۶۳۰
 سمه داع دل شاه دیهم جوی
 عنانرا برخش تگاور سمرد
 ستاره نظاره بدان رزمگاه
 چنان بد که کس روی هامون نهد
 نمود ایچ پمدا رکعب از عنان ۶۴۰
 زمین زیر نعل اندر آزرده شد
 زکشته ندیدند بر دشت راه
 زتنها همی داد سرها درود
 زمین پر ز آواز یولاد بود
 بدادند سرها بچمره بچنگ ۶۵۰
 توگفتی زمانه بر آمد بجوش
 همین یاره و افسر و طوق و تاج
 که اودر جهان شهریار نوست
 بدین زور و این کوشش و این هنر
 میانرا بچتم کند آورید ۶۶۰
 نه منشور مانر نه خاقان چمن
 که تاج و نگین بهر دیگر کسست
 بنعل ستوران بر آرم ماه

گرفتنار شدن خاقان

بدو گفست ای بد تن بد روان
 مه ایران مه آن شاه و آن انجمن
 ۳۷۵ همی زینهاریت باید زمن
 همی شاه چمن بایدت لشکری
 چو باد خزان بر جهد بر درخت
 نبیند چنان رزم جنگی بخواب
 ز تمار رستم دلش بر دممد
 ۳۸۰ چنبنان عنان با سواری دوپست
 نگهدار پشت تهنن جنگی
 برین دشت ازین پیمش دشمن نخواه
 نه همز از در رای و آرایش است
 نگه کن که پیران و هومان کجاست
 که نفرین سگالد برو روز کمین
 ۳۸۵ همی آسمان برزند بر زمین
 بیآمد بپشت تهنن جنگی
 بترسم که رختم شد از جنگی سمر
 بخون و خوی آهار داده شوم
 ۳۹۰ تو با پمل و با پملبانان بخ
 زشنگان و چمن هدیه نو برهد
 که با ترک و چمن اهرمن باد جفت
 هم زار و نا چمز و غغوارگان
 مگر مغزتان از خرد شد تهی
 ۳۹۵ هم پمل جوید بدشت نبرد
 مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست

بدشنام بکشاد خاقان زبان
 مه ایران مه آن شاه و آن انجمن
 توسگری و از هر کسی بدتری
 یکی تمبر باران بکردند محنت
 هوارا بموشمد پز عذاب
 چو گودرز باران الماس دید
 بر قام گفست ای درنگی مایست
 کانهای چایی و تمبر خدنگ
 بگمو آنگهی گفست برکش سباه
 نه هنگام آرام و آسایش است
 بشوبا دلبران سوی دست راست
 بر آن دود هرگز مباد آفرین
 تهنن نگر پیمش خاقان چمن
 بر آشفست رهام همچو پلنگ
 چمن گفست رستم بر قام شمر
 چنوسست گردد پیماده شوم
 یکی لشکرست این چو مور و ملخ
 هم تازه در پیمش خسرو برهد
 از آنجایگه بر خروشمد و گفست
 ایا کم شده محنت بیهارگان
 شمارا ز رستم نبود آگهی
 که او ازدهارا ندارد همرد
 شمارا سر از رزم من سمر نیست

زفتراک بکشاد پیمان کند
برانگیزت رخس و بر آمد خروش
بهر سوکها چرمه انداختی
نبودش جز از رزم چمزر آرزو
هر آنکه که او مهتری را ز زین
بدین رزمگه بر سهدار طوس
ببستی از ایران یکی دست اوی
نگه کرد هاقان از آن پشت پهل
یکی پهل بر پشت کوه بلند
همی کرگس آورد زابر سماه
یکی نامداری ز لشکر بجست
بدوگفت رو پیمش این شمر مرد
چغانی و شکنی و چمنی زوهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چمن
یکی شهریارست افراسیاب
جهانی برین گونه کرد انجمن
کسو نیست بی آب و بی نم و ننگ
فرستاده آمد بر پملتن
بدوگفت ای مهتر رزمجوی
نداری همانا ز خاقان چمن
چنوباز گردد تو م بازگرد
چوکاموس بردست تو کشته شد
چمن داد پاسخ که پملتن و تاج
بتاراج ایران نهادید روی
چوداند که لشکر چنگ منست

مخام در کوهه زمین فگند
همی ازدهارا بدزید گوش
زمن از دلبران پرداختی
ببازو خم خام و چمن در برو^{۲۴}
ربودی بخت کند و کمن
بابر اندر انداختی بوق و کوس
ز هامون نهادی سوی کوه روی
زمن دید برسان دریای نمل
دلبران گرفتار خم کند^{۲۵}
ستاره نظاره بر آن جنگ و ماه
که گفتار ایران بدانند درست
بگرویش که تندی مکن در نبرد
کزین کمنه هر یک ندارند بهر
ببمگانه مردم ترا نیست کمن^{۲۶}
که آتش همی نه شنارد ز آب
بد آورد ازین کمنه بر خویشتن
همان آستی بهتر آید ز جنگ
زبان پر ز گفتار ودل پر شکن
چور زمت سر آمد کنون بزم جوی^{۲۷}
ز کار گذشته بدل هم کمن
که اکنون سر آمد سیه را نبرد
سر رزم جویان هم گشته شد
ببزدیک من باید و تخت عاج
چه باید کنون لابه و گفتگوی^{۲۸}
شتاب سماه از درنگ منست

بهنم سرش طوق وتاجش مراسم
 فرستاده گفت ای خداوند رخس
 همه دشت مردست و پیل و سپاه
 که داند که خود چون بود روزگار
 چو بشنید رسم برانگیزت رخس
 بتن زورمند و بمبازوکنند
 چه خاقان چینی کند مرا
 بپرداخت آن تاب داده کند
 چو آمد بنزدیک پیل سممد
 گو پیلتن رسم زال سلم
 چو از دست رسم رها شد کند
 ز پیل اندر آورد وزد بر زمین
 پیماده همی راند تا رود شهد
 سمردش بدان روزبانان طوس
 چنین است رسم سرای فریب
 چنین بود تا بود گردان سهر
 یکی را بر آرد بچرخ بلند
 یکی را ز تخت کئی در کشد
 نه با آنت مهر ونه با اینت کمن
 جهانرا بلندی ویستی توئی
 ز تو شادمانی و از تو غمست
 یکی را بر آری و شاهی دهی
 یکی را بدادی دگررا بده
 همان پیل با تخت عاجش مراسم
 بدشت آهوی نا گرفته مهش
 چو خاقان که با تاج و گنجهست و گاه
 که پیروز گردد بدین کارزار ۱۱۰
 منم گفت شمر اوژن تاج بخش
 چه روز فریبست و هنگلم پند
 چه شمر ژبان دست بند مرا
 همان سوار اندر آمد ببند
 شهشاه چمن شد زجان نا امید ۱۱۰
 بر انداخت بر شاه آن خر خلم
 سر نامدار اندر آمد ببند
 ببستند بازوی خاقان چمن
 نه پیل ونه تاج ونه تخت ونه مهد
 سههد بگردون برافراخت کوس ۱۱۰
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب
 گهی نوش و مهر و گهی کهن و زهر
 یکی را کند خوار و زار و نژند
 یکی را ز خاک سمه بر کشد
 که به دان توئی ای جهان آفرین ۱۱۰
 ندانم چه هر چه هستی توئی
 یکمرا فزونی دگررا کمست
 یکی را بدریا پهای دهی
 ممان دو آزاده کمنه منه

شکسته شدن سپاه تورانیان

- ۳۰ بزرگش همان و همان بود خرد
 که شد تنگی بر مور و بر پشه راه
 یکی بی سر و دیگری سر نگون
 همانا بشب روز نزدیک شد
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه
 ۳۱ بمابان گرفتند و راه دراز
 چنان تیره دید گردش هور و ماه
 بدان پلیداران و گردان کهن
 بچاک اندرون خستگان خوار دید
 که ژویمن و خنجر ببلید نهفت
 ۳۲ برفتند لزان از آن رزمگاه
 در ودشت چون پیر درآج کرد
 بدان تا بداند که پیران کجاست
 دلبران بر رسم سرفراز
 همه رنج و خسته کارزار
 ۳۳ نهمن بهمش اندرون با گروه
 شده عرق و برگستان چاک چاک
 جهانرا چندست رسم و نهاد
 یکی از دگر باز شناختند
 زکشته نه پمدا فراز و شمش
 ۳۴ که دشمن ببند گران بسته بود
- نهمن بگرز گران دست برد
 چنان شد در ودشت آوردگاه
 ز بس کشته و خسته شد جوی خون
 چو آن بخت تابنده تار پیک شد
 بر آمد یکی باد و ابر سپاه
 سر از پای دشمن ندانست باز
 نگه کرد پیران بدان رزمگاه
 بمنشور و فرطوس و خاقان چمن
 درفش بزرگان نگو سار دید
 بنستمین گرد و کلباد گفت
 نگو سار گشت این درفش سپاه
 همه مینه گمو تاراج کرد
 بخت از چپ لشکر و دست راست
 چو او را ندیدند گشتند باز
 تبه گشت اسبان جنگی زکار
 برفتند با کلم دل سوی کوه
 همه ترک و حوشن بخون و بچاک
 تن از رنج خسته دل از جنگ شاد
 چمن تا بشستن بهمردا ختند
 بر و تمغ پر خون و پای و رکعب
 سروتن بشستند و دل شسته بود

خواستنه بخش کردن رسم

- چمن گفت رسم بایرانمان
 بممش خداوند پمروزگر
 همه سر بچاک سینه بر نهید
 کزین نامداران یکی نیست کم
 چو آگاهی آمد بشاه جهان
 که طوس سپهبد بکوه آمدست
 من از گفته شاه رفتم زهوش
 زیهرام و گودرز واز ریونمز
 از ایران همی تاختم تمز جنگ
 چو چشمم بر آمد بچاقان چمن
 بویژه بکاموس آن فر وبرز
 بدل گفتم آمد زما فر بسر
 ازین بمش مردان واین بمش ساز
 رسمم بدیوان مازندران
 زمردی نمیمد هرگز دم
 بدین رزم تاریک شد روز من
 کنون گر همه پمش یزدان پاک
 سزوار باشد که او داد زور
 مبادا که این کار گمرد نشم
 نگه کن که کار آگهان ناگهان
 بمآرید آن نامور پمشگاه
 بجشد همی او بدرویش چمز
 کنون جامه رزم بمرون کنید
۷۱. که اکنون ببلید کشودن میان
 نه گویال باید نه تهر و سهر
 از آن پس همه تاج بر سر نهید
 که اکنون دل ما شدستی دژم
 همین باز گفت آشکار و نهان
 ز پیمان و هومان ستوه آمدست
 بر آمد زیمکار مغرم بجوش
 دم تهره تر گشت برسان شمز
 زمانی بهره بر نکردم درنگ
 بر آن نامداران و گردان کمن
 چنان بال و آن شاخ و آن دست و گرز
 که تا من بستم همردی کمر
 ندیدم بجائی ب عمر دراز
 شب تهره و گرزهای گران
 نگفتم که هرگز جهان بگسلم
 سینه شد دل گمتی افروز من
 بگردید با درد هر یک بچناک
 بلند اختر و بخش کموان و هور
 مبادا که آید بما بر نهیب
 برسد آگهی نزد شاه جهان
 بسر بر نهی آن کمائی کلاه
 که بر جان او آفرین باد نمز
 باسایش آرایش افزون کنید

غم و کلم دل بی گمان بگذرد
 همان به که با جلم می بشمره
 کنون می بسازم تا نیم شب
 سیماس از جهاندار پیمروزگر
 سزدگر دل اندر سرای سمج
 بزرگان برو خواندند آفرین
 کسی را که چون بملتن کهترست
 تودانی که با ما چه کردی بهر
 همه کشته بودیم و برگشته روز
 پسندیده باد آن نژاد و گهر
 بفرمود تا پهل با تخت عاج
 می خسروانی بیاورد و جلم
 بزد کز نای از پس پشت پهل
 چو خرم شد از می جهان پهلوان
 چو پیمراهن شب بدرید ماه
 طلایه پراگند بر پهن دشت
 پدید آمد آن خضر تابناک
 تبمره بر آمد زبده سرای
 چمن گفت رسم بگردنکشان
 ببايد شدن سوی آن رزمگاه
 بشد بر زمان بمژن تمز مرد
 جهان دید پر کشته و خواسته
 پراگنده کشور پراز خسته دید
 کسی را ندیدند زنده بجای
 چو نزدیک رسم رسد آگهی

زمانه دم ما می بشمرد
 بدین چرخ نا مهربان ننگریم ۷۸
 بماد بزرگان کشانم لب
 که زویست مردی و بخت و هنر
 نداریم چندین بدرد و بزیخ
 که بی تو مبادا کلاه و نگمن
 زگردون گردان سرش بترست ۷۹
 که از جان تو شاد بادا سمهر
 بتو زنده گشتم و گیتی فرور
 همان مام کوچون تو آرد پسر
 بمآرند با طوق و وزینه تاج
 نخستین ز شاه جهان برد نام ۸۰
 همی رفت آواز بر چند مهمل
 برفتند شادان و روشن روان
 نهاد از بر چرخ پیمروزه گاه
 چو رنگ درنگی شب اندر گذشت
 بگردار یاقوت شد روی خاک ۸۱
 برفتند گردان لشکر زجای
 که جائی نیامد ز پیمان نشان
 زهر سو فرستاد باید سماه
 بجائی کجا بود دشت نبرد
 بهر سونشستی بمآراسته ۸۲
 بخاک اندر افکنده بسته دید
 زمین پر زهرگاه و بده سرای
 که شد روی کشور ز ترکان تھی

زنامردی و خواب ایرانمان
زبانرا بدشنام بکشاد وگفت
برین گونه دشمن میان دوکوه
طلایه نگفتم که بمرون کنهد
شما سر باسایش و خوابگاه
تن آسان غم وزنج بار آورد
چو گوهر که روزی تن آسان شوهر
برآشفتم با طوس همچون پلنگ
از آن پس تو پیمان و کلبادرا
نگه کن بدین دشت بالشکری
اگر تلب دارید جنگ آورید
چو پیمروز برگشتم از کارزار
طلایه نگه کن که از خمد کمست
چو مرد طلایه بمایی بچوب
ازو چمز بستان و پایش بمند
برینسان فرستش بنزدیک شاه
ردینار واز گوهر و تخت عاج
نگر تا که دارند از ایران سماه
بدین دشت بسمار شاهان بدند
زچمن و زسقلاب واز هند وهر
ازین هدیه شاه باید نخست
سهمید بمآمد همه گرد کرد
کهرهای زرین و پمروزه تاج
زتمر و کمان و زبرگستوان
یکی کوه شد در میان دوکوه

برآشفتم برسان شمر زبان
که کسرا خرد نیست با مغز جفت
سمه چون گریزد زمان گروه
در وراغ چون دشت و هامون کنهد
سپردید و دشمن برنج و پراه
چو رنج آوری گنج بار آورد
ز تمار ایران هراسان شوهر
که ایضای خوانست یا دشت جنگ
چو هومان وروئمن و یولادرا
تو از کشوری رسم از کشوری
مرا زین سمس کی بچنگ آورید
تبه شد همه کرده فرجام کار
سر آهنگ آن دوده را نام چیست
م اندر زمان دست و پایش بکوب
بنه بر یکی پشت پملی بلند
مگر رام گردد بدان بارگاه
زدیما واز افسر و گنج و تاج
همه خواسته هرچه بد پیمش خواه
همه نامداران گمهان بدند
همه گنبداران گمرنده شهر
پس آنکه مرا و ترا بهره جست
برفتند گردان بدشت نمرد
زدیما واز پاره و تخت عاج
زگویال واز خضر مندوان
نظاره شده گردش اندر گروه

کمان کش سواری کشاده ببری
 خندگی بمنداختی چار پر
 چورسم نگه کرد خمره ماند
 چنین گفت کمن روز نا پایدار
 همی گردد این خواسته زان بدین
 یکی گنج ازینسان همی پرورد
 بر آن بود کاموس و خاقان چمن
 بدین زنده پملان و آن خواسته
 بگنج و پانبوه بودند شاد
 که چرخ وزمین و زمان آفرید
 زیزدان شناس و زیزدان سماس
 ازو بود مان زور و زوفرتی
 سمه بود و م گنج آباد بود
 کنون این بزرگان هر کشوری
 برین زنده پملان فرستم بشاه
 همین خواسته بر همونان مست
 وز ایدر شم تازیان تا بگنگ
 کسی کوگنه کار و خون بود
 جهانرا بخضر بشور نخست
 سربت پرستان بر آرم بجاک
 بدوگفت گودرز کای نملک رای
 بکلم دل شاه بادی و شاد
 تهنن فرستاده را بجست
 فریمرز کاوس را بر گرید
 بدوگفت کای مهتر نامدار

بتن زورمندی و کنداوری
 ازین سو بدآن سو نگردی گذر ۱۳۰
 جهان آفرینرا فراوان بخواند
 گهی بزم سازد گهی کارزار
 بنفرین دهد گاه و گاه بآفرین
 کسی دیگر آید که بر خورد
 که آتش بر آرند از ایران زمین ۱۳۵
 بدین لشکر و گنج آراسته
 زمانی زیزدان نکردند یاد
 همه آشکار و نهان آفرید
 بدو بگردد مرد نمکی شناس
 وزو سودمندی ازو مان بهی ۱۴۰
 سگالش همه کار بمداد بود
 گزیده زهر کشوری مهتری
 همین تخت زرین و زرین کلاه
 فرستم سزاوار چمزی که هست
 درنگی نه والا برد مرد سنگ ۱۴۵
 بکشور هماندن زبونی بود
 بدانرا همانم که ماند درست
 پدید آورم راه ییزدان پاک
 که تا جای ماند بمانی بجای
 بدین رزم دادی چو بایست داد ۱۵۰
 که با شاه گستاخ باشد نخست
 که با شاه نزدیکی او را سزید
 م از تخم شاهان و م شهریار

هنرمند و با دانش و با نژاد
 یکی رخ برگمر از ایدر برو
 ابا خویشتن بستگانرا بمر
 همان افسر و یاره و گرز و تاج
 فریبرز گفت ای هزبر زیان
 خوشادانی و کهتران از تو شاد
 بمر نامه من بر شاه نو ۱۰۰
 همونان و این خواسته سر بسر
 همان زنده پیمان آن تخت عاج
 من راه را تنگ بسته ممان

نامه نوشتن رسم بکھسرو

دبیر جهان دیده را پمش خواند
 بفرمانش بر نامه خسروان
 سر نامه کرد آفرین خدای
 بر آرنده ماه و کمون و هور
 سهر و زمان و زمین آفرید
 از آفرین باد بر شهریار
 رسدم بفرمان میان دو کوه
 هانا که شمشیر زن صد هزار
 کشانی و شکنی و چینی و هند
 ز کشمیر تا دامن کوه شهد
 نرسدم از دولت شهریار
 چهل روز پیوسته مان جنگ بود
 همه شهریاران کشور بدند
 میان دو کوه از بر راغ و دشت
 هانا که فرسنگ باشد چهل
 سرنجلم ازین دولت دیر باز
 همه شهریاران که دارند بند
 سخن هر چه بلیست با او براند
 بعد بر نوشتند ابر پریمان ۱۰۱
 کجا هست و باشد همیشه بجای
 نگارنده فر و دیهم و زور
 روان و خرد را و دین آفرید
 زمانه مبادا ازو یادگار
 سیاه سه کشور شده همگروه ۱۰۲
 ز دشمن فزون بود در کارزار
 سماهی زجهن تا بدریای سند
 سرا پرده بودند و پیمان و مهد
 بر آوردم از زرمگه شان دمار
 تو گفתי بریشان جهان تنگ بود ۱۰۳
 که با تاج و تخت و بافسر بدند
 ز خون و ز کشته نشاید گذشت
 پراگنده از خون زمین همچو گل
 سخن گوهر این نامه گردد دراز
 زیمان گرفتم بخت کند ۱۰۴

فرستادم اینک بر شهریار
سوی گنگ دارم همی رای و روی
زبانها پر از آفرین تو باد
چونامه مهر اندر آمد بداد
ابا شاه و پهل و همون سه هزار
فرهبرز کاوس شادان برفت
همی رفت با او گو پیملتن
به پدرود کردن گرفتش کنار
وز آنجنگه سوی لشکر کشید
نشستند با رامش ورود وی
برفتند از آن پس بآرام خویش
چو خورشید با رنگ دینار زرد
م آنکه زده لمز پرده سرای
تختن میان تاختن را ببست
بفرمود تا توشه برداشتند
بمابان گرفتند و راه دراز
چنین گفت با طوس و گودرز و گمو
من این بار جنگ اندر آمم بچنگ
که دانست کهن چاره گرمرد مند
من اورا چنان مست و بیهوش کم
که از هند و سقلاّب و شنگان و جی
بزد کوس و از دشت برخاست گرد
از آن نامداران پرخاشجوی
دو منزل برفتند از آن رزمگاه
یکی بهمه دیدند و آمد فرود

ابا هدیه و گوهر بی شمار
مگر پیمش گرز من آید گروی
سر چرخ گردان زمین تو باد
بگرد فریبرز فرخ نژاد
از آن رزمگه بر نهادند بار ۸۰۰
بنزدیک خسرو خرامید تفت
بزرگان و گردان آن انجمن
بیارید آب از مژه شهریار
چو جعد دوزلی شب آمد پدید
هم نامداران فرخنده پی ۱۱۰
گرفته ببر هر یکی کلم خویش
سم کرد بر پرده لاجورد
بر آمد خروشمیدن کره نای
بر آن بازه کوه پیکر نشست
هم راه دشوار بگذاشتند ۹۰
بیآمد چنان لشکر رزمساز
که ای نامداران و مردان نمو
بد اندیشگانرا شود کار تنگ
سماه آرد از چمن و سقلاّب و هند
تنش خاک گور سیموش کم ۱۲۰
خوانند دیگر برو آفرین
هوا پر زگرد و زمین پر ز مرد
بابر اندر آمد همی گفتگوی
که از کشته بد روی کشور سماه
سه شد ز لشکر هم مرز ورود ۱۰۰

بر آن همیشه بودند یکچند گاه
 همی بود با رامش وی بدست
 فرستاده آمد زهر مهتری
 بسی هدیه و باز و چندی نغار
 بر آسود لشکر م از رنج راه
 یکی شاد و خرم دگر خفته مست
 زهر نامداری و هر کشوری
 ببرند بر رسم نامدار

پاسخ نامه رسم از خسرو

چو بگشمت ازین داستان روز چند
 کس آمد بر شاه ایران سباه
 پدیره شدش با سهای گران
 فریبرز نزدیک خسرو رسید
 بسی آفرین کرد بر شهروار
 نگه کرد خسرو بر آن بستگان
 عنانرا بمهید و آمد ز راه
 فرود آمد و پیمش بزدان بخاک
 سقگاره کرد بر من سم
 تو از رنج و سختی رهانمده
 زمین و زمان پیمش من بنده شد
 سهای از تو دارم بهر انجمن
 پراز گرد از آنجا بگاه باز گشت
 بسی آفرین خواند بر پهلوان
 بایوان شد و نامه پاسخ نوشت
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 خداوند کموان و گردان سهر
 سهری برین گونه بر پای کرد
 زگردش نمآسود چرخ بلند ۰۰
 که آمد فریبرز کاوس شاه
 همه نامداران و کنداوران
 زمینرا بموشید کورا بدید
 ستودش فراوان شه نامدار
 همونان و پیمان آن خستگان ۱۰۰
 ز سر برگرفت آن کمائی کلاه
 بغلطمه و گفت ای جهاندار پاک
 مرا بی پدر کرد و با درد و غم
 همی تاج را پرورانمده
 جهانی ز گنج من آکنده شد ۱۰۰
 یکی جان رسم تو مستان زمین
 ابر پهل و آن بستگان برگذشت
 کزو بود شادان و روشن روان
 بباغ بزرگی درختی بگشت
 کزو دید نهکی و بد روزگار ۳۰۰
 کز پوست بر خاش و پیموند و مهر
 شب و روز را گمتی آرای کرد

یکی را چمن تهره بخت آفرید
 غم و شادمانی زیزدان شناس
 رسید آنکه گفתי بدین بازگاه
 ز دیبای چمنی واز تخت عاج
 همیوان بسمار وافگندنی
 همه آلت ناز و سورشست و بزم
 مگر آنکسی کش سر آید ز پیمش
 وز آن رخ بردن ز چندان سماه
 ز کارت غمی بوده ام روز و شب
 شب و روز بر پیمش یزدان بهای
 کسی را که رسم بود پهلوان
 پرستنده چون تو نداند سهر
 نویسنده پردخته شد ز آفرین
 بفرمود تا خلعت آراستند
 صد از جعد مویان بسته کمر
 صد اشتر همه بار دیبای چمن
 زیاقوت رخشان دوانگشتری
 زیوشمدنی شاه دستی بزر
 سرانرا همه هدیهها ساختند
 فریبرز را تاج و گرز و درفش
 فرستاد و فرمود تا باز گشت
 چمن گفت کز جنگی افراسیاب
 مگر کآن سر شهریار بلند
 فریبرز برگشت از آن جایگاه

یکی را سزاوار تخت آفرید
 کز ویست هرگونه بر ما سها
 اسمران و یملان و تخت و کلاه ۳۰
 از آسمان تازی واز طوق و تاج
 زیوشمدنی م زگستردنی
 بهمیش تو زینسان که آید بزم
 برین گونه سمر آید از جان خویش
 شب و روز بودن باوردگناه ۳۱
 کشاده نکردم بمیگانه لب
 توان بودم از پهلونیک رای
 سزدگر بماند همیشه جوان
 ز تو بخت هرگز میزاد مهر
 نهاد از برنامه خسرو نگمن ۳۲
 ستام و کورها بهمراستند
 صد اسپ گرانمایه با زین زر
 صد اشتر ز افگندنی هجدمن
 ز خوشاب و زر افسر برتری
 همان یاره و طوق و زرین کمر ۳۳
 یکی گنج زینسان بهمراختند
 یکی تمغ زرین و زرینه کفش
 از ایران بسوی سهربد گذشت
 نه آرام یاره نه خورد و نه خواب
 بخت کند تو آید ببند ۳۴
 بکام دل شاه ایران سماه

آگاهی یافتن افراسیاب از کار لشکر

پس آگاهی آمد بافراسیاب
 ز کاموس و منشور و خاقان چمن
 از ایران نهنگی بمآمد بچنگ
 چهل روز یکسان همی جنگ بود
 زگرد سواران نبود آفتاب
 سرنجلم ازین لشکر نامدار
 بزرگان و از نامور مهتران
 بخواری فگندند بر پشت پهل
 بمردند از ایدر بلیران زمین
 زکشته چنان بد که بر رزمگاه
 وز آن روی پیمان براه ختن
 کشانی و چمنی و وهری ماند
 پیر از خون و مغزست بی از سه مهد
 وزین روی تنگ اندر آمد سباه
 گر آیند ایدر بچنگ آن گروه
 چو افراسیاب این سخنها شنود
 همه موبدان و ردانرا بخواند
 کزیشان یکی لشکر جنگجوی
 شکسته شدست این سباه گران
 زانده کاموس و خاقان چمن
 سباهی چنان کشته و خسته شد
 چه سازیم و این را چه درمان کنیم
 گرایدون که رسم بود پیمش رو

که آتش بر آمد زدرهای آب
 شکستی که آمد بتوران زمین
 که شد چرخ گردنده را راه تنگ
 شب و روز گیتی بملک رنگ بود
 چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
 سواری مماند از در کارزار
 بیستند یکسر ببند گران
 سبه بود گرد آمده چند میل
 بزرگان هزاران و خاقان چمن
 کسی را نمید جای رفتن براه
 بشد با یکی نامدار انجمن
 زخرگاه و مرز و زهمری مماند
 تهی شد زمین از بزرگان و میل
 تهمن بهمیش اندرون کمنه خواه
 شود کوه هامون و هامون چو کوه
 دلش گشت پیر درد و سر پیر زدود
 زکار گذشته فراوان براند
 بدان نامداران نهادند روی
 چنان ساز و آن لشکر بی کتران
 بیستند گوی مرا بر زمین
 دو بهره زگردنکشان بسته شد
 نشاید که این بر دل آسان کنیم
 مماند بر آن بوم و بر خار و خور

اگر رسم آنست که من دیده ام
 یکی کودکی بود برسان نی
 بمآمد تن من ز زین برگرفت
 که چوند بکسست و بند قبای
 که او با بزرگان مازندران
 همان با بزرگان توران زمین
 گرامایگان یاج آراستند
 که گر نامداران سقلاب و چمن
 مهلتا بهاری چرا خواندی
 نه از لشکر ما کسی کم شدست
 ز رسم چرا بیم داری همی
 ز مادر هم مرگرا زاده ام
 اگر خاک ما را ببی بسورد
 بکمن گر ببندی یکسر ممان
 زیرمایگان شاه یاج شنید
 دلبران و گردنکشانرا بخواند
 در گنج بکشد و دینار داد
 چنان شد زگردان لشکر زمین

۳۰ بسی از نبردش بمیهمده ام
 که من لشکری برده بودم بری
 دولشکر بدو مانده اندر شکفت
 ز چنگش فتادم نگون زیر پای
 چه کرد وجه آمد بر آن مهتران
 چه کردست از بد بوی دشت کنی ۳۰
 هم یکسر از جای برخاستند
 بایران همی رزم هستند و کمن
 هم گنج بر خمیره بفشانندی
 نه این کشور از خون ما بم شدست
 چمن نلم دشمن بر آری همی ۳۰
 مهلتا بستیم و نکشاده ام
 ز گرد پی خویش کمفر برد
 بماند کسی زنده زایرانمان
 ز لشکر زبان آوران برگزید
 ز خواب و آرام و خوردن بماند ۳۰
 روانرا بچون دل آهار داد
 که گفתי سهر اندر آمد بکمن

چنگ رسم با کافور مردم خوار

چو این بند بد را سر آمد پدید
 بدل شاد با خلعت شهریار
 از هادمان شد گویملتن
 گرفتند بر پهلوان آفرین

فریبرز نزدیک رسم رسم
 بدو اندرون تاج با گوشوار
 بزرگان لشکر شدند انجمن ۳۰
 که آباد بادا ز رسم زمین

بدو چم شاه جهان شاد باد
 سران خلعت شاه برداشتند
 که ما شاه را چاکر و بنده ابر
 از آنجا که تمز لشکر براند
 بفرمود که دور و بی دست برد
 از آنجا که لشکر اندر کشید
 کجا نام آن شهر بمداد بود
 همه خوردنی شان زمردم بدی
 بخوان چنان شهریار پلهد
 پرستندگانی که نمکوبدی
 از ساختندی بخوان بر خورش
 تهنن بفرمود تا سه هزار
 بر آن دژ فرستاد با گستم
 یکی بمژن گم و دیگر هجر
 در آن دژ درون بود یک مرد گرد
 مر آن گرد را نام کافور بود
 چو بشنید کامد ز ایران سباه
 بموشید کافور هفتان جنگی
 کند افگن و زورمندان بدد
 بر او بخت کافور با گستم
 یکی رزم کردند برسان شمر
 زگردان ایران بسی کشته شد
 چو گستم لشکر بر آن گونه دید
 بفرمود تا تمبر باران کنند
 چمن گفت کافور با سرکشان

بر و بوم آن کشور آباد باد
 همه نعره از ابر بگذاشتند
 بفرمان ورایش سر افکنده ابر
 به آمد بسفد و دو هفته هماند
 از آن گونه یکجند خورد و شمر
 به یک منزلی بر یکی شهر دید
 دژی دید کز مردم آباد بود
 پری چهره هر زمان گم بدی
 نمودی مگر کودکی نا رسمد
 بدیدار و بالا بی آهوبدی
 بدین گونه بد شاه را پرورش
 زره دار و برگستانور سوار
 دو گرد هنرمند با او بم
 که در جنگ بودند با دار و گمر
 که سالار شان بود با دستبرد
 که او را بدان شهر منصور بود
 سه پدید یکی نامور کمنه خواه
 همه شهر با او بسان پلنگ
 بچنگ اندرون سنگ و دندان بدد
 در آنجا که لشکر بهم
 که یمش گوزن اندر آمد دلبر
 سر رزم جوان زغم گشته شد
 جهان در کفی دیو و اژده دید
 بریشان کمن سواران کنند
 که آهن زیهکان بمند نشان

همه تمغ و گرز و کهند آورید
 زمانی بر ایشان بر آویختند
 فراوان از ایرانیمان کشته شد
 بمیزن چمن گفت گستم زود
 برسم بگوئی که چندین مایست
 بشد بمیزن گمو برسان باد
 گران کرد رسم زمانی رکعب
 از آنسان بر آمد بر آن رزمگاه
 بکافور گفت ای سگ بی هنر
 یکی حمله آورد کافور سخت
 بمنداخت تمغی بکردار تهر
 بامش اندر آورد رسم سهر
 کندی بمنداخت بر سوی طوس
 عمودی بزد بر سرش یور زال
 بمینی فرود آمدش مغز سر
 چمن تا در دژ یکی حمله برد
 در دژ بستند و از باره تهر
 بگفتند کای مرد با زور وهوش
 پدر نام تو چون بزادی چه کرد
 دریغست رخ اندرین شارسان
 چو تور فریدون از ایران براند
 یکی باره افگند زین گونه پی
 بر آورد ازینسان بافسون وزنج
 بسوی رخ بردند مردان مرد
 نبد کس برین باره بر پادشا

سر سرکشانرا ببنند اورید
 که آتش زد ریا برانگیختند
 بسر بر سهر بلا گشته شد
 که لختی عنلت ببلاید بسود ۱۰۲
 بچندان عنان با سوار دو یست
 سخن بر تهتن همه کرد یاد
 ندانست لشکر فراز و نشیب
 که باد اندر آید ز کوه سماه
 کنون رزم تو بجز تو آرم بسر ۱۰۳
 بر آن بارور خسروانی درخت
 که آید مگر بر یل شمر گمر
 فروماند کافور پر خاشختر
 برو کرد رسم فراوان فسوس
 که بر م شکستش سر و ترک و پال ۱۰۴
 بمفتاد کافور پر خاشختر
 بزرگان نمودند پمدا زخرد
 فرور بختند از پی دار و گمر
 برین گونه پمل یلنگینه پوش
 کند افگنی یا سهر نبرد ۱۰۵
 که داننده خواندش پمکارسان
 زهر گونه داندگانرا بخواند
 ز سنگ و ز چوب و زنج و زنی
 بمالود خوی و تهی کرد گنج
 کزین باره برد ز بر آرد گرد ۱۰۶
 بدین رخ بردن ندارد بها

سلج اندروست و بس خوردنی
 اگر سالمان رزم و رنج آوری
 نماید برین باره بر مضمیق
 چوبشنید رسم سرش خمره شد
 یکی رزم بود آن نه بر آرزو
 بمک روی بر لشکر زابلی
 بمک روی گودرز و یک روی طوس
 جهان دیده رسم کمان برگرفت
 هر آنکس که از باره سر برزدی
 ابا مفر پیمان همی راز گفت
 پی باره زان پس بکنند گرفت
 ستوها نهادند زیر اندرش
 چونمی زد دیوار دژ کنده شد
 فرود آمد آن باره تور کرد
 بفرمود رسم که جنگ آورند
 گون از پی گنج و فرزند خویش
 همه سر به دادند یکسر بباد
 دلبران پماده شدند آن زمان
 برفتند با نمزه داران بم
 دم آتش تمز و باران تهر
 چو از باره شهر بمرون شدند
 در دژ بست آنزمان جنگجوی
 چه مایه بکشتند و چندان اسیر
 بسی زر و رسم و گرامیایه چمز
 تهن بر آمد سر و تن بشست

بزیر اندرون راه آوردنی
 مانند بدست توجز داوری
 از افسون تور دم جاتلمق
 دل رزم جویان همه تیره شد ۱۰۴۰
 سماه اندر آورد بر چار سر
 زره دار و با خضر کابلی
 پس پشت او گموبا پیمل و کوس
 همه دژ بدو مانده اندر شکفت
 زمانه سرش را همی برزدی ۱۰۵۰
 ببد سازگاری بگشتند جفت
 ز دیوار مردم فگندن گرفت
 بمالود نبط سماه از برش
 بچوب اندر آتش پراگنده شد
 بهر سو سماه اندر آورد گرد ۱۰۶۰
 کانهها و تهر خدنگ آوردند
 همان از پی بوم و میموند خویش
 گراممتر آنکو ز مادر نژاد
 سهرها گرفتند و تهر و کمان
 بهمش اندرون بمزن و گستم ۱۰۷۰
 هزیمت بود زان سوس ناگزیر
 گریزان و گریبان بهامون شدند
 بتاراج و کشتن نهادند روی
 بمردند از شهر برنا و ممر
 ستور و غلام و پرستار نمز ۱۰۸۰
 بهمش جهان آفرین شد نخست

بپیرانمان گفت با کردگار
 زیمروز گشتن نمایش کنمد
 بزرگان بهمش جهان آفرین
 چو از پاک یزدان بمرداختند
 که هرکس که چون تو باشد بخت
 تن پهل با زهره و چنگ شمر
 تهنن چمن گفت کمن زور و فر
 شما سر بسر بهره دارید ازین
 بفرمود تا گموبا دو هزار
 رود تازیان تا هرز ختن
 چو بفرود شب جعد زلفی سماه
 بشد گموبا آن سواران جنگ
 بدانگه که خورشید بفرود تاج
 ز توران بیآمد سرافراز گمو
 بسی خوب چهره بتان طراز
 فرستاد یک بهره نزدیک شاه
 از آنمس چو گودرز و چون طوس و گمو
 ابا بهژن گمو برخاستند
 چمن گفت گودرز کای سرفراز
 نماید که بی آفرین تولب
 همیشه بزی شاد و روشن روان
 ترا داد یزدان بهماکی نژاد
 پدر بر پدر تا پسر بر پسر
 همی بی نمازی و نمک اختری
 تو گوئی که یزدان شما را سهرد

نماید نهان بهتر از آشکار
 بر آن نمکونمها ستایش کنمد
 همه بر نهادند سر بر زمین
 بر آن نامدار آفرین ساختند
 نشستن به آیدش از نام و ننگ
 زمانی نباهی زیمکار سهر
 یکی خلعتی باشد از دادگر
 نه جای گله است از جهان آفرین
 سهردار و برگسنوانور سوار
 بماند که ترکان شوند انجمن
 زاندریشه در خر شده پشت ماه
 سه روز اندر آن تاختن شد درنگ
 بر آمد نشست از بر تخت عاج
 گرفته بسی نامداران نمر
 گراملیه اسمان و هر گونه ساز
 بچشمید دیگر همه بر سماه
 چو گستم و شمدوش و رقلم نمر
 یکی آفرینی نو آراستند
 جهان را مهر تو آمد نماز
 کشائیم زین پس بروز و شب
 همیشه خرد پسر و دولت جوان
 کسی چون تو از پاک مادر نژاد
 مبادا که این گوهر آید پسر
 ابر مهتران جهان سروری
 م از دیگران نلم مردی ببرد

خداوند گمتی یناه تو باد
 ز نام تو تا جاودان یاد باد
 کسی کو بممود روی زمین
 بملک جای زین بملش لشکر ندید
 ز شاهان و پیلان و از تخت عاج
 ستاره بدان دشت نظاره بود
 بگشتم گرد دژ ایدر بسی
 خروشان بدیدر از دم ازدها
 توئی تاج ایران و پشت سران
 مکافات این کار یزدان کند
 بهاداش تو نیست مان دسترس
 بزرگیت هر روز افزون ترست
 چو بشنید رسم دلش شاد گشت
 بدیشان چنین گفت کای مهتران
 مرا پشت از آزادگانست راست
 از آنم چنمن گفت کاید رسه روز
 چهارم سوی جنگ افراسهاب
 هه نامداران بگفتار اوی

زمان و زمین نمکخواه تو باد
 زمانه بخت تو آباد باد
 جهان دید و پرخاش و آرام و کمن
 نه از موبدی سال خورده شنید ۹۰
 زمردان و اسمان و هر گونه تاج
 که این لشکر از جنگ بهاره بود
 ندید در زمان این از کسی
 کند تو آورد ما را رها
 سرافراز و ما بملش تو که تران ۱۰۰
 که چهر تو همواره خندان کند
 زبان مان پر از آفرینست و بس
 هنرمند جنگ تو بیک لشکرست
 روانش از اندیشه آزاد گشت
 سرافراز و بمدار و کنداوران ۱۰۰
 دل روشنم با زبان گواست
 بباشم هادان و گمتی فرور
 برانیم و آتش بر آره از آب
 بمزم و بخوردن نهادند روی

آگاهی یافتن افراسهاب از آمدن رسم

پس آگاهی آمد بافراسهاب
 دلش زین سخن پر زتهار شد
 همی گفت پیکار او کار کمست
 که یارد شدن نزد آن رزمخواه

که بوم و پر زادم شد خراب ۱۱۱
 هه یردهان بر تنش خار شد
 سهامست بسهار و سالار کمست
 که از تق تمغش زمین شد سماه

چنین گفت لشکر بافراسیاب
 تو آنی که از خاک آوردگاه
 سلجست و مردان جنگی و گنج
 ز جنگ سواری تو غمگین مشو
 گرفتیم که آن یکسر از آهنت
 مخدای کوفته ازو شد دراز
 سر او ز ابر اندر آور بجاک
 نه کبیر و آباد ماند نه تحت
 نگه کن بدین لشکر رزمدار
 ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
 همه سر بستر تن بکشتن نهم
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 ز بوم نماگان و از بهر خویش
 چنین داد پاسخ که من ساز جنگ
 نماف که کبیر و بر بخت خویش
 سر ز ابلی را بروز نمرد
 نمیره نماف نه پر خا مجوی
 بفرمود تا لشکر آراستند
 برو سرکشان آفرین خواندند
 یکی شمر دل بود فرغار نام
 سبهد ازو جنگها دیده بود
 ز بهمگانگان خانه پردخته کرد
 م اکنون برو سوی ایران سماه
 سهاش نگه کن که چندست و چون
 دگر نامداران پر خا مجوی

که چندین سراز جنگ رسم متاب
 همی هوش خون اندر آری بمه ۱۱۱۰
 دل از کار رسم چه داری بزنج
 نگه کن بدین نامداران نو
 اگر چه دلهرست م یکتست
 تو با لشکری چاره اوبساز
 وز آیمس ز شاه و زیزدان چه باک ۱۱۲۰
 نه آن بوم ایران نه شاخ درخت
 جوانان و شایسته کارزار
 زن و کودک خرد و بیوند خویش
 از آن به که کشور بدشمن دهم
 فراموش کرد این نمرد کهن ۱۱۳۰
 یکی تازه اندیشه افگند پمش
 بپمش آورم چون بود کار تنگی
 بود شاد ویدرام از بخت خویش
 بجنگ دراز اندر آرم بگرد
 بشمشمر بنشافر این گفتگوی ۱۱۳۰
 بکین نواز جای برخاستند
 سرافراز را سوی کین خواندند
 قفس دیده چندی وجسته زدام
 بهر جای اورا پسندیده بود
 بفرغار گفت ای خردمند مرد ۱۱۳۰
 نگه کن بدین رسم کمنه خواه
 که دارد ازین بوم ویر رفهون
 نگه کن که چندست و چهست آرزوی

کابدار و نمزه و زان و سوار
 زیملان جنگی و شمزان کمن
 چو فرغار برگشت و آمد براه
 غمی شد دل مرد دیهم جوی
 فرستاد فرزند را پیمش خواند
 بشمیده چنین گفت کای پر خرد
 چنان دان که این لشکر بی شمار
 سهدار شان رسم شمردل
 چو کاموس و گرگوی و خاقان چمن
 دگر کندر و شنکل شاه هند
 بهم روزی رسم شمرد گهر
 چهل روز با لشکر آویز بود
 سرنجلم رسم بخت کند
 سواران و گردان هر کشوری
 سلج و همونان و یملان و تاج
 بدین کشور آمد کنون زو نشان
 من ایدر بمافد کسی گنج و تخت
 کنون هر چه گنجست و تاج و کهر
 فرستم همه سوی الماس رود
 هراسان از رسم تمز جنگ
 بمردم بماند بر روز نبرد
 ز نمزه نترسد نه از گرز و نمغ
 تو گوئی که از سنگ و از آهنست
 سلجست چندان بر روز کمن
 زره دار و جوشن و خود و بمر

زلم آوزان کمست اندر شمار
 بد و نمک پیکار ایران بممن
 بکار آگهی شد بلیران سهاه
 بممگانه هیچ نمود روی
 بسوی راز شایسته با وی براند
 سهاه تو تمار تو کی خورد
 که آمد برین مرز و چندین سوار
 که او خاک سازد بشمشمر گل
 گهار و چو منشور با آفرین
 سهای ز کشمیر تا مرز سند
 بکشتند و بردند چندی اسیر
 گهی رزم و گه روز پرهمز بود
 زیمل اندر آورد خاقان ببند
 زهر سوکه بود از بزرگان سری
 بلیران فرستاد با تخت عاج
 وز آن نامداران و گردنکشان
 که گردان شدست اندر این کار بخت
 همان طوق زرین و زرین سهر
 نه هنگام نازست و رود و سرود
 تن آسان که باشد بگلم نهنگ
 نمهد ز زهر و نبالد زرد
 و گرتبر بارد بر او هر زمغ
 نه مردم نژادست آهرمنست
 که زیر آید از بار پشت زممن
 بفرزد بگردار غزنده اهر

نه بر تابد آهنگ او زنده پمل
 یکی کوه زیرش بکردار باد
 تگ آهوان دارد وزور شمر
 هغن گوهر از زوکنی خواستار
 مرا با سوارش بسی بوده جنگ
 سلیم نماند برو کارگر
 کنون آمدست او بدین کارزار
 گرایدون که یزدان بود یارمند
 نه ایران بود نمز و نه شهریار
 وگر دست رستم بود روز جنگ
 شوم تا بدین روی دریای چمن
 بدوشمده گفت ای خردمند شاه
 ترا فتر و برزست و فرزانیگی
 نباید ترا پند آموزگار
 چوپیمان و هومان و فرشمدورد
 کسسته سلج و شکسته دلند
 بخوان شان و دلرا بنو تمزکن
 ز شاهان گمتی خنیده توئی
 بجان و سر شاه توران سباه
 که از کار کاموس و خاقان چمن
 سوی گنگ باید کشیدن سباه
 ز چمن و ز ما چمن سبه خواستن
 چو این گفته شد رفت بر جای خواب
 شب نمره بکشاد چم دژم
 جهان گشت برسان مشك سباه

نه کشتی سلجش بدریای نمل
 تو گوئی مگر زابرد دارد نژاد ۱۱۷۰
 بدریای رود و بخشکی دلبر
 بدریا چو کشتی بود برگذار
 یکی هوشنستش ز چرم پلنگ
 بسی آزمودم بگرز و قمبر
 بسازم تا چون بود روزگار ۱۱۷۰
 بگردد ببایسته چرخ بلند
 سر آید مگر بر من این کارزار
 نسازم من ایدر فراوان درنگ
 بدو مانم این بوم توران زمین
 انوشه بزئی تا بود تاج و گاه ۱۱۷۰
 نژاد و بزرگی و مردانگی
 نگه کن بدین گردش روزگار
 چو کلباد و ستمهن شمر مرد
 زیم و زغم یک زمان بگسلند
 بر دشمنان لشکر انگمزکن ۱۱۸۰
 جهان دیده و کار دیده توئی
 بخورشهد و شمشیر و تخت و کلاه
 دم گشت پر درد و سر پر زکمن
 نباید سوی مرز کردن نگاه
 و ز آنهس سوی کمنه آراستن ۱۱۸۰
 دلی پر زکمن و سری پر شعلاب
 زغم پشت ماه اندر آمد بچم
 چو فرغار برگشت از ایران سباه

بیآمد بنزدیک افراسیاب
 چمن گفت کز بارگاه بلند
 سراپرده سبز دیدم بزرگ
 یکی ازدهافش درفش سماه
 زده همه بر پیمش پرده سرای
 بجهه درون زنده پیل زیان
 یکی بور ابرش بومشش بهای
 فروخته از کوه زین لگم
 سهدار چون طوس و گودرز و گمو
 طلایه گرازه است ابا گستم
 غمی شد زگفتار فرغار شاه
 بیآمد سهدار پیمان چو گرد
 زگفتار فرغار چندی بگفت
 بدو گفت پیمان که مارا ز جنگ
 زهر بر ویم و فرزند و خویش
 چو پاسخ چمن یافت افراسیاب
 بهمران بفرمود تا با سماه
 زیمش سهدار بمزون شدند
 خروش آمد از دشت و آوای کوس
 سیه بود چندان که گفתי جهان
 تیره زنان نعره برداشتمند

نامهٔ افراسیاب بهولادوند

از ایوان بدشت آمد افراسیاب
 بهمران بگفت آنچه بایست گفت
 ۱۲۱۰ همی کرد بر جنگ ایران شتاب
 زدشت اندر آمد بسوی نهفت

ز به گانه همه بهمراختند
 بشمیده بگفتش که چندین مایست
 دیهر جهان دیده را خواند و گفت
 یکی نامه نزدیک پولادوند
 نخست آفرین کن بدادار پاک
 خداوند کهوان و گردان سهر
 دگر آفرین کن بدان نمومند
 بگویش که مارا چه آمد بهمیش
 وز آن دیگران پیر هنر مهتران
 ز کار نمیره بگویش همه
 بهروردم اورا چنان ارچند
 اگر یارمندست چرخ بلند
 بسی لشکر از ترک و سقلاب و چمن
 بسی بوم و برها که ویران شدست
 سهای سراسر بکردند اسهر
 سهاست برسان کوه روان
 سه کش جوگودرز مههد جو طوس
 چورستم بدست توگردد تباه
 همان رنج این مرز ازویست و بس
 گر اورا بدست تو آید زمان
 من از یادشاهی آباد خویش
 دگر تخت و دیهم و گنج آن تست
 نهاد از بر نامه بر مهر شاه
 کبر بست شمهده بهمیش پدر
 بکردار آتش زیم گزند

نویسنده را پیمش بنشاختند
 برودر زمان با سواری دویست
 که راز از بزرگان نباید نهفت
 بمآرای و بکشای دلرا زبند ۱۳۱۰
 کزویست نمرووم زو هلاک
 خداوند ناهید ورخشنده مهر
 سهدار فرخنده پولادوند
 ازین نامور رسم تمیره کمش
 چو طوس و چوگودرز و کنداوران ۱۳۲۰
 خداوند پمروز و شاه رمه
 که از باد نامد مر اورا گزند
 بمآید بدین مرز پولادوند
 نگون سار و پیمان شدند اندرین
 همه از دلبران ایران شدست ۱۳۳۰
 بکردند توران چو دریای قهر
 سهدار شان رسم پهلوان
 بلبر اندر آورده آوای کوس
 نمابد سها اندر این مرز راه
 تو باش اندر این کار فریادرس ۱۳۴۰
 شود رام گمتی مرا بی گمان
 نه برگم از گنج یک نیمه بمش
 که امروز پمکار و رنج آن تست
 چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
 فرستاده او بود و قهار بر ۱۳۵۰
 بمآمد بنزدیک پولادوند

در آن کوه چمن اندرون جای او
 یکی پادشاه بود پولادوند
 برو آفرین کرد و نامه بداد
 که رسم بیامد از ایران بچنگ
 بر آورد از آن مرز با ارز دود
 ببند اندر آورد کاموس را
 بمبارو کند و بتن چرم شمر
 ز توران بنیران برد خاکرا
 بنه گشت مارا همه کار ازوی
 کنارنگی با موبدانش بخواند
 بدیشان بگفت آنچه در نامه بود
 بفرمود تا کوس بمرون برند
 سماه انجمن شد بکردار دیو
 درفش از پس ویمش پولادوند
 فرود آمد از کوه و بگذاشت آب
 تبسمه بر آمد ز درگاه شاه
 بمر درگرفتش جهان دیده مرد
 بگفتش که تهار ترکان ز کمست
 خرامان بلیوان خسرو شدند
 سخن راند هر گونه افراسماب
 ز خون سماوش که بر دست اوی
 ز خاقان و منصور و کاموس گرد
 همی گفت زنج من از بکتست
 نمآید سلاح همی کارگر
 بمابان سهردی و راه دراز

نمود اندر آن بوم همتای او
 رسیده سرش تا بچرخ بلند
 ز کردار رسم برو کرد یاد
 سهمبد هر بر و سماوش پلنگی ۱۳۳۰
 که هرگز مبادا برو بر درود
 چو خاقان و منصور و فرطوس را
 زیمکار هرگز نگشتست سهر
 چه گوئیم آن گرد ناپاک را
 بماند بتوران ازو رنگ و بوی ۱۳۳۰
 ز هر گونه داستانی براند
 جهانگمر و برنا و خود کامه بود
 سراپرده را سوی هامون برند
 بر آمد ز گردان لشکر عربو
 سهردار با ترکش و با کهد ۱۳۳۰
 بمآمد بنزدیک افراسماب
 پذیره شدندش یکایک سماه
 ز کار گذشته بسی یاد کرد
 سرنجام و درمان این کار چیست
 برای و باندیشه نوشدند ۱۳۳۰
 ز کار درنگ و ز کار شتاب
 چه آمد ز پرخاش و از گفتگوی
 گذشته سخنها همه بر شمرد
 که او را پلنگینه پمراهندست
 بر آن بمر و آن خود و چینی سهر ۱۳۳۰
 کنون چاره کار او را بساز

پراندیشه شد جان پولادوند
 چمن داد یاسخ بافراسیاب
 گر آنست رسم که مازندران
 بدزدید پهلوی دیوسمید
 مرا نیست پایلب در جنگ اوی
 تن و جان من پمش رای تو باد
 من اورا یکی چاره سازم بچنگ
 تولشکر برآمال با لشکرش
 مگر چارد سازم وگرنه بدست
 ازوشاد شد جان افراسیاب
 بدانگه که شد مست پولادوند
 که من بر فریدون و خنک و ع
 برهن برسمد ز آواز من
 من این زابلی را بشمهر تمز

که آن بندرا چون شود کار بند
 که در جنگ جستن نباید شتاب
 تبه کرد و بستند بگزرگران
 جگر گاه پولاد عندی و بید ۱۳۶۵
 نهارم ببد کردن آهنگ اوی
 همیشه خرد رهنمای تو باد
 بگردش بگردم بسان پلنگ
 از انبوه ما خمیره گردد سرش
 بر و پال اورا نشاید شکست ۱۳۷۰
 می روشن آورد و چنگ و رباب
 چمن گفت با او ببانگ بلند
 خور و خواب و آرام کردم دژم
 وزین لشکر گردن افراز من
 بر آوردگه بر کم ریز ریز ۱۳۷۵

رزم پولادوند با گمو و طوس

چو بنمود خورشید تابان درفش
 تبیره بر آمد ز درگاه شاه
 بهمش سبه بود پولادوند
 چوصق بر کشیدند هر دو سباه
 تهنتم بیوشمید ببر بمان
 بر آشفت و بر مینه جمله برد
 از آنمس غی گشت پولادوند
 بر آویخت با طوس چون پهل مست

معصفر شد آن پرنهانی بنفش
 بلجر اندر آمد خروش سباه
 تنی زورمند و بمبارو کند
 هوا شد بنفش و زمین شد سباه
 نشست از بر زنده پهل ژیان ۱۳۸۰
 ز ترکان بمفگند بسمار گرد
 ز ترکان بکشاد پیمان کند
 کندی بمبارو و گری بدست

کهربند بگرفت واورا ززین
 بهیکار اوگمو چون بنگرید
 برانگیت از جای شمبیززا
 برآویخت با دیو چون نره شمر
 کندی بهمانداخت پولادوند
 نگه کرد زهلم ویمژن زراه
 برفتند تا دست پولادوند
 بزد دست پولاد بسمار هوش
 دوگرد ودریروز پرمایه را
 بخاک اندر افگند و بسمر خوار
 بهآمد بر اختر کاپوان
 خروعی بر آمد از ایران سماء
 فریمرز وگودرز وگردنکشان
 بگفتند با رسم کیمه خواه
 بزین بر یکی نامداری بماند
 که ننگند بر خاک پولادوند
 هه رزمگه سر بسر مافر است
 ازین پس خروشمین وناله خاست
 گمانی چنان برد گودرز پهر
 که گم شد زیولاد هر سه پسر
 که چندان بپهر وپسر داشتم
 هرزم اندرون پیمش من کشته شد
 جوانان ومن مانده با پهر سر
 دریغا از آن نو جوانان من
 کهر برکشاد وکله بر گرفت

بر آورد آسان وزد بر زمین
 سر طوس نوذر نگونسار دید ۱۳۸۵
 تن و جان به آراست آویززا
 زره دار با گرز مرد دلهر
 سرگموگرد اندر آمد ببند
 بر آن زور و آن برز و آن دستگاه
 ببندند هر دو ببند کیند ۱۳۹۰
 برانگیت اسپ ویر آمد بجوش
 سرافراز مرد گرانمایه را
 نظاره بر آن دشت چندین سوار
 بخضر بدو نیم کردش ممان
 بماند ایچ گرد اندر آوردگاه ۱۳۹۵
 چو دیدند از آن دیو جنگی نشان
 که پولادوند اندر این رزمگاه
 زگردان لشکر سواری بماند
 بگرز و بخضر بتمر وکیند
 برین کار فریادرس رسخت ۱۳۰۰
 زقلب وچپ لشکر ودست راست
 زرقلم ویمژن وگمو دلهر
 بنالمد بر داور دادگر
 همی سر زخورشید بگداشتم
 چمن اختر وروز من گشته شد ۱۳۰۵
 مرا شرم باد از کلاه وکهر
 چمن همره شد بخت خندان من
 خروشمین وناله اندر گرفت

رزم رسم با یولادوند

چو بشنمد رسم دژم گشت هخت
 بمآمد بنزدیک یولادوند
 غمی گشت از آن چار گرد دلهر
 سمه را همی بمشتر کشته دید
 بتدل گشت کمن روز ما تهره گشت
 هلساکه برگشت پرکار ما
 بمفشد ران اسپ را تمز کرد
 بدو گشت ای دیو ناسازگار
 چو آواز رسم بگردان رسمد
 چمن گشت با کردگار جهان
 مرا چم اگر تهره گشتی بچنگ
 کزینسان بر آمد زگردان غریو
 پماده شده گمرو ورفلم وطوس
 تبه گشت اسپ بزرگان بتمر
 بر آویخت با دیو یولادوند
 بدزدید یال آن نمرده سوار
 بدو گشت یولادوند ای دلهر
 که بگریزد از یمش توژنده یمل
 نگه کن کمن آتش جنگ من
 ازین پس نمایی زشامت نشان
 نه بهنی ازین پس بزرگی بخواب
 چمن گشت رسم همولادوند
 زچنگ آوران تمز گویا مباد

بلرزید برسان برگ درخت
 ورا دید برسان کوی بلند ۱۳۱۰
 چو گوران و دشمن بکردار شمر
 وز آن روی پیکار پمسته دید
 سر نامداران مه خمره گشت
 عنوده شد آن بخت همدار ما
 برآشفت و آهنک آویز کرد ۱۳۱۰
 بممنی کمن گردش روزگار
 تهن بلانرا پماده بدید
 که ای برتر از آشکار و نهان
 بهستی ز دیدار این روز تنگ
 زیمران و هومان واز دیونمو ۱۳۲۰
 چو بهژن که بر شمر کردی فسوس
 پماده بر آویخته خمره خمر
 بمداخت آن تلب داده کند
 بترسمد و سمر آمد از کارزار
 جهانندیده و نامبردار شمر ۱۳۳۰
 بممنی کمن موج دریای نمل
 کند دل و زور آهنک من
 نه از نامداران و گردنکشان
 سهام سهاست با فراسماط
 که چندست ازین هم و تهدید چند ۱۳۳۰
 چو باشد دهد بی گمان سر بماد

تو گرچه دلبری و گرسرکشی
 چو بشنید پولادوند این سخن
 که هر کوبیم داد جوید نمرد
 گراز دشمنت بد رسد گرز دوست
 همان رسقست این که مازندران
 بدو گفت یا مرد جنگ آزما
 بگشتند و از دشت برخاست گرد
 عودی بزد بر سرش پملتن
 چنان خمره شد چم پولادوند
 بپهید از آن درد بردست راست
 تهن بدن بد که مغز سرش
 چو پولادوند از بر زمین همانند
 که ای برتر از گردش روزگار
 گرین گردش جنگ من داد نمست
 روا دارم از دست پولادوند
 گرافراساب است بهدادگر
 که گرم شمع کشته بر دست او
 نه مرد کشاورز و نه پیمه ور
 چمن گفت از آنس بهولادوند
 دو دستت نتابد عنان سماه
 چمن پاسخ آورد پولادوند
 بگفتند و با یکدیگر جنگجوی
 یکی خضر آورد پولادوند
 به ببر همان بر نمید کارگر
 چو تمغش برسیم نمآمد بکار

نه سای نه زامن نه از آتشی
 بماد آمدش گفتهای کهن
 جگر خسته باز آید و روی زرد
 بد و نمک را داد دادن نکوست ۳۳۰
 شب تهره بستد بگزر گران
 چه باشم بر خمره چندی بهای
 چوپهل زبان این دومرد نمرد
 که بشنمد آوازش آن انجمن
 که دستش عنانرا نمید کار بند ۳۳۱
 چمن گفت کامروز روز بلاست
 زدو گوش بریزد همی بر برش
 تهن جهان آفرین را بخواند
 جهاندار و بمنما و سروردگار
 روان بدان گمته آباد نمست ۳۳۲
 روان مرا بگسلاند زبند
 تو مستان زمن جان و زور و هنر
 بایران هماند کسی جنگجو
 نه خاک و نه کشور نه بیم و نه بر
 که از گرزگردان چه دیدی گزند ۳۳۳
 پماده شوای دیو و زنیهار خواه
 کزین گرز نامد من بر گزند
 زکمنه بروی اندر آورده روی
 زالماس با چاره و رنگی و بند
 پراز خون شده دیورا زو جگر ۳۳۴
 بر آشفت دژخیم با روزگار

غمی گشت یولاد از آن یال وسفت
 که این مردری ببر و خفتان جنگ
 سلج دگر پوشی تا من همان
 چنین گشت رسم که این روی نیست
 نگردانم این آلت کارزار
 بگفتند با یکدگر هر دو آن
 نماند سلج گوان کارگر
 بدو گشت یولاد جنگی نبرد
 گرت رای باعد چو شمر زبان
 بگشتی بگردم یک با دگر
 بدان تا کرا بر دهد روزگار
 بدو گشت کای دیونا سازگار
 همی همچو روباه بند آوری
 بگشتی همی بند و افسون کنی
 برین بر نهادند یکسر همی
 که نآید ز لاهکر یکی یار کس
 بگفتند وز آسمان فرود آمدند

دگر باره با رسم زال گشت
 بهنداز و این مفسر تیره رنگ
 دگر پوشم و بیصفت آید دمان
 ره آب گردان درین جوی نیست ۱۳۶۰
 تو نمز آنکه داری هم دون بهدار
 گرامیایه یولاد با پهلوان
 بر آن ببر و خفتان یولاد بر
 بگشتی پدید آید از مرد مرد
 ببندم هر دو بگشتی همان ۱۳۶۵
 بگمرم هر دو دوال کمر
 که پمروز گردد از آن کارزار
 بزهر دلبران نه پلیدار
 چه سودست م سر ببند آوری
 که تا چنبر از یال بمرون کنی ۱۳۷۰
 یکی سخت پیمان فگنند بن
 نخواهند یاری و فریادرس
 زمانی پماده همی دم زدند

کشتی گرفتن رسم و یولادند

بگشتی گرفتن نهادند روی
 بهمان که از هر دو رویه سماه
 همان سمه نیم فرسنگ بود
 که یولادوند و تهمتن بم
 همی دست سودند با یکدگر

دوگرد سرافراز دو کمنه جوی
 بهاری نمآید کسی کمنه خواه ۱۳۷۵
 ستاره نظاره بر آن جنگ بود
 بر آویختند آن دو همردم
 گرفته دو جنگی دوال کمر

چوشمده برویال رسم بدید
پدررا چنین گفت کهن زورمند
م اکنون بدان زور وآن دستبرد
ببینی زمردان ما جزگریز
چنین گفت با شمهده افراسیاب
برو تا ببینی که پولادوند
بترکی بمآموزش وره نمای
بگویی که چون او بریز آوری
چنین گفت شمهده که بهمان شاه
چو بهمان شکن باعی وتمز مغز
تو این آب روشن مگردان سماه
بدشنام بکشاد خسرو زبان
بدوگفت اگر دیو پولادوند
نماند برین رزمگه زنده کس
عنان برگرانهد و آمد چوشهر
نگه کرد پیکار دو مرد شمر
بمولاد گفت ای سوار دلهر
بخضر جگرگاه او برشکافی
نگه کرد گمو اندر افراسیاب
بر انگیزت اسپ و بمآمد دمان
برسم چنین گفت کای جنگجوی
نگه کن بهمان که افراسیاب
بمآمد هی دل تا افروزدش
بدوگفت رسم که هنگی منم
شمارا چرا بیم باید هی

یکی باد سرد از جگر برکشید
که خوانی هی رسم دیوبند ۱۳۸۰
بجاک اندر آرد سرد دیوگرد
مکن خمره با چرخ گردان ستمز
که شد مغز من زین سخن بر شتاب
بکشتی هی چون کند دست بند
مگر پمستن را در آرد زیبای ۱۳۸۵
بشمهر کن زان سمس داوری
نه این بود با او بهمش سماه
نماید زدست تو یک کار نغز
که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
بر آشفت و شد با یسر بدگمان ۱۳۹۰
ازین مرد بدخواه یابد گزند
ترا از هنرها زبانت و بس
بآوردگه زود مرد دلهر
خروشان چو رعد آن دو گرد دلهر
بکشتی گر آری تو اورا بریز ۱۳۹۵
هنر باید و کار کردن نه لای
بر آن خمره گفتار و چندان شتاب
چو بشکست بهمان هی بدگمان
چه فرمان دهی که ترانرا بگویی
چو جای بلا دید و جای شتاب ۱۴۰۰
بکشتی هی خضر آموزدش
بکشتی گرفتن درنگی منم
چمن دل بدو نیم بلید هی

م اکنون سر دیویولادوند
اگر نهست این جنگرا زور دست
گرایدونکه این جادوی بی خرد
شمارا زیهان شکستن چه باک
وز آنس بهمازید چون شمر جنگ
یکی زور بغود پولادوند
بگردن بر آورد وزد بر زمین
خروشوی بر آمد زایران سماه
بابر اندر آمد دم کره نای
که پولادوندست بی جان شده
گمان برد رسم که پولادوند
همه استخوان تنش بگسلمد
زتن دور ماندش روان روان
همی کرد رسم بهر سونگاه
برخش دلهر اندر آورد پای
چو پیمش صفی آمد یل شمر گهر
ز خاک اندر آمد ابر پشت زمین
گریزان بشد پیمش افراسیاب
زمانی بشد هوش از آن رزمساز
تھتن چو پولادرا زنده دید
دلش تنگتر گشت لشکر براند
بفرمود تا ثمر باران کنند
زیک دست بهزن زیک دست گهو
توگفتی که آتش بر افروختند
بلشکر چمن گفت پولادوند

بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
دل من بچمره چه باید شکست ۱۳۰
زیهان یزدان همی بگدرد
که اور بخت بر تارک خویش خاک
گرفت آن هر ویال جنگی نهنگ
بسان چناری زجا در بکند
همی کرد بر کردگار آفرین ۱۳۱
تیمره زسان بر گرفتند راه
خروشمدن صغ و هندی درای
بر آن خاک چون مار پیمان شده
ندارد بتن بر درست ایچ بند
رخ او شده راست چون شنبلهد ۱۳۲
برو چمره شید پهلوان جهان
همدون بتوران وایران سماه
بماند آن تن اژدهارا بجای
نگه کرد پولاد برسان ثمر
توگفتی همی در نوردد زمین ۱۳۳
دلش پر زخون ورخش پر ز آب
بخت از بر خاک ثمره دراز
همه دشت لشکر پراگنده دید
جهاندیده گودرز را پیمش خواند
هوارا چو ابر بهاران کنند ۱۳۴
جهانجوی گرگمن ورقلم نمر
جهانرا بخضر همی سوختند
که مه بخت و مه گنج و لم بلند

چرا سر می داد بلید بماد چرا کرد بلید می رزم بماد
 سمه را بهمش اندر افگند و رفت ز رسم می بند جانش بگفت ۱۳۳

گر بختن افراسهاب از رسم

چنین گفت پیمان بافراسهاب
 نگفتم که با رسم شور دست
 ز خون جوانی که بد ناگزیر
 چه باعی که با تو کس ایدر ماند
 همانا کز ایرانیان صد هزار
 بهمش اندرون رسم شهر گمر
 زد ریا و از دشت و هامون و کوه
 چو مردم مانند آرموده دیو
 چو رسم به آمد ترا پای نمست
 بملیت رفتن بدریای چمن
 سمه را همه صغی کشمده همان
 سهیمد چنان کرد کوراه دید
 درفشش بجا ماند و او خود بر رفت
 سماه اندر آمد بهمش سماه
 تهنن باواز گفت آن زمان
 بکوشم و شمشیر و گرز آورید
 پلنگ آن زمان گنجد از کبی خوبی
 سمه سر بسر نعره برداشتمد
 چنان شد در و دشت آوردگاه
 بر رفتند یک بهره ز نهار خواه

که شد روی کشور چو دریای آب
 نشاید برون بوم این نشست
 بختی دل ما بهمکان تهر
 به شد دیویولاد و لشکر براند
 فرزندست برگستوانور سوار ۱۳۴
 زمین پر ز دهن هوا پر ز تهر
 سماه اندر آمد همه م گروه
 چنین جنگی و بیکار و چندین غریب
 بجز رفتن از پیمش او رای نمست
 گرایدونکه گهی خود اندر زمین ۱۳۵
 تو با ویزگان سوی دریا بران
 همه دست از آن رزم کوتاه دید
 سوی چمن و ما چمن خرامهد تفت
 زمین گشت برسان ابر سماه
 که نمره مدارید و تهر و کبان ۱۳۶
 هنرها ز بالای برز آورید
 که بچهر بمند بمالمن خویش
 می نمره بر کوه بگذاشتند
 که از کشته جانی ندیدند راه
 گریزان بر رفتند بهری بر راه ۱۳۷

رمه بی شبانی همه تال و مال
 چمن گفت رسم که کفی بست
 زمانی می بمار زهر آورد
 همه جامه رزم بمرونی کنند
 چه بندی دل اندر سهمی سرای
 زمانی چو آهن آمد بکنگ
 بی آزاری و خامی برگزین
 بجهنم از آن دشت چیزی که بود
 فرستاد بهری بندر دیک شاه
 از آن بهره خویشتن برگرفت
 بجهنم دیگر همه بر سماه
 نشان خواست از شاه توران سماه
 نهانی ندادند از افراسماب
 همه جشنگاه و م ایوان اوی
 همه شهر آباد اورا بسوخت

همه دشت تن بود بی دست و پا
 زمان هر زمان بهر دیگر کسست
 زمانی ز تریاک بهر آورد
 همه خوب کاری بافزون کنند
 که دانا نداند سرش را زیای ^{۱۳۵۵}
 زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
 که گوید که نفرین به از آفرین
 ز دینار و از جامه نا بسود
 غلامان و اسبان و پهل سماه
 همه افسر و مشکی و عنبر گرفت ^{۱۳۶۰}
 ز چیزی که بود اندر آن رزمگاه
 بهر سو بچستند بی راه و راه
 نه بر کوه و هامون نه بر دشت و آب
 بویزانی آن نهادند روی
 جهانی ز آتش همه بر فروخت ^{۱۳۶۵}

بازگشتن رسم بدرگاه شاه

ز توران زمین بر نهادند رخت
 بسی گنجهارا بچست و بمانت
 شتر یافت چندان و چندان گله
 خروش آمد و ناله کوه نای
 سوی شهر ایران نهادند روی
 چو آگاهی آمد ز رسم بشاه
 از ایران تمهه بر آمد بلبر

سلج گرامی به و گنج و تخت
 خود و لشکرش سوی ایران شتافت
 که از بارگی شد همه بی گله
 حرس بر کشیدند و هندی درای
 سهای بر آن گونه با رنگ و بوی ^{۱۳۷۰}
 خروش آمد از شهر و از بارگاه
 که آمد خداوند گویال و بجر

میان مهان و مهان کهان
 همی کرد برکردگار آفرین
 ۱۳۷۰ بچندید کیه سرواز جای خویش
 می ورود و رامشگران خواستند
 چو شاه جهان اندر آمد رجای
 پراز مشک وی بود واز زعفران
 زگوش اندر آویخته گوشوار
 ۱۳۸۰ زبر مشک عنبر همی پختند
 نشسته زهر سوکران تا کران
 جهانرا سراسر پراز دید
 بهر سهد خسرو زراه دراز
 چنین تا بر آمد زمانی درنگ
 بر آن نامور شمر دل پهلوان
 ۱۳۸۵ گرفته همه راه دستش بدست
 که بر ما همی آتش افشاند
 نبود بر بی تو بدل شادمان
 چو ورقم و شمدوش و گرگمن نهو
 ۱۳۹۰ زبر شان همی گوهر افشاندند
 بدان نامور بارگاه آمدند
 بنزدیک او رسم نامدار
 نشستند با نامداران نهو
 و ز آن رخ پیکار توران سهاه
 ۱۳۹۵ محنها درازست ازین کارزار
 پس آنگاه ازین کار پرسی درست
 که نامار بودی همانا بر راه

یکی شادمانی بد اندر جهان
 دل شاه شد چون بهشت برین
 بفرمود تا پهل بردند پمش
 جهانی باذین بهماراستند
 تمبره بر آمد زهر جای ونای
 همه روی پهل از کران تا کران
 از افسر سر پهلبان پرنگار
 می و زعفران و درم ریختند
 همه شهر آوی رامشگران
 تهنن چو تاج سرافراز دید
 فرود آمد و برد پمش نماز
 گرفتش باغوش بر شاه تنگی
 همی آفرین خواند شاه جهان
 بفرمود تا پهلتن بر نشست
 چنین گفت چندین چرا مانده
 بشه گفت رسم که ما بکرمان
 چو طوس و فریبرز و گودرز و گمو
 پس شاه ایران همی راندند
 زره سوی ایوان شه آمدند
 نشست از بر تخت بر شهریار
 فریبرز و گودرز و ورقم و گمو
 بهر سمد کیه سرواز رزمگاه
 بدو گفت گودرز کای شهریار
 همی جام آرام باید نخست
 نهادند خون و چندید شاه

بخوان بر می آورد ورامشگران
 از افراسیاب وریولادوند
 زحاقان و کاموس واز اشکوس
 بدوگفت گودرز کای شهریار
 اگر دیو و شمر آید از ازدها
 هزار آفرین باد بر شهریار
 چنان شاد شد زین سخن تاحور
 چنمن داد پاسخ که ای پهلوان
 کسی کش خرد باعد آموزگار
 ازین پهلوان چشم بد دور باد
 همی بود یک ماه با می بدست
 همنهای رسم بنای و برود
 بمرشش گرفت از کران تا کران
 زکشتی واز تلب داده کهند
 وزان لشکر کشن با پهل وکوس
 زمادر نزیاید چورسم سوار
 زچنگی درازش نمابد رها
 بویژه برون پهلونامدار
 توگفتی بکمون بر آورد سر
 تویی شمر بمدار روشن روان
 نگه دارد این گردش روزگار
 همه زندگانش در سور باد
 ازوشادمان تخت و جای نشست
 بگفتند هر پهلوانی سرود

بازگشتن رسم بسمنان

تهنن یکی ماه بنزدیک شاه
 وز آنمس چنمن گفت با شهریار
 جهاندار با دانش و نیک خوست
 در گنج بکشاد شاه جهان
 زیاقوت واز تاج وانگشتری
 پرستار با افسر وگوشوار
 طبهای زرین پراز مشک وعود
 بدو بافته گوهر شاموار
 بنزد تهنن فرستاد شاه
 چو خسرو غمی شد زراه دراز
 همی بود با جام در پیمشگاه
 که ای پرهنر نامور تاجدار
 ولمکن مرا چهر زال آرزوست
 زیرمایه چیزی که بودش نهان
 زدیبا واز جامه شستری
 صد اسپ و صد اشتر بزین و بهار
 دو نعلمن زرین و جفتی عود
 چنان چون بود در خور نامدار
 دو منزل همی رفت با او بهراه
 فرود آمد و برود رسم نماز

ورا کرد پدرود وز ایران برفت
 سراسر جهان گشت بر شاه راست
 سر آوردم این رزم کاموس نمز
 گراز داستان یک سخن کم بدی
 دم عادمان م زیلادوند
 کنون رزم اکوان زمن گوشت، دار
 سوی زابلستان خرامهد تفت ۱۴۰
 همی راند گهتی بر آسان که خواست
 درازست و نغداد زویک پشمز
 روان مرا جای مافر بدی
 که نغزود بر بند پیلاد بند
 که چون بود با رسم نامدار ۱۴۰



داستان جنگ رسم باکوان دیو

آغاز داستان

تو بر کردگار روان و خرد
بهمن ای خردمند روشن روان
مه دانش ما ببهارگمست
ایا فلسفه دان بسمارگوی
عین هیچ بهتر ز توحید نمست
ترا هرچه بر چم بر بگذرد
تو گر حخته راه سفیده پوی
بمک دم زدن رستی از جان وتن
همی بگذرد بر تو ایلم تو
نخست از جهان آفرین یاد کن
کزویست گردون گردان بهای
جهان پر شکفتست چون بنگری
روان پر شکفتست وتن م شکفت
و دیگر که بر سرت گردان سهر
نمائی برین گفته هداستان
خردمند کمن داستان بشنود
ولیکن چو معنیش یاد آوری
تو بشنوز گفتار دهقان یمر

ستایش گزین تا که اندر خورد
که چون باید اورا ستودن توان
ببهارگان بر بماید گریست
نمود برای که گوی بهوی
بنا گفتن و گفتن ایزد یکمست
بگنجد همی در دلت با خرد
وگر نه بهرهز ازین گفت وگویی
همی بس بزرگی آیدت خویشتن
سرای جز این باشد آرام تو
پرستش بدین یاد بنماد کن
همویست بر نمک وید رهنمای
ندارد کسی آلت داوری
نخست از خود اندازه باید گرفت
همی نو مایدت هر روز چهر
که دهقان همی گوید از باستان
بدانش گراید بدین نگرود
شود رام و کوته کند داوری
اگرچه نباشد عین دلپذیر

خواستن خسرو رسم را برای جنگ اکوان دیو

عین گوی دهقان چنین کرد یاد که یکروز کچسرو از بامداد

بما راست گلشن چو باغ بهار
 چو گودرز و چو زنگه و گمنم
 چو گمرو چو رقلم کار آزمای
 بماد شهنشاخ خوردند جام
 چو از روز نه ساعت اندر گذشت
 بشد پیش خسرو ز من بوسه داد
 که گوی بدید آمد اندر گله
 یکی نزه شهرست گوی بدم
 همان رنگ خورشید دارد درست
 یکی بر کشیده خط از پال اوی
 سندی بلندست گوی بجای
 بدانست خسرو که آن هست گور
 و دیگر که خسرو جهان دیده بود
 که آن چشمه بد که اکوان دیو
 که چو پان همی دارد آنجا گله
 بچو پان چمن گفت که آن گور هست
 وز آنمس بگردان چمن گفت شاه
 گوی باید اکنون چو شمر زبان
 نگه کرد خسرو بهر کس بسی
 نشایست جز رسم زال کس
 یکی نامه بنوشت پر مهر و داد
 بدو گفت خسرو بفرخنده فال
 شب و روز باید برفتن چو دود
 درودش ده از ما فراوان مهر
 چو بر خواند این نامه ما بگویی

۲۰ بزرگان هستند با شهریار
 چو بر زین گرشاسپ از تخم
 چو گرگمن و ختراد نمکی همای
 همی خوردن اندر همه مادکلم
 بمآمد بدرگاه چو پان زدشت
 چمن گفت با شاه فتح نژاد
 چو دیوی که از بند گردد یله
 همی بگسلد پال آسمان زم
 سهپرش بز آب گوی بفسست
 زمشک سمه تا بدببال اوی
 ۳۰ بگرد سرین و بدست و پهای
 که بر نگردد گور از اسپ بوزور
 ز کار آگهان همز بشنیده بود
 جهان گشت از ویر فغان و غم
 بر آرامگه کرده بودش یله
 بدانسم اکنون تو ای در مایست
 که ای نامداران با فر و جاه
 زگردان که بندد کبر بر ممان
 زگردان نمآمد پسندش کسی
 که بود او بهر کار فریادرس
 ۴۰ زگردان بگرگمن میلاد داد
 بمر نامه من بر پرور زال
 بر ابلستان بر نباید غنود
 بگوش که بی تو مبادا سهر
 که فر من از تست با رنگ و پوی

یکی روی بنمای خمز اندر آی
 برون رفت گرگمن چو باد دمان
 چو نزدیکی زابلستان رسید
 بنزدیک او رفت و بردش نماز
 تهنن چو بشنید فرمان شاه
 ببوسید خاک پی تخت اوی
 بدو گفت شاه مرا خواستی
 کبر بسته ام تا چه فرمان دهی
 چو خسرو را دید بنواختش
 برستم چمن گفت کای پهلوان
 مرا روز فترخ بدیدار تست
 یکی کار پیمش آمد ای پملتن
 بفرمان من گردن داری تورنج
 چمن گفت چو بان که گوری یله
 چنان چون شنید او ز چو بان سخن
 برستم چمن گفت کمن رنج نمز
 برو خویشتن را نگهدار ازوی
 چمن گفت رسم که با بخت تو
 نه شمر و نه دیو و نه نر ازدها

چو نامه بخوانی بر اول مهی ۴۵
 و یا چو گوزنی که ترسد ز جان
 سهر یلانرا پماده بدید
 بهر سهد رسم ز راه دراز
 گرازان به آمد بدان بارگاه
 همی آفرین خواند بر بخت اوی ۵۰
 کمن آمدم تا چه آراستی
 که بخت تو بادا بهی و مهی
 بر خویش بر تخت بنشاختش
 همشه بزنی شاد و روشن روان
 هم بخت از جان به مدار تست ۵۵
 ترا خواستم زمین بزرگ انجمن
 ببندی ممان از پی تاج و گنج
 بدید آمد اندر ممان گله
 بگفت او برستم ز سر تا بین
 بهمکار بر خویشتن سخ نمز ۶۰
 مگر باشد اهرمن کمنه جوی
 نترسد پرستنده تخت تو
 نماید ز شمر تمزم رها

جستن رسم دیورا

برون شد باغومر چون نتره شمر
 بدشتی کجا داشت چو بان گله
 سه روزی همی جست در مرغزار
 کندی بدست ازدهای بربر
 کز آن سو گذر داشت دیویله ۱۵
 همی کرد بر گرد اسهان شکار

چهارم بدیدش گرازان بدشت
 درخشنده زرین یکی باره بود
 برانگیزت رخس دلاور زجای
 چمن گفت کمرا نباید فگند
 نبایدش کردن بخضر تباہ
 بهداخت رسم کمائی کند
 چز گور دلاور کندش بدید
 بدانست رسم که آن نمست گور
 جز اکوان دیو این نعلید بدن
 ز دانا شنیدم که این جای اوست
 بشمهر باید کنون چاره کرد
 هلانگه پدید آمد از دشت باز
 کمرا نزه کرد واز باد اسپ
 همان چون کمان کئی در کشید
 همی تاخت اسپ اندر آن پهن دشت
 شدش تشنه و آرزومند نان
 چو بگرفتش از آب روشن شتاب
 فرود آمد و رخس را آب داد
 کمندش به بازو و بمر بمان
 زرین از بر رخس بکشاد تنگی
 چراگاه رخس آمد و جای خواب

چو باد شمالی برو برگذشت
 بچرم اندرون زنت پتماره بود
 چو تنگی اندر آمد دگر عد برای
 ۷۰. نباید گرفتش بچم کمند
 بهنسان برم من بنزدیک شاه
 همی خواست کارد سرش را بید
 شد از چم او ناگهان نا پدید
 ابا او کنون چاره جوید نه زور
 ۷۵. بهلیستش از باد تمنی زدن
 بگفتند بستاند از گور پوست
 دوامدن خون بر آن زر زرد
 سهپهد برانگیزت آن تند تاز
 بهداخت تهری چو آذر گشپ
 ۸۰. دگر باره زو گور شد نا پدید
 چوسه روز و سه شب همان برگذشت
 سراز خواب بر کوهه زرین زبان
 بهمش آمدش چشمه چون گلاب
 م از ماندگی چم را خواب داد
 ۸۵. تنش اندر آن تنگی بسته ممان
 بهالمن نهاد آن جناغ پلنگی
 مدزین بهفگند در پمش آب

افگندن اکوان دیور سقرا بدرها

چو اکوانش از دور خفته بدید
 ز من کرد بهرید و برداشتش
 بتگی باد شد تا بر او را رسید
 ز هامون بگردون بر افراختش

غمی گشت رسم چو بیدار شد
 چمن گفت رسم که دیو پلید
 دروغا دل وزور و این مال من
 جهانی ازین کار گردد خراب
 نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس
 بد آمد جهانرا ازین کار من
 که خواهد ازین دیو واژونه کمن
 چو رسم بچمنید بر خویشتن
 یکی آرزو کن که تا از هوا
 سوی آبت اندازم از سوی کوه
 چو رسم بگفتار او بنگرید
 گر اندازم گفت بر کوهسار
 کنون هرچه گویمش جز آن کند
 اگر گوید او را در آیم فگن
 کنون با من این دیو واژونه تمز
 یکی چاره بپید کنون ساختن
 چمن داد پاسخ که دانای چمن
 که در آب هر کوب بر آیدش هوش
 بزاری همانم ایدر بجای
 بکوه اندر انداز تا بمر و شهر
 ز رسم چو بشنیدم اکوان دیو
 بجائی بخوام فگندنت گفت
 بزاری همانم ایدر بهمان
 بدریای ژری اندر انداختش
 همان کز هوا سوی دریا رسد

بچمنید و سر پر ز تمار شد
 یکی دام خویمن مرا گسترید
 چمن ز شمشیر و گویال من
 بر آید همه کلم افراسهاب
 نه تخت و کلاه و نه پهل و نه کوس
 چمن تمهه گون گشت بازار من
 کس او را نماید همال چمن
 چمن گفت اکوان که ای پملتن
 کجا بپید اکنون فگندن ترا
 کجا خواهی افتاد دور از گروه
 جهان در کف دیو واژونه دید
 تن واسخوافر نماید بکار
 نه سوگند داند نه پیمان کند
 ز گلم نهنگان بسازم کفن
 بکوه افگند تا شوم ریز ریز
 که رایش بآید انداختن
 یکی داستانی زدست اندرین
 همون بپند روانش سروش
 خرامش نماید بدیگر سرای
 ببیند چنگال مرد دلهر
 بر آورد برسان دریا غریو
 که اندر دوگمتی همانی نهفت
 خرامش نماید بدیگر سرای
 کفن سینه ماهمان ساختش
 سبک تمغ کمن از میان بر کشد

نهنگان چو دیدند آهنگ اوی
بدست چپ ویای کرد آشنای
زکارش نمآمد زمانی درنگ
اگر ماندی کس بمردی بهمای
ولمکن چنین است گردنده دهر
زد رویا بمردی بمکسوکشمد
ستایش گرفت آفریننده را
برآسود و یکشاد بند از میان
کنند و سلجش بمفگند فر
بدآن چشمه آمد کجا خفته بود
نمد رخس رخشان بدان مرغزار
برآسفت و برداشت زین ولگلم
چنین است رسم سرای درشت
پهاده همی رفت و جوپان شکار
بدو اندرون آبهای روان
گله دار آسمان افراسیاب
دمان رخس بر مادپانان چو دیو
چو رستم بدیدش کمائی کمند
بمالمدش از گرد وزین بر نهاد
لگامش بسر در زد و برنشست
گله آن کجا بود دیگر براند
گله دار چون بانگ آسمان شنید
سواران که بودند با او بخواند
گرفتند هرکس کند و کبان
که یارد بدین مرغزار آمدن

ببودند سرکشته از جنگ اوی ۱۱۰
بدیگر زدشمن همی جست راه
چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
زمانه پی او نمردی زجای
گهی نوش بار آورد گاه زهر
برآمد بخشکی و هامون بدید ۱۲۰
رهاننده از بد تن بنده را
بر چشمه بنهاد بمر بمان
زره را بموشمید شمردزم
بدو دیوید گوهر آشفته بود
جهانجوی شد تند با روزگار ۱۲۵
بشد بر پی رخس تا گاه بلم
گهی پشت زین و گهی زین پشت
بهمیش اندر آمد یکی مرغزار
بهر جای دزاج و قمری نوان
بهمیشه درون سر نهاده بخواب ۱۳۰
ممان گله بر کشیده مغربو
بمفگند و سرش اندر آمد ببند
زیزدان نمکی دهش کرد یاد
بر آن تمز شمشیر بنهاد دست
بشمشیر بر نلم یزدان بخواند ۱۳۵
شد آسمه از خواب و سر بر کشید
باسپ سرافراز شان بر نشاند
بد آن تا که باشد چنین بدگمان
بنزدیک چندین سوار آمدن

<p>۱۳. که بر پشت آن شمر بدزند چرم سبک تمغ تمز از میان بر کشید که من رستم یورستان سلم چو چویان چنان دید بفرود پشت ببازو بزه بر فگنده کبان</p>	<p>پس اندر سواران گرفتند گرم چو رستم شتابندگالرا بدید بفرید چون شمر ویرگفت نام بشمشمر ازیشان دو بهره بکشت گوزان و رستم پس اندر دمان</p>
--	---

آمدن افراسیاب بدیدار اسهان خویش و کشتن رستم
اکوان دیورا

<p>۱۴. بدیدار اسپ آمد افراسیاب بدان تا کند بر دل اندیشه کم بر آن دشت و آن آب کردی یله ز اسهان و چویان نشانی ندید همی اسپ بر یکدگر برگشت ۱۵. دید آمد از دور پمدا نشان بگفت این شکفتی بدو هر چه دید زما کشت بسیمار و پس برگدشت که تنها بچنگ آمد آن جنگجوی که این کار بر ما گذشت از مزج ۱۶. که یک تن گراید بر ما بخون نناید چمن کار کردن یله پس رستم اندر گرفتند راه ز بازو برون کرد و آمد دمان چه نمر از کبان وجه یولاد تمغ ۱۷. بگزر اندر آمد بکردار شمر</p>	<p>چو باد از شکفتی م اندر شتاب ابا باده ورود و گردان بهم بجائی که هر سال چویان گله چو نزدیک آن مرفران رسد یکلیک خروشدن آمد زدشت ز خاک پی رخس بر سرکشان چو چویان بر شاه توران رسد که تنها گله برد رستم زدشت ز ترکان بر آمد یکی گفتگوی بهوشم بلید یکلیک سلج چمن خوار گشتم وزار وزیرون همی ننگ این بگذرد بر گله سمهدار با چار پمل و سماه چو گشتند نزدیک رستم کبان بریشان ببارید چون زال ممخ چو افگنده شد شصت مرد دلهر</p>
--	--

چهل دیگر از نامداران بکشت
 از بستند آن چار پهل سهند
 پس پشت او رسم نامدار
 می گرز بارید همچون تگرگ
 چو برگشت و برداشت پهل و پنه
 چو آمد گرازان بدان چشمه باز
 دگر باره اکون بدو باز خورد
 برستی زد ریا و جنگ نهنگ
 بمی تو اکنون همان روزگار
 نهتن چو بشنید گفتار دیو
 زفتراک بکشاد پیمان کند
 به سهند بر زمین و گرزگران
 بزد بر سر دیو چون پهل مست
 فرود آمد و آبگون خضرش
 می خواند بر کردگار آفرین
 تو مر دیورا مردم بد شناس
 هر آنکو گذشت از ره مردمی
 خرد گر بدین گفتهها نگرود
 گوان پهلوانی بود زورمند
 گوان خوان و اکوان دیوش مخوان
 چه گوئی توای خواجه سالخورد
 که داند که چندین شمش و فراز
 تک روزگار از درازی که هست
 که داند کز این گنبد تمزگرد

غمی شد جهاندار و بنمود پشت
 شد بدان سماه از جهان نا امید
 دو فرسنگ برسان ابر بهار
 می چاک چاک آمد از خود و ترگی
 ۱۶۵ رمه هر چه آمد بچنگش مه
 دل جنگ جوان او جنگ ساز
 نگشتی بدو گفت سمر از نبرد
 بدشت آمدی همچو غزان پلنگ
 که دیگر نجوی می کارزار
 بر آورد چون شمر غزان غریو
 ۱۷۰ در افکند و آمد ممانش ببند
 بر آورد چون پنه آمدگران
 بهک زخم مغز سرش کرد پست
 بر آهیت و بپوید جنگی سرش
 کز یافت پمروزی روزگمن
 ۱۷۵ کسی کوندارد زیزدان سماس
 ز دیوان شمر مشمر از آدمی
 مگر نهک معنیش می نشنود
 به بازو سطر و بهالا بلند
 ۱۸۰ ابر پهلوانی بگردان زبان
 چشمه زگمتی بسی گرم و سرد
 بهمش آرد این روزگار دراز
 می بشکند گردن پهل مست
 درو سور چندست و چندی نبرد

بازگشتن رسم بلیوان زمین

- ۱۸۵ در آن بازه کوه پیمکر نشست
 بنه هرچه کردند یکسریله
 وزو شد جهان یکسر آراسته
 که برگشت رسم بدین فری
 که تاگور گمرد بخت کمند
 ۱۹۰ بخشگی پلنگ و بدریا نهنگ
 همان دیووم مردم جنگجوی
 بسر بر نهادند گردان کلاه
 ببردند با ژنده پمیل و درای
 بدان شادمانی جهاندار شاه
 نگه کرد کامد پدیره براه
 ۱۹۵ خروش سماه آمد و پمیل و کوس
 همی گفت ای خسرو تابناک
 پدیره نمآمد چو تو مهتری
 من شاه را از نژاد کمان
 ۲۰۰ که با تمغ تو یار بادا سمهر
 همیشه بدی جان ما از توشاد
 شهنشاه بر زین بمغشرد ران
 بفرمود تا بر نشمند برخش
 کشاده دل و نمکخواه آمدند
 ۲۰۵ نهستنگه خویشتن رخس کرد
 خداوند تاج و خداوند گاه
 می ورود و رامشگران خواستند
- چو ببزید رسم سردیو پست
 بهمیش اندر آورد یکسر گله
 همی رفت با پمیل و یا خواسته
 زره چون بشاه آمد این آگهی
 از ایدر ممانرا بدان کرد بند
 کنون دیو و پمیل آمدستش بچنگ
 نمآمد گذر شمیر بر تمغ او
 پدیره شدنرا بمآراست شاه
 درفش شهنشاه با کتره نای
 پدیره شدندش دمامد سماه
 چو رسم درفش سرافراز شاه
 فرود آمد و خاک را داد بوس
 نهادش سر نامور را بچاک
 بهمیش یکی بنده کهتری
 بویژه یکی بنده کهتران
 برو آفرین کرد خسرو بمهر
 ندارد زمانه چو تو نمزیاد
 پماده شدندش ز لشکر سران
 سر سرکشان مهتر تاجبش
 وز آنجا بلیوان شاه آمدند
 بر ایرانمان بر گله بخش کرد
 فرستاد پمیلان بر پمیل شاه
 یکی هفته ایوان بمآراستند

همی رسم این داستان برکشاد
که گوری ندیدم بخوبی چنوی
چوشمشیر بر تنش بدرید پوست
سرش چون سر پیل ومویش دراز
دو چشمش سهمد ولپانش سماه
بدآن زورمندی نباشد همون
سرش کردم از تن بخنجر جدا
از آن ماند کیفسرواندر شکفت
برآن که چنان پهلوون آفرید
که مردم بود خود بکردار اوی
همی گفت اگر کردگار سهمر
نمودی بگمتی چنمن چاکرم
دو هفته بدآن گونه خوردند شاد
سه دیگر تهمتن چنان کرد رای
مرا بویۀ رال سامست گفت
شم زود وآه بدرگاه باز
که کمن سماوش باسپ وگله
در گنج بکشاد شاه جهان
بمآورد جای پراز در ز گنج
غلامان روی بز زین کمر
زگستر دنیها واز تحت عاج
بمزدیک رسم فرستاد شاه
یک امروز با ما بماید بدن
بمود وبمهود چندی نمود
دو فرسنگ با او بشد شهریار

زاکوان همی کرد بر شاه یاد
بدآن سرفرازی آن رنگ وپوی
برو بر نغشود دشمن نه دوست ۲۱۰
دهان پرزندانها چون گراز
تنشرا نشایست کردن نگاه
همه دشت ازوشد چو دریای خون
چوبازان ازوخون شد اندر هوا
چو بنهاد جلم آفرین برگرفت ۲۱۵
کسی این شکفتی ندید وشنهد
همردی وبالا ویدیدار اوی
ندادی مرا بهره از داد ومهر
که هزمان بدودیو وپیل اشکرم
زبگماز واز رزم کردند یاد ۲۲۰
که شادان وختم شود باز جای
چنمن آرزورا نشاید نهفت
بباید همی کمنه را کرد ساز
نشاید چنمن خوار کردن یله
گرامیایه گوهر که بودش نهان ۲۲۵
بزر بافته جامه شاه یخ
پرستندگان نمز با طوق زر
زدیبا و دینار واز طوق وتاج
که این هدیه باخویشتن بربراه
وز آنمس همی رای رفتن زدن ۲۳۰
بشبگهر جز رای رفتن ندید
بهدرود کردن گرفتش کنار

چو با راه رسم م آواز گشت
جهان پاک بر دست او گشت راست
برین گونه گردد همی چرخ پیر
ازین کار اکوان سخن شد بصر
کنون رزم بهژن بگور که چیست

سهمدار از آنجایگه باز گشت
همی گشت گهی بر آنسان که خواست
گهی چون کمانست و گاهی چو تهر ۳۳۰
ابا رسم پهلوی برهنه
کز آن رزم یکسر بهایست گریست



اغاز داستان

- شبی چون شبه روی شسته بغمز
دگر گویه آرایهی کرده ماه
ز قاشق دو بهره شده لاجورد
شده تهر اندر سرای درنگ
سماه شب تهر بر دشت وراغ
چو یولاد زنگار خورده سهر
بودم بهر سو بچشم اهرمن
هر آنکه که بر زد یکی باد سرد
چنان گشت باغ و لب جویمار
فرورمانده گردون گردان بجای
زمن زیر آن چادر قمرگون
جهانرا دل از خویشتن پر هراس
نه آوای مرغ و نه سرای دد
نید هیچ پیمدا نشیب از فراز
بدان تنگی اندر بچشم زجای
خروشمدم و خواستم زو چراغ
مرا گشت شمعت چه بلید می
بدو گفتم ای بت نم مرد خواب
بده یمم و بزم را ساز کن
برفت آن بت مهرافز زباغ
می آورد و بار و ترنج و هی
- نه بهرام پیمدا نه کهوان نه تهر
بسج گذر کرده بر پیمشگاه
سهرده هوارا ز زنگار و گرد
ممان کرده باریک و دل کرده تنگ
یکی خلعت افکنده از پتر اغ
تو گفتی بغمز اندر اندوده چهر
چو مار سمه باز کرده دهن
چو زنگی کز انکشت بر کرد گرد
کجا موج خمزد زدریای قار
شده سست خورشید را دست های
تو گفتی عدستی بخواب اندرون
جوس بر کشیده نگهبان پاس
زمانه زبان بسته از نیک و بد
دل تنگ شد زان درنگ دراز
یکی مهربان بودم اندر سرای
بمآمد بت مهرافز بجباغ
شب تهر خوابت نماید می
بمآورد یکی شمع چون آفتاب
بچنگ آر چنگ وی آغاز کن
بمآورد رخسار شمع و چراغ
زدوده یکی حلم شامشهی

گهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت
 دم بر مه کلم پمروز کرد
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر
 بهمای می تا یکی داستان
 که چون گوشت از گت من بادت برخ
 پیر از چاره و مهر و نمرنگ و رنگ
 بدان سرو بن گفتم ای ماه روی
 ز نیک و بد چرخ نا ساز کار
 نداند کسی راه و سامان اوی
 مرا گفت از من سخن بشنوی
 بگفتم بمآزای بت مهر چهر
 ای مهربان سرو پمراسته
 چو گوئی بمن باز پوشیده راز
 چنان چون ز تو بشنوم در بدر
 بشعر آرم و م پندیرم سماس
 بخواند آن بت مهربان داستان
 باغماز شعر کنون گوش دار

تو گفستی که هاروت نمرنگ ساخت
 شب تیره همچون گه روز کرد
 از آنیس که گشتم با جام جفت
 که از جان توشاد بادا سمهر ۲۰
 فروخوانم از دفتر باستان
 شکفت اندرومانی از کار چرخ
 مه از در مرد فرهنگ و سنگ
 مرا امشب این داستان باز گوی
 که آرد بمردم زهر گونه کار ۳۰
 نه پمدا بود درد و درمان اوی
 بشعر آرا زین دفتر پهلوی
 بخوان داستان و پمفرزای مهر
 ز تو گشت طبع من آراسته
 مرا طبع نا ساز گردد بساز ۳۵
 بشعر آورم داستان سربسر
 ای مهربان یار نیک شناس
 ز دفتر نبشته گه باستان
 خرد یاد دار و بدل هوش دار

داد خواهی ارمانیان از خسرو

بنام خداوند گردان سمهر
 چو کچسرو آمد بکمن خواستن
 ز توران زمین گم شد آن آب و جاه
 بهموست با شاه ایران سمهر
 خداوند تهر و خداوند مهر ۴۰
 جهان ساز نو ساخت آراستن
 بمآمد بخورشید بر تخت شاه
 بر آزادگان بر بر افکند مهر

زمانه چنان شد که بود از نخست
 بجوی که بگذشت یک روز آب
 زگمتی دو بهره بروگشت راست
 به بگماز بنفش یکروز شاد
 بدیبا بمآراسته گاه شاه
 یکی جام یاقوت پیر می بچنگ
 برامش نشسته بزرگان بم
 چو گودرز کشواد و فرهاد و گمو
 شه نودران طوس لشکر شکن
 همه باده خسروانی بدست
 می اندر قدح چون عمیق بمن
 پری چهرگان پیمش خسرو بیای
 همه بزمگه بوی و رنگ و نگار
 زیرده در آمد یکی پرده دار
 که بر در بهای اند ارمانمان
 همه راه خواهند نزدیک شاه
 چو سالار هشمار بشنید رفت
 بگفت آنچه بشنید فرمان گزید
 برفتند یکسر بفرمان شاه
 بکش کرده دست و زمین را بروی
 که ای شاه پیمروز جاوید زی
 ز شهری بداد آمدستم دور
 کجا خوان ارمانش خوانند نلم
 انوشه بزنی شاه تا جاودان
 بهر هفت کشور توئی شهریار

بآب وفا روی خود را بشست
 نسا زد خردمند ازو جای خواب ۴۰
 که کمن سماوش همی باز خواست
 زگردان لشکر همی کرد یاد
 نهاده بسر بر زگوهر کلاه
 دل و گوش داده بر آوای چنگ
 فو پیرز کاوس با گستم ۵۰
 چو گرگمن مملاد و شاپور نمو
 چو رقلم و چون بمژن رزم زن
 همه پهلوانان خسرو پرست
 بهمش اندرون لاله ونستن
 سر زلفشان بر سمن مشک سای ۵۵
 کمر بسته در پیمش سالار بار
 بنزدیک سالار شد هوشمار
 سر مرز توران و ایرانمان
 ز راه دراز آمده داد خواه
 بدرگاه خسرو خرامید تفت ۶۰
 بهمش اندر آورد شان چون سرید
 عربوان و گریان و فریاد خواه
 سهردند زاری کنان پیمش اوی
 که خود جاودان زندگی را سزی
 که ایران ازین سووز آنسوش تور ۷۰
 زارمانمان نزد خسرو پیمام
 بهر کشوری دسترس بر بدان
 زهر بد تو بای بهر شهر یار

سر مرز توران در شهر ماست
 سوی شهر ایران یکی بمشه بود
 چه مایه بدو اندرون کشت و کار
 چراگاه ما بود و بنماد ما
 گراز آمد اکنون فزون از شمار
 بدندان چو پیلان بتن همچو کوه
 همان چاریای و همان کشتند
 درختان که کشته ندار پر یاد
 نماید بدندان شان سنگ سخت
 چو بشنید گفتار فریاد خواه
 بریشان بچشود خسرو بدرد
 که ای نامداران و مردان من
 شود سوی آن بمشه خوک خورد
 ببرد سر آن گرازان بتمخ
 یکی خوان ز زین بفرمود شاه
 زهر گونه گوهر برور بختند
 ده اسپ آوریدند ز زین لگام
 بدیبای روی بیمار استند
 چمن گفت پس شهریار ز من
 که جوید بآرزوی من رخ خویش
 کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
 نهاد از میان گوان پمش پای
 که ختم بود گاه و ایوان تو
 مم گوش داده بفرمان تو
 من آهر بفرمان برین کار پمش

بمک روی ازیشان هما بر بلاست
 که مارا از آن بمشه اندیشه بود
 درخت بر آور همه مموه دار
 ایا شاه ایران بده داد ما
 گرفت آن همه بمشه و جویبار
 شده شهر ارمان ازیشان ستوه
 چه مایه ازیشان هما برگزند
 بدندان بدو همه کردند شاد
 مگر مان بمکبار بر گشت بخت
 بدرد دل اندر بمهمد شاه
 بگردان گردنکش آواز کرد
 که جوید همی نلم بر انجمن
 بدلم بزرگی و بینگ نبرد
 ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
 که بنهاد گشور در پمشگاه
 همه یک بدیگر بر آمیختند
 نهاده بروداغ کاوس نلم
 پس از انجمن ناصور خواستند
 که ای پهلوانان با آفرین
 وز آئیس کند گنج من گنج خویش
 مگر بمزن گمور فرخ نژاد
 ابر شاه کرد آفرین خدای
 بگمتی روا باد فرمان تو
 بگمتی پراگنده پیمان تو
 زبهر تو دارم تن و جان خویش

چو بهژن چمن گفت گمراز کران
 نخست آفرین کرد مر شاه را
 بفرزند گفت این جوانی چراست
 جوان ار چه دانا بود با گهر
 بد و نیک هرگونه باید که شد
 برای که هرگز نرفتی موی
 زگفت پدر پس بر آشفست سخت
 چمن گفت کای شاه پمروزگر
 تو این گفتها از من اندر پذیر
 سر خورکرا بگسلان زتن
 چو بهژن چمن گفت عد شاه شاد
 بدو گفت خسرو که ای پر هنر
 کسرا کجا چون تو که تر بود
 بگرگمن مملاد گفت آنگهی
 تو با او برو تا سر آب بند

نگه کرد و آن کارش آمد گران
 به بهژن نمود آنگهی راه را ۹۰
 بنمروی خود این گمانی چراست
 ای آزمایش نگمرد هنر
 زهر شور و تلخی به باید چه شد
 بر شاه خمره مبر آبروی
 چو آمد هشمار به مدار بخت ۱۰۰
 تو بر من بسستی گمانی مبر
 جوان و لکن به اندیشه پم
 مم بهژن گموشکر شکن
 برو آفرین کرد و فرمانش داد
 همیشه بهمش بدیها سهر ۱۰۰
 زدشمن بترسد سبکتر بود
 که بهژن جوان و نداند ری
 هس راهبر باش و م پارمند

رفتن بهژن بچنگ گرازان

بسجید بهژن برفتن براه
 بمآورد گرگمن مملاد را
 برفت از در شاه با یوز و یاز
 همرفت چون پهل کفک افکنان
 زچنگال یوزان سه دشت عم
 سه گردن گور خر کند
 ندروان بچنگال باز اندرون

کربست و نهاد بر سر کلاه
 هارود و همزور فریاد را ۱۱۰
 بنغمه کردن براه دراز
 سرگور و آهوزتن برکنان
 دریده بر ودل پراز داغ گم
 چه بهژن چه طهورت دیوبند
 چگان از هوا بر من برگ خون ۱۱۰

برینسان همه راه بگداشتند
 چو بیزن همیشه بر افکند چشم
 گرازان گرازان نه آگاه ازین
 رسدند آنجا که آن همیشه بود
 یکی هولناک آتش افروختند
 یکی خیمک می داشتند آن زمان
 بکردند یکسر بر آتش کباب
 کشادند بر باده دست آن زمان
 چو شد چهره بر هر دوتن پر شراب
 بدو گفت بیژن مرا خواب نیست
 که تا بیشتر کار محکم کنم
 چو من با گراز اندر آید بتمر
 بدانگه که از همیشه خیزد خروش
 هر آن کو ز چنگم بیابد رها
 بیژن چنین گفت گر گمین گو
 تو برداشتی گوهر و سیم و زر
 کنون از من این یارمندی نخواه
 چو بیژن شنید این سخن خیره شد
 همیشه درون شد بکردار شمر
 چو رعد بهاران بغرید سخت
 برفت از پی خوک چون پیل مست
 همه جنگرا سوی او تاختند
 زدند آن همی آتش افروختند
 گرازی بر آمد چو اهریما
 چو سوهان بولاد بر سنگ سخت

همه دشت را باغ پنداشتند
 بموشید خروش بر روی زخم
 که بیژن نهادست بر بر زین
 فرود آمدند بر لب همیشه زود
 نشستند و همزم همی سوختند ۱۳۰
 گرفتند یک ماده گور گران
 بخوردند و کردند رای شراب
 ببودند یک با دگر شادمان
 طلب کرد گر گمین یکی جای خواب
 محسب ای برادر زمانی به ایست ۱۳۵
 دل شاه ازین زنج بی عم کنم
 تو رو تا بنزدیک آن آب گمر
 تو بر دار گرز و بجای آر هوش
 بیک زخم از تن سرش کن جدا
 که پیمان نه این بود با شاه نو ۱۳۰
 تو بستی مرا این رزمگه را کهر
 بجز آن که بنایمت جایگاه
 تو گفتی که گمینی برو تیره شد
 کایرا بزه کرد مرد دلمر
 چو باران فرور بخت برگ درخت ۱۳۵
 یکی خضر آبداده بدست
 زمینرا بدندان برانداختند
 تو گفتی که گمینی همی سوختند
 زره را بدرید بر بزمنا
 همی سود دندانشرا بر درخت ۱۳۰

برانگهیختند آتش کارزار
 بزد خفبری بر ممان سرش
 چو روپه شدند آن ددان دلهر
 سرانشان بخنجر بزمید پست
 که ددانشان نزد شاه آورد
 بگردان ایران بماید هنر
 بگردون برافگند هر یک چوکوه

بر آمد همی دود از آن مرغزار
 بدونم شد پملتن پمکوش
 تن از تیغ خسته دل از جنگ سهر
 بفتراک شبرنگ سرکش بمست
 سر بی تانشان براه آورد ۱۳۰
 زخوکان جنگی جدا کرده سر
 شده گاومش از کشیدن ستوه

فویب دادن گرگمن بهمزن را

بد اندیش گرگمن شوریده کش
 همه بمشه آمد بچشمش کبود
 بدش اندر آمد بدان کار درد
 دلشرا بهیچمد اهریما
 سگالش چنین بدنشته جزاین
 کسی کوبره بر کند زری چاه
 زبهر فزونی واز بهر نام
 نمده بمزن آگه زکردار اوی
 چو خوردند از آن سرخ می اندکی
 بگفتش که چون ددی این جنگ
 بدوگفت گرگمن که ای خوبروی
 دل بهمزن از گفت او شاد گشت
 بخوردند باده دوسه هر کسی
 پس آنگاه گرگمن بهمزن بگفت
 بر آید ترا اینچنین کار چند

بمکسوی بمشه بر آمد بهش
 برو آفرین کرد وشادی نمود
 زبدنای خویش ترسمد مرد ۱۴۰
 بد انداختن ساخت بر بهمزنا
 نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
 سزد گر کند خوشتن را نگاه
 براه جوانی بگسترد دام
 همی راست پنداشت گفتار اوی ۱۵۰
 بگرگمن نگه کرد بهمزن یکی
 تواند سی جستن آهنگی من
 بگمتی ندیدم چو تو جنگجوی
 ندانست کش دل چو بولاد گشت
 بکردند بازی وشادی بسی ۱۶۰
 که از شهر مردیت ماندم شکفت
 بنمروی بزدان و بخت بلند

کنون گفتنمها بگوهر ترا
ابا رسم وگم ووا گزدم
چه مایه هنرها بدین پهن دشت
کجا نلم ما زان برآمد بلند
یکی جشنگاهست از ایدر نه دور
یکی دشت بهنی همه سبز وزرد
همه بمشه ویاغ و آب روان
زمین پر نیان و هوا مشکبوی
خمر آورده از بار شاخ سمن
خرامان بگرد گل اندر تدرو
ازین پس کنون تانه بس روزگار
پری چهره بهنی همه دشت وکوه
منمزه کجا دخت افراسیاب
زند خیمه آنگه در آن مرغزار
همه دخت ترکان پوشیده روی
همه رخ پراز گل همه چشم خواب
همه دشت بهنی بمآراسته
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه
بگم بریم ازیشان پری چهره چند
چمن گفت گرگمن ویمزن جوان
بگفتا هلا مهن بروتا رویم
بر آنسان نشستند آنگاه زود
گهی نام جست اندر آن گاه کلم

که من چند گه بوده ام ایدرا
چه با طوس نودر چه با گستم
که کردیم وچندی بر آن برگذشت ۱۷۰
بنزدیک خسرو شدیم از چند
بدو روزه راهست از اینها بتور
کزوشاد گردد دل راد مرد
یکی جایگاه از در پهلوان
گلابست گوئی مگر آبجوی ۱۷۱
صنم شد گل وگشته بلبل سمن
خروشدن بلبل از شاخ سرو
شود چون بهشت آن همه جویبار
بهر سوبشادی نشسته گروه
درخشان کند باغ چون آفتاب ۱۷۲
ابا صد کنیزک همه چون نگار
همه سر وقت و همه مشک موی
همه لب پراز می بموی گلاب
چوبخانه چمن پراز خواسته
شویم وبتازیم یکروزه راه ۱۷۳
بنزدیک خسرو بریم از چند
بچشمش آن گوهر پهلوان
بدیدار آن جشن ختم شویم
برفتند از آن سو که آن جشن بود
جوان بود جوانوار برداشت کلم ۱۷۴

رفتن بیمزن بدیدن منمزه دختر افراسهاب

برفتند هر دو براه دراز
 میان دو همیشه بملک روزه راه
 در آن مرغزاران ارمان دوروز
 چو دانست گرگمن که آمد عروس
 بیمزن پس آن داستان برکشاد
 بگرگمن چمن گفت پس بهیژنا
 شوم بزمگه را بستم ز دور
 نخستین یکی رویشان بنگم
 وز آنجا بنابم م آنگاه عنان
 زخم آنکهی رای هشمارتر
 بدو گفت گرگمن برو شاد باش
 چو برخاست بیمزن دورخ همچو ورد
 بگشور گفت آن کلاه پدر
 که رخشان شدی زوهه بزمگاه
 همان طوق کیشرو و گوشوار
 بپوشید رخشنده روی قبای
 نهادند بر پشت شبنگ زین
 باسپ اندر آورد پای و برفت
 چونزدیکتر رفت و در همیشه شد
 بزیر یک سر و بن شد بلند
 بداشت اسیرا م بدان جایگاه
 بتان دید چون لعبت قندهار
 همه دشت آوای رود و سرود
 یکی راست پیمشه یکی کمنه ساز
 فرود آمد آن گرد لشکر پناه
 همی شاد بودند با باز و پیوز
 همه دشت از شد چو چم خروس
 وز آن جشن ورامش همی کرد یاد
 که من پمشر سازم این رفتنا
 که تورانمان چون بسهند سور
 بستم که آید بدل خوشترم
 بگردن بر آرام زدوده سنان
 شود دل زدیدار بمدارتر
 همیشه از اندوه آزاد باش
 زبهر شدن کار خود راست کرد
 که در بزمگه بر نهادی بسر
 بمآورد که ما را بیمن است راه
 همان باره گمو گوهر نگار
 بتاج اندر آویخت بزهای
 کمر خواست با پهلوانی نگمن
 خرامان بنزدیک آن همیشه تفت
 دل از کلم خویشش پرانده شد
 که تا ز آفتابش نمابد گرند
 همی کرد پنهان بدیشان نگاه
 بمآراسته همچو خرم بهار
 روانرا همی داد گمتی درود

بدید آن سهی قد لشکر پناه
 بنفشه گرفته دوبرگ سمن ۲۱۰
 فروزان زدیهای روی برش
 بخوشید مهرش بخورشید روی
 که روزیر آن شاخ سرو بلند
 سماوش مگر زنده شد با پریخت
 که آورد ایدر بدین جا درا ۲۱۵
 که دلها بمهرت همی بخشیا
 که بفروختی آتش مهر تمز
 همی جشن سازم بدین نوبهار
 ترا دیدم ای ماه دیدار و بس
 بچون جشنگه بر همی بگذری ۲۲۰
 تو اکنون چه نامی کدای بگوی
 سبک رفت همی زد بره تمز گم
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 دورخسار بهژن چو گل بر شکفت
 که من ای فرستاده خوب گوی ۲۲۵
 از ابراه از شهر آزادگان
 برزم گراز آمدم تمز چنگ
 که دندانها شان برم نزد شاه
 سوی گموگورد ز شغافم
 بر اندیشه این راه بگذاشتم ۲۳۰
 نماید مرا بخت فتح بخواب
 بتو بختم این جامه خسروی
 ز گوهر بدو اندرون گوشوار

جوان خوب چهره زخمه براه
 برخسارگان چون سهمل یمن
 کلاه جهان پهلوان بر سرش
 بمرده درون دخت پوشیده روی
 فرستاد مر دایه را چون نوند
 نگه کن که آن ماه دیدار کیست
 بهر سش که چون آمدی ایدرا
 پرمزاده یا سماوخشما
 ویا خاست اندر جهان رستقیمز
 که تا سالهان من بدین مرغزار
 ندیدم بدین جشنگه هیچ کس
 بگویم که تو مردی یا پری
 ندیدم یکی چون تو ای ماصروی
 چو بشنید دایه زد دختر پملم
 وز آنجا بر بمژن آمد فراز
 پملم منمژه ببهژن بگفت
 چمن گفت خود کامه بمن بدوی
 سماوش نم نر پری زادگان
 مم بهژن گمواز ایران بچنگ
 سرانسان بچیدم فگندم براه
 چورین برزمگه آگهی یافم
 سبک راه این همیشه برداشتم
 مگر چهره دخت افراسهاب
 گرم تو بومین کار یاور بوی
 زمن یابی این جام گوهر نگار

همی بمم این دشت آراسته
 اگر نمک را می کنی تاج زر
 مرا سوی آن خوب چهره بری
 چو بمزن چمن گفت شد دابه باز
 که رویش چمنست و بالا چمن
 فرستاد پاسبان اندر زمان
 گرائی خرامان بنزدیک من
 بدیدار تو چشم روشن کم
 فرستاده آمد همان رهنمای

چو بخانه چمن پراز خواسته
 ترا بچشم و گوشوار و کمر ۲۳۰
 دلش با من ایدون بمهر آوری
 بکوش منمزه سرانمد راز
 چمن آفریدش جهان آفرین
 کت آمد بدست آنچه بردی گمان
 برافروزی این جان تاریک من ۲۳۱
 بدین دشت خرگاه گلشن کم
 دل و گوش بمزن بهماچ سرای

آمدن بمزن بچمه منمزه

نماند آن زمان هیچ جای سخن
 سوی خیمه دخت آزاده خوی
 بمرده در آمد چو سرو بلند
 منمزه بهآمد گرفتش ببر
 بهر سمدش از راه و از کاروان
 چرا ایخندمن روی و آن فر و برز
 بشستند پایش همشک و گلاب
 نهادند خوان و خورش گونه گون
 نشستنگهی رود وی ساختند
 پرستند گان ایستاده بهای
 بدیبا زمزم کرده طاس رنگ
 چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر
 می سال خورده بچلم بلور
 سه روز و سه شب شاد بودند بم

خراممد از آن سایه سروین
 پیماده همی گلم زد با آرزوی
 میانش بز زمین کبر کرده بند ۲۳۰
 کشاد از میانش کمائی کبر
 که با تو که آمد بچنگ از گول
 برنجائی ای خوبچهره بگزر
 گرفتند از آنس بخوردن شتاب
 همی ساختند از گمانی فزون ۲۳۱
 زمیگانه همه بمرداختند
 ابا بربط و چنگ و رامش سرای
 بدینار خرگاه چو پشت پلنگ
 سراپرده آراسته سر بسر
 بر آورد با بمزن گمور زور ۲۳۰
 گرفته برو خوب و مستی سم

بردن منمژه بهمزن بکاخ خود

چو هنگام رفتن فراز آمدش
 منمژه چو بهمزن دژم روی ماند
 بفرمود تا داروی هوش بر
 بدادند چون خورد می مرد مست
 عاری بسوئمد و آمد براه
 زیك سونشستن گه کام را
 بگسترد کافور بر جای خواب
 چو آمد بنزدیک شهر اندرا
 نهفته بکاخ اندر آمد بشب
 بمآزاستندش یکی جای خواب
 بمآورد روغن مر او را بداد
 چو بهمدار شد بهمزن وهوش یافت
 بایوان افراسیاب اندرا
 بهمهمد بر خویشتن بهمزن
 چنین گفت کای کردگار ار مرا
 زگرگمن بخواهی همی کمن من
 که او بد بدین بد مرا رهفون
 منمژه بدو گفت دل شاد دار
 همردان زهرگونه کار آیدا
 نهادند از آنمس بخوردن سرا
 زهر خرگهی گلرخی خواستند
 پری چهرگان رود برداشتند
 چو بکچند بگنشت شان اینهمین

بدیدار بهمزن نماز آمدش
 پرستندگانرا بر خویش خواند
 پرستنده آمیخت با نوش بر
 ۲۹۰ ای خویشتن سرش بنهاد پست
 مر آن خفته را اندر آن جایگاه
 دگر ساخته جای آرام را
 همی ریخت بر چوب صندل گلاب
 بهوشمد بر خفته بر چادرا
 ۲۹۵ بیمگانگان همی نکشاد لب
 بممداری بهمزن آمد شتاب
 که تا گشت بهمدار و چشمش کشاد
 نگار سمنبر در آغوش یافت
 ابا ماه روی بمالمن سرا
 ۲۹۰ بمزدان پناهمد از امر پنا
 رهائی نخواهد بدن زایدرا
 برو بهنوی درد و نفوس من
 همی خواند بر من هزاران فسون
 همه کار نا بوده را باد دار
 گهی بزم وگه کارزار آیدا
 ۲۹۵ که م دار بد پمش وم منبرا
 بدیبای چمنی بمآراستند
 بصادی همه روز بگداشتند
 پس آگاهی آمد بدربان ازین

کسی کز گزافه سخن راندا
نهفته همه رازها باز جست
نگه کرد کوهیست شهرش کجاست
بدانست وترسان شد از جان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای
بمآمد بر شاه ترکان بگفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد
زدیده برخ خون مرگان برفت
کرا از پس پرده دختر بود
ز کار منمزه بخمره بماند
بدوگفت ازین کار ناپاک زن
چنین داد پاسخ قراخان بماه
اگر هست خود جای گفتار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسهاب
بگرسموز اندر یکی بنگرید
بگمتی کرا بد چمن روز بد
برو با سواران هشمار سر
نگر تا ببینی بکاخ اندرا

دروخت بلا را بچنداندا ۲۸۰
بزرگی نگه کرد کار از نخست
بدین آمدن سوی توران چراست
شتابید نزدیک دربان خویش
دوان از پس پرده برداشت پای
که دختر از ایران گزیدست جفت ۲۸۵
توگفتی که بمدست هنگام باد
بر آشفت واین داستان باز گفت
اگر تاج دارد بد اختر بود
قراخان سالار در پیمش خواند
هشمار با من یکی رای زن ۲۹۰
که درگاه هشمار ترکن نگاه
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
زگفت قراخان آمد شتاب
کز ایران چه دیدم وخواهم دید
هم شهر ایران وفرزند خود ۲۹۵
نگه دار مرکاخ را بلم ودر
ببند وکشانش بهمار اندرا

بدن گرسموز بمرترا پیمش افراسهاب

چو گرسموز آمد بنزدیک در
خریدن چنگ وبانگ رباب
در ويلم اورا سواران شاه
چو گرسموز آن کاخ در بسته دید

از ایوان خروش آمد ونوش وخور
بر آمد از ایوان افراسهاب
گرفتند وهر سوی بستند راه ۳۰۰
می وغلغل ونوش پموسنه دید

بزد دست ویرکند بندش زجای
بمآمد بنددیگی آن خانه زود
زدر چون بمیزن در افکند چم
در آن خانه سمصد پرستنده بود
چو بمیزن نهسته ممان زنان
بدو بانگی گرسموز از دور کرد
فتادی بچنگال شمرزبان
بمهمد بر خوبستن بمزنا
نه شبرنگی با من نه رهوار بور
کجا گمروگودرز کشاوردگان
زگمتی نیمم همی یار کس
همغه بملک ساق موزه درون
بزد دست و خضر کشید از نمل
که من بمزئم پور کشاوردگان
ندر د کسی پوست بر من مگر
وگر خمزد اندر جهان رستمز
بگرسموز آنگاه آواز کرد
تو دانی نماگان و شاه مرا
اگر جنگ جرئمد من جنگ را
ز تورانمان من بدین خضر
گرم نزد سالار توران بری
تو خواهشگری کن مرا زو بخون
نکرد ایچ گرسموز آهنگ اوی
بدانست کوراست گوید همی
وفا کرد با او بسوگندها

بمست از در اندر ممان سرای
کجا پمشگه مرد بمگانه بود
بمهمد خورش بروربر زخم
همه با رباب و نممد و سرود ۳۰۰
بکفی بر می سرخ شادی کنان
که ای خویش نشناس نازاده مرد
کجا برد خواهی توجان از ممان
که چون رزم سازم برهنه تن
همانا که برگشم امروز مور ۳۱۰
که سر داد بلید همی رایگان
جز ایزد مرا نمست فریادرس
یکی خضری داشتی آهگون
در خانه بگرفت و برگفت نام
سر پهلوانان و آزادگان ۳۱۵
همی سمی آید تنشرا ز سر
نه بمند کسی بخت من در گریز
که بر من چنین بخت بد ساز کرد
ممان بلان پایگاه مرا
همیشه بصور بخون چنگرا ۳۲۰
فراوان بمزم سرانرا مرا
بخواند برو داستان یکسری
سزدگر بنمکی بوی رهسورن
چو دید آچنان تهری جنگ اوی
بخون ریختن دست شوید همی ۳۳۰
بخوبی بدادش بسی پندها

بمهمان جدا کرد از و خضر را
 سرایای بستش بکردار یوز
 چمن است گردنده کوز پشت
 بر آنسان بنزدیک افراسیاب
 چو آمد بنزدیک شاه اندرا
 بدو گفت شاه ای بد خمره سر
 برو آفرین کرد کای شهریار
 نه من بآرزو جسم این پیمشگاه
 از ایران بچنگی گراز آمدم
 زبهر یکی باز گم بوده را
 بزیر یکی سرور رفتم بحواب
 بمآمد پیری وبگسترد پیر
 از اسهم جدا کرد و شد تا براه
 سواران پراگنده برگرد دشت
 یکی چتر هندی بر آمد ز دور
 عاری یکی عود اندر مهمان
 بدو اندرون خفته بت بندگری
 پیری یک بیک زاهرم کرد یاد
 مرا ناگهان در عاری نشاند
 زمانی بایوان ماندم بحواب
 گناهی مرا اندرین بوده نمست
 پیری بی گمان بخت برگشته بود
 چمن داد پاسخ پس افراسیاب
 توانی کز ایران بتمهر و کند
 کنون چون زبان بهی می بسته دست

بچربی گشمدش ببند اندرا
 چه سود از هنرها چو برگشت روز
 چو نرمش بسازی بهایی درشت
 بمردند رخ زرد و دیده پر آب ۳۳
 ببسته دو دستش برهنه سر
 چرا آمدستی بدین بوم ویر
 گر از من کنی راستی خواستار
 نبود اندرین کبار کسرا گناه
 بدان چمن توران فراز آمدم ۳۴
 بر انداختم مهن و دوده را
 که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
 مرا اندر آورد خفته ببر
 که آمد همی لشکر دخت شاه
 زهر سو عاری بمن برگذشت ۳۵
 گرفتند هرسو سواران تور
 کشمده درو چادری یزمنان
 نهاده ببالمش بر افسری
 مهمان سواران در آمد چو باد
 در آن خوب چهره فسونی بخواند ۳۶
 بمدمدم و چم کردم پر آب
 منمزه بدین کار آلوده نمست
 که بر من همی جادوی آزمود
 که روز بدت کرد بر تو شتاب
 همی رزم جستی و نام بلند ۳۷
 همی خواب گوئی بکردار مست

بکار دروغ آزمودن می
 بدو گفت بهژن که ای شهریار
 گرازان بدندان و همران بچنگ
 یلان م بشمهر و مریوان
 یکی دست بسته برهنه تنا
 چگونه درد شهر بی چنگ تمز
 اگر شاه خواهد که بمند زمن
 یکی اسپ فرمای و گرز گران
 باوردگه گری یکی زان هزار
 چو از بهژن این گفته بشنید چم
 بگرسموز اندر یکی بنگرید
 نه بینی که این بد کنش رینا
 پسنده نبودش همین بد که کرد
 ببر همچنین بند بر دست ویای
 بفرمای داری زدن پمش در
 نگون بخت را زنده بر دار کن
 بدان تا زایرانمان زین سمس
 کشم دندش از پمش افراسیاب
 چو آمد بدر بهژن خسته دل
 می گفت اگر بر سرم کردگار
 زدار و زکشتن نترسم می
 که نا مرد خواند مرا دشمنم
 بهمیش نماگان خسرو منش
 دریغا که شادان شود دشمنم
 دریغا شهشاه و دیدار گمه

نخواهی سراز من ربودن می
 سخن بشو از من یکی گوش دار
 توانند کردن بهر جای جنگ
 توانند کوشمد با بد گمان ۳۵۵
 یکی را زیواد پمراهنا
 وگر چند باعد دلش پر ستمز
 دلبری نمودن بدین انجمن
 ز توران گرین کن هزاران سران
 اگر زنده ماند همدم مدار ۳۶۰
 برو بر فگند و بر آورد خشم
 تو گفتی میانش نشاید درید
 فزونی سگالد می بر منا
 می رزم جوید بننگ و نبرد
 م اندر زمان زو بهمرداز جای ۳۶۵
 که باشد زهر سو برور هگدر
 وزو نمز با من مگردان سخن
 نماید بتوران نگه کرد کس
 دل از درد خسته دو دیده پر آب
 ز خون مژه پای مانده بگل ۳۷۰
 نبشتست مردن ببد روزگار
 زگردان ایران بهیم می
 زنا خسته بر دار کرده تنم
 پس از مرگ بر من بود سرزنش
 بر آید همه کلم دل بر تنم ۳۷۵
 دریغا که دورم زگردان نمو

ایا باد بگذر بلیران ز من
 بگوش که بهژن بهختی درست
 بگودرز کشواد از من بگوش
 بگرگمن بگرکای سگ سست رای
 مرا در بلای فگندی که کس
 بیمای بر از من بشاه گزین
 تنس زیر چنگال شمرد درست
 که از کار گرگمن شدم آبروی
 چه کوئی تو با من بدیگر سرای ۳۸۰
 نبم همی هیچ فریادرس

جان بهژن خواستن پیمان از افراسیاب

بجشود یزدان جوانمش را
 کننده همی کند جای درخت
 چو پیمان ویسه بدآنجا رسد
 یکی دار بر پای کرده بلند
 بتورانمان گفت کمن دار چهست
 بدو گفت گرسهوز این بهژن است
 براند اسپ و آمد بر بهمژنا
 دو دست از پس بهت بسته چوسته
 بهرسد وگفتا که چون آمدی
 به داستان بهژن اورا بگفت
 بجشود پیمان ویسه بدوی
 بفرمود تا بکرمانش بدار
 بدان تا بمهم یکی روی شاه
 بزد اسپ پیمان ویسه برفت
 بکاخ اندر آمد پرستارفش
 پماده دوان تا بنزدیک تخت
 همی بود بر پمش خسرو بهای
 همی بر شکست بد گمانمش را
 پدید آمد از دور پیمان زبخت
 به راه ترک کمر بسته دید
 فرو هشته از دار پیمان کند ۳۸۵
 در شاه را از در دار کمست
 کجا شاه را بدترین دشمنست
 جگر خسته دیدش برهنه تن
 دهن خشک و رفته ز روی آب و رنگ
 از ایران مانا بخون آمدی ۳۹۰
 چنان چون رسدش ز بدخواه جفت
 فرو زبخت آب از دو دیده بروی
 نکردند وگفتش م ایدر بدار
 نماه بدواختر نمک راه
 بر شاه توران خرامید تفت ۳۹۵
 بر شاه با دست کرده بکش
 بر افراسیاب آفرین کرد تخت
 چو دستور یا کمزه رهنمای

جهاندار دانست کز آرزوی
بمخندید وگفتا چه خواهی بگوی
اگر ز تو خواهی وگر گوهر را
ندارم دریغ از تو من گنج خویش
چو بشنمید پیران خسرو پرست
که جاوید بادا ترا تخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست
مرا هر چه خواهم بخت تو هست
مرا این نیاز از پی خویش نیست
من از پادشاهم آباد ما
همی غم خورم ای سزاوار گاه
پس آنکه بگفت ای شه شهر گمر
تو این بمنز نامور را مکش
که کمن سمارخش تازه کنی
که من شاه را پیمش ازین چند بار
بفرمان من هیچ نامد فراز
مکش گفتمت پور کاوش را
سماوش که بود از نژاد کمان
از ایران بپیلان بکوبند مان
بسا کس که در کمنه بپیان کنند
بسا زن که بی شوی گردد دژم
بکشتی بچمره سماوخش را
فراموش کردی مگر گمورا
ندیدی بدیهای ایرانمان
ز توران دو بهره بمای ستو.

بملمحت پیران آزاده هوی
۳۰۰ را بمشتر نزد من آبروی
اگر پادشاهی وگر لشکرا
چرا برگزینی همی زنج خویش
زمن را ببوسید و بر پای جست
نماید بجز تخت تو بخت جای
ز خورشید تابان نهایش تراست ۳۰۵
ز مردان وگنج وز نمروی دست
کس از کهنتران تو درویش نیست
بزرگان فرخنده بنماد ما
نه از بهر گنج و سماه و کلاه
یکی پند نمک از من اندر یدیر ۳۱۰
که هستش یکی شاه با رای وهش
بتوران دگر جنگ و کمن افگنی
همی داده ام پند در چند کار
از آن کارها داشتم دست باز
که دشمن کنی رسم و طوس را ۳۱۵
ز بهر تو بسته کبر بر میان
زم بگسلانند پیموند مان
بسا کس که در خاک پنهان کنند
بسا شهر مردان که کردند گم
بزهر اندر آمیختی نوش را ۳۲۰
سر پهلوان رسم نهورا
که کردند با شهر تورانمان
سپردند و شد بخت را آب شور

هنوز آن سر تمغ دستان سلم
 که رسم هی سرفشانند ازوی
 بر آرام بر کمن چه جوئی هی
 اگر خون بمژن بریزی برین
 خردمند شاهی وما کهترا
 نگه کن از آن کمن که گستردیا
 هانا دگر خواستار آوری
 چو کمنه دو گردد نداره پای
 به از تو نداند کسی گمورا
 چو گودرز کشاور پلاد چنگ
 چو برزد بر آن آتش تمزآب
 که بمژن ندانی که با ما چه کرد
 نمینی کز این بی هنر دخترم
 هه نلم یوشمده رویان من
 کزین ننگ تا جاودان بر درم
 چواو یابد از من رهائی بجان
 برسوی اندر هانه بدرد
 بسی آفرین کرد پیمان بروی
 چمن است چون شاه گوید هی
 ولمکن بدین رای هشمار من
 بماند مر اورا ببند گران
 ازویند گهرند ایرانمان
 هر آنکو بزدان تو بسته ماند
 چنان کرد سالار کورای دید
 دستور پاکمزه راهبر

هانا نهآسود اندر نلم
 بخورشمد بر خون چگاند ازوی ۳۰
 گل زهر خمره چه بوئی هی
 یکی گرد خمره ز توران زممن
 دو چشم خرد باز کن بنگرا
 ابا شاه ایران چه بر خوردیا
 درخت بلارا بیمار آوری ۳۱
 ابا پهلوان جهان کدخدای
 نهنگی دژم رسم نمورا
 بهآید زبهر نیمره بچنگ
 چمن داد یاسح پس افراسباب
 پایران و توران شدم روی زرد ۳۲
 چه رسوای آمد بهمیران سرم
 زبده بگسترد بر انجمن
 بخندد هی لشکر و کشورم
 کشایند بر من زهر سوزبان
 بهالاه از دیدگان آب زرد ۳۳
 که ای شاه نملک اختر راست گوی
 جز از نملک نای نجوید هی
 یکی بنگرد ژرف سالار من
 کجا دار و کشتن گیرند بر آن
 نمندد ازین پس بدی را مهان ۳۴
 زدیوان هی نلم او کس بخواند
 دلش با زبان شاه بکتای دید
 درفشان شود شاه را گاه وفر

برندان افگندن افراسیاب بهمژنرا

- بگرسموز آنگه بفرمود شاه
 دودستش بزنجمر برکش بفل
 بهموند مسمارهای گران
 پس آنگه نگونش در افگن بچاه
 بمر پهل و آن سنگ اکوان دیو
 فگندست بر بمشه چمنستان
 بهمیلان گردن کش آن سنگ را
 بمآور سر چاه اورا بموش
 وز آنجا بلیوان آن بد هنر
 برو با سواران و تاراج کن
 بگرای بنفرین شوریده بخت
 بننگ از کمان پست کردی سرم
 برهنه کشانش بمر تا بچاه
 بهارش توئی غگسارش تو باش
 خرامهد گرسموز از پمش اوی
 کشان بمژن گمورا زیر دار
 زسر تا بمایش باهن ببست
 بمولاد خایسک آهنگران
 نگونش بچاه اندر انداختند
 وز آنجا بلیوان آن دخترش
 همه گوهر و گنج تاراج داد
 منمژه همانندش اهی چادرا
 کشانش بمردند تا چاه سار
- ۳۰۰ که بند گران ساز و تاریک چاه
 یکی بند روی بکردار پیل
 زسر تا بمایش بمند اندر آن
 که بی بهره گردد زخورشمد و ماه
 که از ژری دریای کهمان خدیو
 بمآور زبمژن بر آن کمن ستان
 که پوشد سر چاه ارزنگ را ۳۰۵
 همان تا بزاری بر آیدش هوش
 منمژه کز و ننگ بمند گهر
 نگون بخت را بی سر و تاج کن
 که بر تو لبمید هی تاج و تخت
 بچاک اندر انداختی گوهرم ۳۱۰
 که در چاه بمن آن که ددی بگاہ
 بدین تنگ زندان زوارش تو باش
 بکردند کلم بد اندیش اوی
 بمردند بسته بدان چاه سار
 بروی همان و بزجمر دست ۳۱۵
 فرو برده مسمارهای گران
 سر چاه را سنگ برساختند
 بمآورد گرسموز آن لشکرش
 ازین بدره بستند بدان تاج داد
 برهنه دو پای و کشاده سرا ۳۲۰
 دل از درد پر خون ورخ جویمبار

بدو گفت اینک ترا خان ومان
 بدرد دل اندر منمژه هماند
 مرغیوان همی گشت بر گرد دشت
 بهآمد خروشان بنزدیک چاه
 چو از کوه خورشید سر بر زدی
 همی گرد کردی بر روز دراز
 بمهژن سمردی و بگریستی
 شب و روز با ناله و آه بود
 زواری برین بسته تا جاودان
 زدل بر دورخ قطره خون فشاند
 چو یک روز و یک شب برین برگذشت
 یکی دست را اندرون کرد راه ۳۷۰
 منمژه زهر در همی نان چدی
 بسوراخ چاه آوریدی فراز
 بدین شور بختی همی زیستی
 همیشه نگهبان آن چاه بود

باز رفتن گرگمن بایران زمین و دروغ گفتن در کار بمهژن

چو یکگفته گرگمن براه بر بهای
 زهر سوش پیویان بچستن گرفت
 پشمانی آمدش از کار خویش
 بشد تازیان تا بدان مرغزار
 همه بیهوش برگشت و کسرا ندید
 یگایک زدور اسپ بمهژن بدید
 گسسته لگام و نگونسار زین
 بدانست کورا تباست کار
 اگر دار دارد و گر چاه و بند
 کهد اندر افگند و بر گاشت روی
 از آن مرغزار اسپ بمهژن براند
 بایران زمین اندر آورد روی
 چو بر بودنی راه بودن نمانت
 همی گفت چون بسهرم راه را
 بمود و نیامدش بمهژن بجای ۳۸۰
 رخا ترا بخواب شستن گرفت
 که چون بد سگالید بر بار خویش
 همی یار کرد اندرو خواستار
 نه نهمز اندر آن بانگ مرغ شنید
 که آمد از آن جویمباری بدید ۳۸۵
 فرو برده لطف و بر آورده کهن
 به ایران نماید بدین روزگار
 به افراسیاب آمدستش گزند
 ز کرده پشمان و دل جفت جوی
 بچمه در آورد و روزی هماند ۳۹۰
 همی کرد با خویشتن گفتگوی
 شب و روز آرام و خوردن نمانت
 چه گوهر چو بمم رخ شاه را

چو آگاهی آمد زگرگمن بشاه
 نگفت این سخن گمورا شهریار
 پس آگاهی آمد م آنگه بگمبو
 زخانه بمآمد دوان تا بکوی
 همی گفت بمژن نماید همی
 بفرمود تا بسورکھواد را
 برو بر نهادند زین پلنگ
 م آنگه بدواندر آورد پای
 پذیره شدی تا کند خواستار
 بدل گفت گرگمن مگر ناگهان
 شوم گر بمهم ای بمژن
 بمآمد چو گرگمن مر اورا بدید
 همی گشت غلطان بخاک اندرا
 بهرسید وگفت ای گزین سماه
 پذیره بدین راه چون آمدی
 مرا جان شمیرین بنالد همی
 در چشمم بروی تو آمد زشم
 کنون هیچ مندیش کورا بجان
 چواسپ پسر دید گرگمن بدست
 چو گفتار گرگمنش آمد بگوش
 بخاک اندرون شد سرش ناپدید
 همی کند موی از سر وروی پاک
 همی گفت ای کردگار سمهر
 چواز من جدا ماند فرزندی من
 روانه برین جای نمکان بری

ده با وی نمودست بمژن براه
 بدان تا زگرگمن کند خواستار ۴۰۰
 زگم بودن بمژن آن پورنمور
 دل از درد خسته پر از آب روی
 بارمان ندانم چه پلید همی
 کجا داشتی روز فریاد را
 گرفته بدل گموکمین نهنگ ۴۰۰
 بکردار باد اندر آمد زجای
 که بمژن کجا ماند وچون بود کار
 همانا بدی ساخت اندر نهان
 م آنگه سرشرا زتن برکم
 پماده شد ویمش او در دوید ۴۰۰
 مخنوده رخان وپهرنه سرا
 سپهدار ایران نگهبان گاه
 که با دیدگان پر زخون آمدی
 کنون خوارتر بر گراید همی
 همی روی شوهر بخوناب گرم ۴۰۰
 نیامد گرند و بگور نشان
 پر از خاک و آسمه برسان مست
 از اسپ اندر افتاد وزورفت هوش
 همی جامه پهلوی بر درید
 خروشان بسر بر همبرخت خاک ۴۰۰
 تو گستردی اندر دم هوش و مهر
 روا دارم ار بکسلی بند من
 زرنج دل من تو آگه تری

بگفتی مرا خود یکی پور بود
کنون بخت بد کردش از من جدا
زگرگمن همانکه سخن باز جست
زمانه بجایش یکی برگزید
زبدها بروی چه آمد بگری
چه دیو آمدش پمش در مرغزار
توای مرد این اسپ چون یافتی
بدو گفت گرگمن که باز آر هوش
که این کار چون بود و کردار چون
بدان پهلوانا و آگاه باش
برفتم از ایدر بچنگ گراز
یکی بمشه دیدم کرده چودشت
همه جای گشته کدلم گراز
چو در جنگ نمزه بر افراشتم
گراز اندر آمد بکردار کوه
بکرده جنگی بکردار شهر
چو پیمانم بم بر فگندم شان
وز آنجا بایران نهادم روی
بر آمد یکی گور از آن مرغزار
بکردار گلگون گودرز موی
چو سمرغ بال و چو پولاد سم
بگردن چو شمر و بر رفتن چو باد
بر بمزن آمد چو پمبل بلند
فگندن همان بود و رفتن همان
ز تازیدن گور و گرد سوار

هم پور و م پاك دستور بود
چنمن مانندم اندر دم ازدها ۵۰
که چون بود خود روزگار از نخست
وگر خود زچشم تو شد نا پدید
که افگند بند سهری بروی
که اورا تبه کرد و برگشت کار
ز بمزن کجا روی بر تافتی ۵۰
سخن بشنو و پهن بکشای گوش
در آن بمشه با خوک پیکار چون
همشه فروزنده گاه باش
رسیده نزدیک ارمان فراز
درختان بریده چراگاه گشت ۵۰
همه شهر گشته از آن درگداز
بمیشه درون نعره بزداشتم
نه يك يك که هر جای گشته گروه
بشد روز و نامد دل از جنگ سمر
بسمار دندان بکنندم شان ۵۰
همه راه شادان و بچمر جوی
کز آن خوبتر کس نمید نگار
چو خنک عبامنگ فرهاد روی
چو شیرنگ بمزن سر ویای دم
تو گفستی که از رخس دارد نژاد ۵۰
بسرش اندر افگند پیمان کند
دوان گور و بمزن پس اندر دمان
بر آمد همی دود از آن مرغزار

بکردار دریا زمین بر دممد
پی اندر گریتم همه دشت و کوه
ز بهرن ندیدم بگمتی نشان
دل شد پر آتش ز تمار اوی
همانم فراوان بر آن مرغزار
از آن باز گشتم چنین نا امید
چو بشنیدم گموا این سخن هوشمار
ز گرگمن سخن سر بسر خیره دید
رخش زرد گشته م از بیم شاه
چو فرزند را گموگم بوده دید
ببرد اهرمن گمورا دل ز جای
بخواهد ازوکمن پور گزین
پس اندیشه کرد اندر آن بدرگید
چه آید مرا گفت ازین کشتنا
بمیزن چه سود آید از جان اوی
ازوکمن کشیدن بسی کار نیست
بباشم تا زین سخن نزد شاه
بگرگمن یکی بانگ برزد بلند
تو بردی زره مهر و ماه مرا
فگندی مرا در تکی و پیویه پوی
پس اکنون بدستان و بند و فریب
نباشد ترا پیمش ازین دستگاه
پس آنگه بخوام ز توکمن خویش

کیند افکن و گور شد نا پدید
که از ناختن شد سمنم ستوه ۵۴۰
جز این اسپ وزین ازیس او کهان
کجا بود با گور پیمکار او
همی کردمش هر سوی خواستار
که گور زبان بود دیوسمید
بدانست کورا. تباهست کار ۵۵۰
همه چشمش از روی او تیره دید
تنش لرز لرزان و دل پر گناه
همرا بر آن گونه آلوده دید
که گرداند آن تمغ زن زیر پای
و گر چند ننگ آید او را ازین ۵۵۵
نمآمد همی روشنائی پدید
مگر کلم بد گوهر آهرمنا
دگر گونه سازد درمان اوی
سنان مرا پیمش دیوار نیست
شود آشکارا ز گرگمن گناه ۵۶۰
که ای بد کنش رعن پرگزند
گزین سواران و شاه مرا
بگرد جهان اندرون چاره جوی
کجا یار آرام و خواب و شکمب
که تا من بمم یک روی شاه ۵۶۵
بخوام ز بهر جهانممن خویش

آوردن گهوگرگمن را بنزد خسرو

از آنجا بهآمد بنزدیک شاه
برو آفرین کرد کای شهروار
انوشه جهاندار نیک اختر
زگمتی یکی پور بودم جوان
بجانش بر از بزم بریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگمن زراه
بد آگاهی آورد از پور من
یکی اسپ دارد نگوینسار زین
اگر داد بید بدین کار ما
زگرگمن دهد داد من شهروار
غی شد ز درد دل گموشاه
رخ شاه برگاه بی رنگ شد
بگموانگی گفت گرگمن چه گفت
زگفتار گرگمن پس آنگاه گهو
چواز گهو بشنید خسرو سخن
که بهژن بجایست خرسند باش
که اکنون شنیدسم از موبدان
که من با سواران ایران بجنگ
بگممن سماوش کم لشکرا
بر آن کهنه گه بر بود بهژنا
توشودل بدین کار غمگین مدار
بشد گموبا دل پر اندوه و درد
چوگرگمن بنزدیک خسرو رسد

دو دیده پیر از خون و دل کهنه خواه
همیشه جهانرا بهادی گذار
نه بینی زگرگمن چه آمد مرا
شب و روز بودم برو بر نون
ز درد جدانش گویان بدم
زبان پر زبانه دلی پر گناه
از آن نامور شاه و دستور من
ز بهژن ندارد نشانی جز این
یکی بنگرد زری سالار ما
کز گذشته ام در جهان سوگوار
بر آشفت و بنهاد فترخ کلاه
ز تمار بهژن دلش تنگی شد
چه گوید کجا ماند آن نیک جفت
سخن راند با خسرو از پور نمو
بدو گفت مندیش وزاری مکن
پیر امهد گم بوده فرزند باش
ز بهمدار دل نامور بخردان
سوی شهر توران شوم بی درنگ
به پهلان سرآم از آن کشورا
همی رزم جوید چواهر عینا
هلا من اورا بسم خواستار
دو دیده پیر از خون و رخساره زرد
زگردان در شاه پردخته دید

ز تهمار بمژن همه پهلوان
برفت از در کاخ تا پیمش اوی
چو در پیمش کج خسرو آمد زمین
چو الماس دندانهای گراز
که خسرو بهر کار پمروز باد
توای شاه تا جاودان شاد باش
سر دشمنان تو با دا بکاز
بدندانها چون نگه کرد شاه
کجا ماند از تو جدا بمژنا
چه افتاد کز تو بماند او جدا
چو خسرو چنان گفت گر گمن بجای
زبان بر گرفته دلی پر گناه
همن چند برگ گفت ناسازکار
چو گفتارها یک بدیگر نماند
همش خمره سر دیدم بدگمان
بدو گفت نشنیدی آن داستان
که گر شمر با کمن گودرزبان
اگر نمستی از پی نلم بد
بفرمودی تا سرت را ز تن
بفرمود خسرو به پولادگر
م اندر زمان پای کردش به بند
بگموانگهی گفت باز آرهوش
من اکنون فراوان زهر سو سوار
زیمژن مگر آگهی باها
اگر دهر باه از آگهی

ز درگاه با گمور فقه نوان
یر از شرم جان بداندیش اوی
بموسمید ویر شاه کرد آفرین
بر تخت بنهاد و بردش بماز
همه روزگارش چو پمروز باد
ز تهمار وانده آزاد باش
بریده چنان چون سران گراز
بموسمید و گفتش که چون بود راه
بدو بر چه بد ساخت آهرمنا
هما باز گوی از نحوای بلا
فرماند خمره همیدون بهمای
دورخ زرد ولرزان تن از بیم شاه
از آن بامشه و گور و آن مرعزار
بر آشفت و از پیمش تختش براند
بدشمنم بکشاد خسرو زبان
که داستان زدست از گه باستان
بکوشد نشرا سر آید زمان
و یا پیمش یزدان سر انجام بد
بکندی بکردار مرغ اهرمن
که بند گران ساز و سمار سر
که از بند گمرد بداندیش پند
بجویش بهر سو و هر سو بکوش
فرستم همه در خور کارزار
برین کار هشمار بشتاها
تو جان و خرد را مگردان تهی

بمان تا بمآید مه فرودین
 بدانگه که پر گل شود باغ شاد
 زمین چادر سبز در پوشدا
 بهرمز شود پاک فرمان ما
 بخوام من این جام گمتی بمای
 کجا هفت کشور بدواندرا
 کم آفرین بر نماگان خویش
 بگوهر ترا هر کجا بمژن است
 چو بشنید گموا این سخن شاد شد
 بچندید و پر شاه کرد آفرین
 بکلم تو بادا سهر بلند
 چو گمواز بر گاه خسرو برفت
 بچستن گرفتش بگرد جهان
 مه بم ایران و توران بمای

که بفزاید اندر جهان هور دین ۱۱۰
 ابر سر همی گل فشاندت باد
 هوا بر گلان زار بخروشدا
 نمایش بر افروزد این جان ما
 شوم پیمش یزدان باشم بمای
 بمیم بر ویوم هر کشورا ۱۲۰
 گریخته بزرگان و پاگان خویش
 بچلم اندرون این مرا روشنت
 ز تهار فرزند آزاد شد
 که باد آفرینت بجان آفرین
 ز چشم بدانت مبادا گزند ۱۳۰
 زهر سو سواران فرستاد تفت
 که باید بجائی زمژن نشان
 سپردند و نامد نشانی بجای

دیدن کجسرو بمژن را در جام گمتی بمای

چو نوروز حرم فراز آمدش
 بمآمد پیر آمد دل پهلوان
 چو خسرو رخ گموی زمزمرده دید
 بمآمد بموشمد روی قبای
 خروشمدم پیمش جهان آفرین
 ز فریادگر چند فریاد خواست
 خرامان بمآمد بدان جایگاه
 پس آن جام بر دنی نهاد و دیدید

بدان جام فرخ نماز آمدش
 ز بهر پسر کوژ گشته نوان ۱۴۰
 دلشرا بدرد اندر آزرده دید
 بدان تا بود پیمش یزدان بمای
 برخشندده بر کرد چند آفرین
 زاهر بمن بدکنش داد خواست
 بسر بر نهاده بچسته کلاه ۱۵۰
 بدو هفت کشور همی بنگرید

زکار و نشان سهر بلند
 زمانی بجم اندرون تا بره
 چو کمان و بهرام و هرمز چو شمر
 همه بودند مها بدواندرا
 بهر هفت کشور همه بنگرید
 سوی کشور کرگساران رسد
 بدان چاه بسته ببند گران
 یکی دختری از نژاد کمان
 سوی گهو کرد آنکهی روی شاه
 که زنده است بهژن تودل شاد دار
 نگر عم مداری بزندان و بند
 که بهژن بتوران ببند اندرست
 زبس زنج و زنجی و تهار اوی
 بدینسان گذارد همی روزگار
 زبموند و خویشان شده نا امید
 دو چشمش پراز خون و دل پر ز درد
 چو ابر بهاران بنباردگی
 بدین چاره اکنون که جنید زجای
 که دارد بدین زار مارا وفا
 نشاید جز از رسم تمز چنگ
 کبر بند و برکش سوی نهر روز
 بهر نامه من بر رسما
 بخواند وزین کارش آگه کم

همه کرده پیدا چه و چون و چند
 نگاریده بیکر همه یکسره
 چو نامه و تمبر از هر ماه زیر
 بدیدی جهاندار افسونگرا ۴۳۰
 نهاد زبمژن نشانی پدید
 بفرمان یزدان مراورا بدید
 زجنتی همی مرگ جست اندر آن
 زبهر زوارش بسته ممان
 بخندید و رخسند شده پیشگاه ۴۳۵
 زهر بد تن مهتر آزاد دار
 از آنمس که بر جانش نامد گزند
 زوارش یکی نامور دخترست
 پراز درد گشتم من از کار اوی
 که هر زمان بگرید برو بر هزار ۴۴۰
 گدازان و لرزان چو یک شاخ بید
 زبانش زخسرو پراز یاد کرد
 همی مرگ جوید بدان زندگی
 که همزد ممان بسته اینرا های
 که آرد زجنتی مراورا رها ۴۴۵
 که از زری دریا بر آرد نهنگ
 شب از رفتن ره مهاسای و روز
 مزین داستانرا بره بر دما
 غمان بر نوای گهو کوفه کم

نامه نوشتن خسرو برسم

- نویسنده نامه را پیمش خواند
 برسم یکی نامه فرمود شاه
 که ای پهلوان زاده پر مهر
 توئی از نیاگان مرا یادگار
 دل شاه ایران و پشت کمان
 ترا داد گردن بمردی پلنگی
 جهانرا زدیوان مازندران
 چه مایه سر تاجداران زگاه
 بسا دشمنانکز تو بیهان شدست
 سر پهلوانان و لشکر پناه
 همه جادوانرا بمستی بگرز
 چه افراسیاب و چه خاقان چمن
 هر آن بند کزدست تو بسته شد
 کشایده بند بسته توئی
 ترا ایزد این زور پهلان که داد
 بدان داد تا دست فرهاد خواه
 کنون این یکی کار شایسته بهی
 چمن کار نامد بگورد در زبان
 بتو دارد امهد گورد ز وگمو
 شناسی بنزدیک من جاه شان
 سزدگر تو اینرا نداری بزنج
 که هرگز بدین دودمان نم بود
 نمد گمورا خود هر این پور کس
- ۴۰ و زین داستان چند با او براند
 نوشتن زمهرت سوی نمکخواه
 زگردان کمان بر آورده سر
 همیشه کمر بسته کارزار
 بفرهاد هر کس کمر بر میان
 بدربار ز بهت خروشان نهنگی
 ۴۱ بمستی و کندی بدانرا سران
 ربودی و پر کندی از پیمشگاه
 بسا هم و پر کز تو ویران شدست
 بنزدیک شاهان ترا دستگاه
 ۴۲ بمفرورختی تاج شاهان برز
 نوشته همه نام تو بر نگمن
 کشایدگانرا جگر خسته شد
 کمانرا سمهر خسته توئی
 دل شمر و فرهنگ و فرخ نژاد
 بگمری بر آری ز تار یک چاه
 ۴۳ فراز آمد و هست از اندیشه بهش
 از آن گرگی چهران تورانمان
 که هستی بهر کشور امروز نمو
 زبان و دل وزای یکتاه شان
 ۴۴ بخواه آنچه خواهی زمردان و گنج
 فرورنده تر زین جهان کم نبود
 چه فرزند بود و چه فریادرس

<p>مرا ونمای مرا نمکخواه بهر نمک وید پیمش من بر بهای باسانی ورنج و سود و زیان ۲۸۵ سبک خیز و بنا گموزد من آی زنی رای فرخ بهر بهمش و کم بمآرم بهمش تو آراسته ز توران بر آید همه کلم تو مگر بهژن از بند گردد رها ۲۹۰</p>	<p>فراوان بنزد منش دستگاه بهر سو که جویمش یار بجای شناسی تو کردار گودرز زیان چو این نامه من بخوانی مهی بمآ تا بدین کار با ما بم زمردان واز گنج واز خواسته بفرخ پی ویر شده نام تو چنان چون بمباید بسازی نو</p>
--	--

بردن گمونه کبیسرو بنزد رسم

<p>ستد گموزد ویر شاه کرد آفرین ره سمستانرا بسپهد وقت بمزدان پناهید و نامش بخواند همی رفت پویان بسان نوند دو روزه بمک روز بگداشتی ۳۰۰ بگورابه اندر نهادند روی سوی زاوستان فغان بر کشید سواران بگردش همان نهمز چند یکی پهلوی تمغ در مشت اوی بفرمود بر جرعه کردن لگلم ۳۰۰ بدان تا نباشد یکی کهنه خواه همی آمد آسمه ویوی پوی که گموزست از ایران فرسته براه نمایش کنان بر گرفتند راه</p>	<p>چو بر نامه بنهاد خسرو نگین از آنجا بمآمد سوی خانه رفت سواران دوده همه بر نشاند بمابان گرفت و ره همرمند چو بچهر از آن جایگه داشتی همی شد خلمده دل و راه جوی چو از دیده گه دید بانش بدید که آمد سواری سوی همرمند در فشی در فشان پس پشت اوی غو دیده بشنید دستان سلم بزد اسپ و آمد پذیره براه بره گموزا دید پوزمرده روی بدل گفت کاری نو آمد بشناه چونزدیک شد پهلوان و سماه</p>
--	--

- بهرسید دستان از ایرانیان
 درود بزرگان بدستان بداد
 همه درد دل پمش دستان بخواند
 همی گفت روه نمینی بزرنگ
 از آن پس نهان تهنن بخواست
 بدو گفت رسم بنخمر گور
 شوم گفت گموتا بمممش روی
 بدو گفت دستان کز ایدر مرو
 توتا رسم آید م ایدر بهای
 برفتند هر دو بایوان زال
 چو گمواندر آمد بایوان زراه
 یدیره شدش کز ره آمد فراز
 پراز آرزودل پراز رنگ روی
 چورسم دل گمورا خسته دید
 بدل گفت باری تبا هست کار
 از اسپ اندر آمد گرفتش ببر
 زگودرز واز طوس واز گستم
 زشاپور و فرهاد واز بهمرزا
 چو آن نام بهژن رسمش بگوش
 برسم چنین گفت کای بافرین
 کنون شاد گشم بدیدار تو
 درستند ازین هر که بردی تو نام
 نمینی که بر من بهمرآن سرا
 چه چشم بد آمد بگودرز بیان
 زگمتی مرا خود یکی پور بود
- ۷۰۵ زشاه وزیمکار تورانیان
 زشاه وزگردان فزنج نژاد
 عم پور گم بوده با او براند
 زخون مزه پشت پایر پلنگ
 بهرسید وگفتا که رسم کجاست
 ۷۱۰ هانا بمآید بشبگمر هور
 زخسرویکی نامه دارم بدوی
 که آید م از دشت بنخمر گو
 یک امروز با من بشادی گرای
 نشستند هر دو سخن را سگال
 ۷۱۵ تهنن بمآمد ز بنخمر گاه
 فرود آمد وبرد پمش نماز
 نهاده زدیده برخ بر دو هوی
 بآب مزه روی او شسته دید
 بایران و بر شاه و بر روزگار
 بهرسمدش از خسرو تاجور
 ۷۲۰ زگردان لشکر همه بمش وکم
 زرقلم وگرگمن واز هر تانا
 بر آمد بناکلم ازویک خروش
 گزین همه خسروان زممن
 ۷۳۰ بدین پریش و خوب گفتار تو
 وز ایشان بر تو درود ویملم
 چه آمد بجهت بد اندر خورا
 کز آن سود بر ما چه آمد زیان
 هم پور و م پاک دستور بود

شد از چم من در جهان ناپدید
 چنم که بینی بهشت ستور
 زمیژن شب وروز چون بمهشان
 کنون شاه با جام گمتی بمای
 چه مایه خروشمید وکرد آفرین
 پس آمد زآتشگده باز بگاہ
 همان جام رخشنده بنهاد یمش
 بتوزان نشان داد ازوشهریار
 چودر جام کیمسروایدون نمود
 کنون آمدم با دلی پرآمد
 ترا دیدم اندر جهان چاره گر
 همی گفت ومرتگان پر از آب زرد
 وز آنهمس چونامه برسیم بداد
 ازونامه بستد دو دیده پرآب
 پس از بهر بهیژن خروشمید زار
 که خویستی ایشان بد از دیر باز
 همان پهلتن خواهر گمو داشت
 همان بهیژن از دختر پهلتن
 بگموانگهی گفت مندیش ازین
 مگر دست بهیژن گرفته بدست
 بنمروی یزدان وفرمان شاه

بدین دودمان کس جنی غم ندید ۳۰
 شب وروز تازان وتاریک سور
 زگمتی بحستم بهر سونشان
 بممش جهان آفرین شد بمای
 بحشن کمان هرمرز فرودین
 کبر بست وبنشست بر پمشگاه ۳۰
 بهر سونگه کرد از اندازه بمش
 ببند گران وبه بد روزگار
 سوی پهلوان دوانهد زود
 دورخساره زرد ودو دیده سهمد
 بفریاد هرکس تو بندی کبر ۳۰
 همی هر کشید از جگر باد سرد
 هم کار گرگمن بدو کرد یاد
 هم دل پر از کمن افراساب
 فرورخت از دیده خون بر کنار
 زن گمو بد دختر سرفراز ۳۰
 فرامرزیل زان زن نموداشت
 گوی بد سرفراز در انجمن
 که رسم نگرداند از رخس زین
 هم بد وزندان او کرده بست
 زتوران بگرداند آن تاج وگاہ ۷۰

بزم ساختن رستم از بهر گمو

وز آنجا بلیوان رستم شدند
 چو آن نامه شاه رستم بخواند
 زبس آفرین بر جهاندار شاه
 بگمو آنکهی گفت بشناختم
 بدانستم آن ریخ و کردار تو
 چه مایه ترا نزد من دستگاه
 چه کمن سهاوش چه مازندان
 بدین آمدن ریخ برداشتی
 بدیدار تو محنت شادان شدم
 نبایستی کمن چنین سوگوار
 من از بهر این نامه شاه را
 ز بهر تو من خود جگر خسته ام
 بگویم بدین کار اگر جان من
 من از بهر بزمی ندارم بزم
 بدمروی یزدان بمنم کمر
 بر آرمش از آن بند و تار یک چاه
 سه روز اندرین خان ما شاد باش
 که این خانه زان خانه مفورده نیست
 سه روز اندرین خانه باشم شاد
 چهارم سوی شهر ایران شوهر
 چو رستم چنین گفت برجست گمو
 برو آفرین کرد کای سرفراز
 همیشه ترا ای گو نامور
 همه ره می رای رفتن زدند
 ز گفتار خسرو بجمره همانند
 بر آن نامور پهلوان سهاه
 بفرمان او راه را ساختم
 کشیدن بهر کار تمار تو
 بهر کمنه گاه اندرون کمنه خواه
 کمر بسته در یمش جنگاوران
 چنین راه دشوار بگذاشتی
 ولهکن ز بزمی ز پیرشان شدم
 ترا دیدی خسته روزگار
 بفرمان او بسهم راه را
 بدین کار بزمی کمر بسته ام
 زتن نگسند پاک یزدان من
 فدا کردن جان و مردان و گنج
 بخت مهنشاه پمروزگر
 نشامش با شاه در یمهگاه
 می نوش خور و زعم آزاد باش
 مرا با تو گنج و تن و جان یکمست
 زگردان ایران بگمهر یاد
 بنزدیک شاه دلبران شوهر
 بموسد دست و سر ویای نمو
 بدمروی یزدان همیشه بنار
 بزرگی وزادی و بخت و هنر

بمناد بر تو چمن جاودان
 زهر نمکونی بهره ور بادیا
 چو رستم دل گمویدرام دید
 بسالار خوان گفت پیمش آر خوان
 زواره فرامرز و دستان و گموی
 بخوردند نان و بهمرداختند
 نوازنده رود با می گسار
 همه دست لعل از می لعل فلم
 برین گونه رسم بسازید بزم
 سه روز اندر ایوان رسم شراب
 پس آنگاه برخاست و بگرفت جام
 بگفتا که بر دولت شهریار
 بکوشم که بر کمنه بمزنا

دل و زور پمل و هش موبدان
 چنان کز دم زنگ بزدودیا ۷۷۵
 وز آنهس بدمیکی سرنجلم دید
 بزرگان و فرزانهگانرا بخوان
 نشستند بر خوان سالار نمو
 نشستنگه خرمی ساختند
 بمآمد بیوان گوهر نگار ۷۸۰
 غمبونده چنگ و درخشنده جام
 که سازنده بزم بد و آن رزم
 بخورد و نکرد او ز رفتن شتاب
 پر از سرخ می رسم زال سلم
 کم دشمنانرا همه سوگوار ۷۸۵
 بتوران در افتد یکی شمرنا

آمدن رسم نزد خسرو

بروز چهارم گرفتند ساز
 بفرمود رسم که بندهد بار
 سواران گردنکش از کشورش
 بمآمد برخش اندر آورد پای
 بزین اندر افگند گرز نما
 بگردون بر افراخته گوش رخش
 کجا بردنی بود برداشتند
 خود و گمویا زاولی صد سوار
 سوی شهر ایران نهادند روی

چو آمدش هنگام رفتن فراز
 سوی شهر ایران بسهند کار
 همه راه را ساخته بردرش
 کبر بست و پوشید روی قبای ۷۹۰
 پر از جنگ دل سر پر از کهما
 زخورشید برتر سرتاج بخش
 بزاول فرامرز بگذاشتند
 کبر بسته بر جنگی ویرکارزار
 همه راه پویان و دل کمنه جوی ۷۹۵

چو رسم بنزدیک ایران رسید
یکی باد نوشمن درود سمهر
بر رسم آمد آنگاه گمو
شم گفت آگه کم شاه را
بدو گفت رسم بروشاد باش
همزه بشد گمو نزدیک شاه
چو نزدیک کیهسرو آمد فراز
پس از گمو گودرز پرسید شاه
بدو گفت گموای شه نامدار
نتابمد رسم ز فرمان تو
چو آن نامه شاه دادم بدوی
عنان با عنان من اندر بست
برفم من از یمش تا نزد شاه
بگمو آنگهی گفت رسم کجاست
گرامیش کردن سزاوار هست
چمن گفت گمو آنگهی شاه را
که من آمدم از دو منزل بهمش
بفرمود خسرو بفرزانگان
پذیره شدن یمش او با سماه
بگفتند گودرز کشواد را
دو بهره زگردان کردن کشان
بر آئمن کاوس برهاستند
جهان شد زگرد سواران بدفش
چو نزدیک رسم فراز آمدند
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان

سر تخت کیهسرو آمد پدید
بر رسم رسانمد شادان بمهر
که من راه از یمش سالار نمو
که یمود رخس تهم راه را
بگوشاه را وز عم آزاد باش
که پاکمزه دل بود و پاکمزه راه
ستودش فراوان و بردش نماز
که رسم کجا ماند و چون بود راه
بر آید بخت تو هرگونه کار
دلش بسته دیدم بمهان تو
بمالمد بر نامه بر چشم و روی
چنان چون بود مرد خسرو پرست
بگمو که آمد تهمتن ز راه
که پشت بزرگی و تخم و فاست
که نمکی نمایست و خسرو پرست
سزاوار دارنده گاه را
به آگاه کردن سوی شاه خویش
بخسرو فرزندان و آزادگان
که رسم بفرمان آمد ز راه
شه نودزان طوس و فرهاد را
از آن سرفرازان و دشمن کشان
پذیره شدند بر ما راستند
خروشان ستور و درفشان درفش
پماده بر رسم نماز آمدند
همان پهلوانان بهمش دوان

بهرسمد مر هر یکی را ز شاه
 نصحتند گردان و رسم بر اسپ
 وز آنجا برفتند زی شهریار
 چو آمد بر شاه که تر نواز
 ستایش کنان پیمش خسرو رسد
 بر آورد سر آفرین کرد و گفت
 زهرمزد بادت بدین پایگاه
 هه ساله اردیبهشتت هر پیر
 ز شهر بادی تو پمروزگر
 سمندارمذ پاسبان تو باد
 دی و فرودینت بختسته بواد
 ز آذرت رخشنده تر شب و روز
 از آبانست هر کار فرخنده باد
 تن چار پایانت مرداد باد
 بخرداد بنادا بر و بم شاد
 چو این آفرین کرد خسرو ستای
 بدو گفت خسرو درست آمدی
 تویی پهلوان کمان جهان
 گزین کمانی و پشت سماه
 مرا شاد کردی بدیدار خویش
 زواریه فرامرز و دستان سلم
 فرورفت رسم بموسمذ تخت
 بفر تو هر سه درستند و شاد

زگردنده خورشید و از بخت ماه
 بگردار رخشنده آذر گشایی
 بهمیش اندرون رسم نامدار
 توان پیمش اورفت و بردش مراز
 که مهر و ستایش مر اورا سر مید ^{۸۲۰}
 که بادت هه ساله با بخت جفت
 چو بهمن نگهبان تخت و کلاه
 نگهدار تو باد بهرام و نمر
 بدلم بزرگی و فر و هنر
 خرد جای روشن روان تو باد ^{۸۳۰}
 در هر بدی بر تو بسته بواد
 توشادان و تاج تو گمتی فرور
 سمهر روان پیمش تو بنده باد
 همیشه تن و تخمت شاد باد
 هه ساله بخت تو آباد باد ^{۸۴۰}
 ههنشه بدادش بر خویش جای
 که از جان تو دور بادا بدی
 نهان آشکار آشکارت نهان
 نگهدار ایران و لشکر پناه
 بدین پر هنر جان بمدار خویش ^{۸۴۰}
 درستند از ایشان چه داری پلم
 که ای نامور شاه پمروز بخت
 انوشه کسی کش کند شاه باد

بزم کردن کيسرو با يهلوانان

در باغ بکشاد سالار بار
 بفرمود تا تاج زرین و تخت
 همه دینه خسروانی بباغ
 درختی زدند از برگاه شاه
 تنش سم و شاخش ز باقوت و زر
 عمیق و زبرجد همه برگه و بار
 همه بار زرین ترنج و بهی
 بدواندرون مشک سوده می
 کرا شاه برگاه بدشاندی
 بهآمد نشست او بززینه تخت
 همه می گساران بهمیش اندرا
 زدیبای چینی و روی قبای
 همه طوق بر بسته و گوشوار
 همه رخ چو دیبای روی برنگ
 بسالار نوبه بفرمود شاه
 بفرمود تا رسم آمد بخت
 همه دل پراز هادی وی بدست
 برسم چمن گفت پس شهریار
 زهر بد تو بهر پیمش ایران سهر
 چه بر رزم ایران چه پشت کمان
 شناسی تو کردار گودرزبان
 میان بسته دارند پیمم بهای
 به تنها تن گموکز انجمن

نشستنگی ساخت سالار وار
 نهادند زیر گل افشان درخت ۸۶۰
 بگسترد و شد گلستان چون چراغ
 کجا سلبه گسترده بر تاج و گاه
 برو گونه گونه نشانده گهر
 فروشته از شاخ چون گو عوار
 میان ترنج و بهی بد تهی ۸۷۰
 همه پمکش سفته برسان نی
 برو باد از آن مشک بفشاندی
 بسر برش ریخته مشک از درخت
 همه بر سران افسر از گوهر
 همه پیمش گاه سمهد بهای ۸۸۰
 همه جامه پر گوهر هاموار
 فروزنده عود و خورشنده چنگ
 که گودرز و طوس و گوانرا بخواه
 نشست از برگاه زیر درخت
 رخان از عوانی و نا بوده مست ۸۹۰
 که ای نمک پموند به روزگار
 همیشه چو سمرغ گسترده پر
 همه بر در رخ بندی مهان
 تن آسانی و رخ و سود و زبان
 همیشه بندی مرا رهنای ۹۰۰
 زهر بد سمر بود در پیمش من

چمنم غم برین دوده نامد پدید
 برین کارگر تو نمندی کهر
 کنون چاره کار بمژن بجوی
 زاسپ و سلسج و زمردان و گنج
 چورستم زکیفسروایدون شنود
 برو آفرین کرد کای نمکنم
 زتو دور باد آز و خشم و نماز
 تویی هر کمان شاه و سالار و کی
 که چون تو ندیدست یک شاه گاه
 بدانرا زنیکنان تو کردی جدا
 مرا مادر از بهر رنج تو زاد
 منم گوش داده بفرمان شاه
 بکنم دل دیو مازندان
 دگر از پی گمواگر بر سرم
 گر آید همزگار اندر سنان
 بر آرم بفر تو این کار کرد
 چورستم چمنم گفت گودرز و گمو
 بزرگان لشکر برو آفرین
 همی دست بردند با شهریار

غم از درد فرزند برتر که دید
 نیمم بگمتی دگر چاره گر
 که او را زترکان بد آمد بروی
 بمر هرچه بلید مدار ایچ رنج
 زممن را ببوسمد و بر جست زود
 چو خورشید هر جای گسترده کلم
 دل بدسگالت بگرم و گداز
 کمان جهان مر ترا خاکسپ
 نه تابنده خورشید و گردنده ماه
 تو بستی بافسون و بند ازدها
 تو بلید که باهی بآرام و شاد
 بدان سوروم کو میایدم راه
 بفر کمان و بگزر گران
 هوا بارد آتش بدو ننگم
 نثار زفرمان خسرو عنان
 سهجد نخوام نه مردان مرد
 فریبرز و شاپور و فرهاد نمر
 همی خواندند از جهان آفرین
 کشاده بشادی دل و تو بهار

خواست کردن رسم گرگمن را ز شاه

چو گرگمن نشان تعین شنید
 فرستاد نزدیک رسم پهل
 درخت بزرگی و گنج وفا

بدانست کامد غش را کلمد
 که ای نمک پی فترخ و نمکنم
 در راد مردی و بند بلا

نرت رخ ناید زگفتار من
 نگه کن تو در کار این کوز پشت
 بتاریکی اندر مرا ره نمود
 بر آتش دم خویشتن پیمش شاه
 مگر باز گردد ز بد نام من
 مرا گر بخواهی ز شاه جهان
 شوم پیمش بمژن بفلطم بخاک
 چو پیمش گرگمن برستم رسمد
 بیبیمد از آن درد و بیمش اوی
 فرستاده را گفت رو باز گرد
 تو نشنیدی آن داستان یلنگی
 که گر بر خرد چیره گردد هوا
 خردمند کارد هوازا بر پیر
 نبایدش بردن با چهر بوی
 تو دستان نمودی چو روپاه پیر
 نشاید برین بمهد کلم تو
 ولیکن کنوت به بیهارگی
 ز خسرو بخوام گناه ترا
 اگر بمژن از بند یابد رهای
 رهاگشتی از بند ورستی بجان
 وگر جز برین گونه گردد سپهر
 نخستین من آید برین کینه خواه
 یگر من نماند چو گودرز و گمو
 بر آمد برین کار دو روز و شب
 سم روز چون شمد بنمود تاج

عین گسترانی ز کردار من
 بخمره چراغ دم را بکشت ۱۰۰
 نبشته چمن بود و بود آنچه بود
 گر آمرزش آمد مرا زین گناه
 به پیران سر این بد سراجلم من
 چو عرم زیان با تو آید دمان
 مگر باز یابم من آن کیمش پاک ۱۰۰
 یکی باد سرد از جگر بر کشمد
 غم آمدش زان بمهد کلم اوی
 بگویش که ای خمره ناپاک مرد
 بدان ژری دریا که زد با نهنگی
 نماید ز چنگ هوا کس رها ۱۰۰
 بود داستانش چو شیر دلیر
 نه نمر از ددان زنجش آید بروی
 ندیدی همان دام بچهر گمر
 که نزدیک خسرو برم نام تو
 فرو مانده بهم بمکبارگی ۱۰۰
 بمفروزم این تیره ماه ترا
 بفرمان دادار گمهان خدای
 ز تو دور شد کمنه یهلوان
 ز جان و تن خویش بردار مهر
 بنمروی یزدان و فرمان شاه ۱۰۰
 بخواهند ز تو کمنه پور نمو
 وز این گونه بر شاه نکشاد لب
 نشست از بر سمگون تخت عاج

بمآمد تهنن بگسترد پر
 زرگرمین سخن گفت با شهریار
 بدو گفت شاه ای سپه‌دار من
 که سوگند خوردم بخت و کلاه
 که گرگمن نبمندی ز من جز بلا
 جز این آرزو هر چه خواهی بخواه
 پس آنکه چمنی گفت رسم بهاه
 اگر بد سگالمد بمیهد می
 گر آمرزش شاه نآیدش پیمش
 هر آنکس که گردد ز راه خرد
 سزدگر کنی یاد کردار او
 بهمیش نماغانت بسته کر
 اگر شاه بهند من بخشدش
 برسم بخشمند فمروز شاه

بخواش بر شاه فمروزگر
 از آن گم شده بخت و بد روزگار ۱۰
 می بگسلی بنند و زنه‌ار من
 ببهرام و ناهمد و خورشمد و ماه
 مگر بمزن از بند گردد رها
 زبخت و زتمغ و زمهر و کلاه
 که ای باگهر نامور پیمشگاه ۲۰
 فدا کردن جان بسپد می
 بمزدش جان و بمیهدش کمش
 سرانجام پیهد ز کردار بد
 همشه بهر کمند پیمکار او
 بهر کمند گه با یکی نامور ۳۰
 مگر بخت یکباره بدرخشش
 رهاشدش از بند و تاریک چاه

آراستن رسم لشکر خویش

زرسم بمرسمد پس شهریار
 چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه
 بت رسم زبدگوهر افراسماب
 یکی باد سارست و دیو نرسد
 بمیهدش اهرمن دل ز جای
 چمنی گفت رسم بهاه جهان
 کلمد چمنی بند باشد فریب
 نه هنگام گرزست و تمغ و سنان

که چون راند خواهی بدین کمند کار
 که خواهی که با تو بمیهد براه
 که هر جان بمزش گمرد عتاب ۳۰
 بدو داده اکوانش افسون و بند
 بگرداند آن تمغ ز نرا ریای
 که این کار سپهم من اندر نهان
 نماید درین کار کردن نهمب
 بدین کار بلید کشیدن عناب ۳۰

فراوان گهر باید وز رسم
 بکردار بازارگانان شدن
 زگسترده‌ی زیوشمدنی
 چو بشنید خسرو ز رسم سخن
 همه برکشایند و هرگونه چمز
 سر بدره بکشاد گهور شاه
 تهنن بمآمد از آن برگزید
 وز آن ده شتر بار دینار کرد
 بفرمود رسم بسالار بار
 زگردان گردنکش نامور
 چه گرگمن وجه زبگه شاوران
 چهارم گرازه که راند سماه
 چورقلم و فرهاد گرد دلهر
 چنین هفت یل باید آراسته
 همه کار نمکو بهمرداختند
 چو آگاهی آمد بگردان شاه
 چنین گفت زنگه که خسرو نکاست

برفتن به آمد بودن بم
 فراوان بتوران باید بدن
 بماید بهائی و عشمندی
 بفرمود تا گفهای گهن
 بمآرد از آنجا بی اندازه نمز ۳۰
 بدینار و گهور بمآراست گاه
 گرفت آنچه آن کارها را سرید
 صد اشتر ز رخت و درم بار کرد
 که بگزین زگردان لشکر هزار
 بماید تنی چند بسته کبر ۳۰
 دگر گستم شاه جنگاوران
 نگهبان گردان و تخت و کلاه
 و اشکش که او هست چون تزه شمر
 نگهبان این لشکر و خواسته
 چنان چون بمبایست بر ساختند ۳۰
 حرامان برفتند تا بارگاه
 چه آمد برویش که ما را بخواست

رفتن رسم بشهر ختن بنزد پهران

چو سالار نوبت بمآمد بدر
 سماه از پس پشت و گردان بهمش
 همه با سلج بملم اندرون
 سفیده دمان گاه بانگی خروس
 تهنن بمآمد چو سرور بلند

بهیگهر بستند گردان کبر
 بکی بر نهاده همه جان خویش
 همه جنگرا دست شسته بخون ۳۰
 ز درگاه برخاست آواز کوس
 چنگ اندرون گرز و بر زین کید

برفت از در شاه با لشکرش
چونزدیکی مرز توران رسد
بلشکر چمن گفت پس پهلوان
مجنبد از ایدر مگر جان من
بسپهیده باشم مر جنگ را
سمه را بدان مرز از آنسان ماند
همه جامه برسان بازارگان
کشادند گردان کهرهای سم
سوی شهر توران نهادند روی
گراهملیه همت اسپ در کاروان
ده اشتر همه بار او گوهرا
زیس های وهوی و جرنگ درای
همه دشت از آواز او میخندد
چو آمد بنزدیک شهر ختن
نبد زاد پیمان و پسه بجای
چو پیمان و پسه ز پهمرگاه
یکی جلم زرین پراز گوهرا
دو اسپ گراهملیه با زین زر
بفرمانبران داد و خود پمش رفت
بدو آفرین کرد کای نامور
چو تو کس نباشد بفر و کلاه
چنان کرد روشن جهاندار ساز
بهرسند و گفت از کجائی بگویی
بدو گفت رسم ترا که ترم
ببازارگانی زایران بتور

همی آفرین خواند بر کشورش
سرانرا ز لشکر همه برگزید
که ایدر بباشید روشن روان
ز تن بگسلد پاک یزدان من
همه تمز کرده بخون جنگ را
خود و ویژه گان سوی توران براند
بهوشید و یکشاد بند از میان
بهوشید شان جامهای گلیم
یکی کاروان پر زرنگ و زبوی
یکی رخس دیگر نشست گوان
مد اشتر همه جامه لشکرا
بکردار طهورتی کتره نای
همرفت تا شهر توران رسد
نظاره بمآمد برش مرد وزن
نه کس پمش درگاه او در بهای
بمآمد نهتن بدیدش براه
بدیبا بموشمده اندر خورا
بگوهر بمآراسته سر بسر
بدرگاه پیمان خرامند تفت
بایران و توران بجهت و هنر
که دستور شاهی وزیمای گاه
که پیمان مرورا ندانست باز
چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بشهر تو کرد ایزد آبشخوم
بمهموده ام راه دشوار و دور

فروشنده ام م خریدار نهمز
 بفر تو دادم روانرا نوید
 اگر پهلوان گهر دم زیر پر
 م از داد تو کس نمازدم
 پس آن جام پر گوهر شاهوار
 گرامیه اسبان تازی نژاد
 بسی آفرین کرد و آن خواسته
 چو پیمان بدان گوهران بنگرید
 بدو آفرین کرد و بدو اختش
 که روشاد و این بشهر اندر آی
 از آن خواسته بر تو تهار نهست
 برو هر چه داری بهائی بمار
 فرود آی در خان فرزند من
 چمن گفت رسم که ای پهلوان
 همه خواسته سر بسر مر تراست
 ببمرون فرود آمد ای پهلوان
 که با من زهر گونه مردم بود
 بدو گفت رو با رزو گمر جای
 یکی خانه بگرفت و بساخت کار
 خبر شد کز ایران یکی کاروان
 زهر سو خریدار بکشاد گوش
 خریدار دیبا و فرش و گهر
 بدان کلبه بازار برخواستی

چه دارم چه خرم زهر گونه چهز
 کنون چهره عد بر دم این امهد
 خرم چاریا و فروشم گهر ۳۰۰
 م از ابر مهرت گهر باردم
 نهیش کنان برد پمیش نغار
 که بر مویغان گرد ننهادد باد
 بدو داد و شد کار آراسته
 کز آن جام رخسده آمد پدید ۳۰۰
 بر آن تخت فمروزه بد ساختش
 که مانزد خویشت بحازر جای
 کسی را بدین با تو پیکار نهست
 خریدار کن هر سوی خواستار
 چنان باش با من چو پیمود من ۳۰۰
 من ایدر باشم روشن روان
 م آنجا که باشم ازین پس رواست
 م آنجا که باشم با کاروان
 نباید کز آن گوهری کم بود
 کم پاسبانان بمهشت بهای ۱۰۰۰
 بکلبه درون رخت بنهاد و بار
 بمآمد بر نامور پهلوان
 چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
 بدرگاه پیمان نهادند سر
 چو خورشید گمتی بمآراستی ۱۰۰۰

آمدن منمژه بهمیش رسم

- ۱۰۰۰ یکایک بشهر اندر آمد دوان
 بر رسم آمد دو دیده پر آب
 بدو آفرین کرد و پرسید و گفت
 مبادت پشمانی از رخ خویش
 ز چشم بدانت مبادا گزند
- ۱۰۰۱ زرنجی که بردی مبادت زبان
 خنک باد ایران و خوش روزگار
 زگم و زگودرز و ایران سماه
 نمایش نخواهد بدن چاره‌گر
 هی بگسلاند بختی میان
- ۱۰۰۲ دو دستش مسمار آهنگران
 همه جامه پر خون از آن مسمند
 ز نالمدن او دو چشم پر آب
 بدان کشور نامداران شوی
 ببینی و یا رسم نمورا
- ۱۰۰۳ وگر دیر مانی شود کار یست
 یکی بانگ برزد بلندش بروی
 نه خسرو شناسم نه سالار نو
 که مغزم زگفتار کردی تهی
 ز زاری بمارید خون در کنار
- ۱۰۰۴ زتوسرد گفتاری در خورد
 که من خود دلی دارم از درد ریش
 که درویش را کس نگوید خبر
 منمژه خبر یافت از کاروان
 برهنه سر آن دخت افراسیاب
 همی باستم خون مرگان برفت
 که بر خوردی از جان و از گنج خویش
 بکلم تو بادا سهر بلند
 بر آمد دلرا که بستی میان
 همه خرد باد آموزگار
 چه آگاهمست زگردان شاه
 زبمزن بلیران نهاد خبر
 که چو من جوانی زگودرز میان
 بسودست پایش ببند گران
 کشیده بزنجیر و بسته ببند
 نماز زتهار او هیچ خواب
 تو با فزهی گر بلیران شوی
 بدرگاه خسرو مگر گمورا
 بگویی که بهمن ببند اندرست
 بتوسم ز گفتار او
 بدو گفت کز پیش من دور شو
 ندارم زگودرز و گموا گهی
 برسم نگه کرد و بگریست زار
 چمن گفت کای مهتر پر خرد
 من گر نگویی مرا ز بیمش
 چمن باشد آئین ایران مگر

بدوگفت رستم که ای زن چه بود
 همی بر شکستی تو بازار من
 بدین تندی از من مآزار بمش
 و دیگر بشهری که کچه سروست
 ندان زین گمو و گودرز را
 بفرمود تا خوردنی هرچه بود
 یکایک سخن کرد از خواستار
 چه پرسی زگردان و از تخت شاه
 منمژه بدوگفت کز کار من
 کز آن چاه سر با دلی پر زرد
 که از تویکی بار پرسم خبر
 زدی بانگ بر من چو جنگاوران
 منمژه من دخت افراسما
 کنون دیده پر خون و دل پر زرد
 همی نان کشکمن فراز آورم
 ازین زارتر چون بود روزگار
 که بیچاره بمژن بدان ژرف چاه
 بغل و بمسما و بند گران
 مرا درد بر درد بفرزد ازین
 کنون گرت باعد بایران گذر
 بدرگاه خسرو مگر گمورا
 بگوئی که بمژن بختی درست
 اگر دید خواهی مهاسای دیر
 فرور بخت از دیدگان آب مهر
 چرا نزد بابش تو خواهشگران

مگر اهرمن رستمیزت نمود
 از آن روی بد با تو پیمکار من
 که دل بسته بودم بمآزار خویش ۱۰۳۰
 بدانجای من خود ندارم نشست
 نه پیموده ام هرگز آن مرز را
 نهادند در پیمش درویش زود
 که با تو چرا شد دژم روزگار
 چه داری همی راه ایران نگاه ۱۰۳۰
 چه پرسی زید بخت و تمار من
 دویدم بنزد توای راد مرد
 زگمو و زگودرز فرخانشختر
 نترسی تو از داور داوران
 برهنه ندیده مرا آفتاب ۱۰۳۰
 ازین در بدان در دورخساره زرد
 چمن راند یزدان قضا بر سرم
 سزدگر بچشمایدم کردگار
 نیمند شب و روز و خورشید و ماه
 همی مرگ جوید ز یزدان بر آن ۱۰۳۰
 نه از دیدگان بهالود ازین
 زگودرز کشواد یابی خبر
 بمیمی و یا رستم نمورا
 وگر دیر مانی شود کار پست
 که بر سرش سنگست و آهن بر مهر ۱۰۴۰
 بدوگفت رستم که ای خوب چهر
 نمنگیزی از هر سوی مهتران

مگر بر تو بخشایش آید پدر
 گر آزار بابت نمودی بهمش
 بخوالیگران گفت کز هر خورش
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم
 سبک دست رسم بسان پری
 بدوداد وگفتش بدان چاه بر
 بجوشدش مهر و بسوزد جگر
 ترا دادی چمزا از اندازه بمش
 که اورا بباید بمآور برش ۱۰۰۰
 نوشته بگرد اندر آن نان نرم
 نهفت اندر آن مرغ انگشتی
 که بهارگانرا تویی راه بر

آگاهی یافتن بهژن از آمدن رسم

منمژه بیآمد بدان چاه سر
 نوشته بدستار چمزی که برد
 نگه کرد بهژن بخره همانند
 که ای مهربان از کجا یافتی
 بسا ریخ و محتمست کامد بروی
 منمژه بدوگفت کز کاروان
 از ایران بتوران زبهر درم
 یکی مرد پاکمزه با هوش وفر
 یکی دستگاهی وکاخ فراخ
 مرا داد ازین گونه دستار خوان
 بدان چاه نزدیک آن بسته شو
 بگسترده بهژن پس آن نان پاک
 چو دست خورش برد ازین داوری
 نگمنش نگه کرد و نامش بخواند
 یکی مهر فمروزه رسم بروی
 چو بار درخت و فارا بدید
 دوان و خورشها گرفته ببر
 چنان م چوبستد به بهژن سهرد ۱۰۰۰
 از آن چاه خورشمد رخرا بخواند
 خورشها کز اینگونه بهشتافتی
 زبهر منی روز و شب پوی پوی
 یکی نامور مرد بازارگان
 کشمده زهرگونه بسمار عم ۱۰۰۰
 زهرگونه با او فراوان گهر
 یکی کلمه آراسته پمش کاخ
 که بر من جهان آفرین را بخوان
 دگرگر بخاوهد ببر نوبنو
 پیر امد دل گاه با ترس و پاک ۱۰۰۰
 بدید آن نهان کرده انگشتی
 زشادی بخندید و خمره همانند
 نوشته باهن بکردار موی
 بدانست کامد غمرا کلمد

خندید خندیدنی شاهوار
 منمزه چو بشنید خندیدنش
 شکفت آمدش داستانی بزد
 منمزه عیب ماند زان کار سخت
 چگونه کشائی بخنده دولب
 چه رازست پمش آروبا من بگوی
 بدوگفت بهمن که این کار سخت
 کنون گروای مرا نشکنی
 بگوهر ترا سر بنسر داستان
 که لبر بدوزی زبهر گزند
 منمزه خروشمید و نالمده سخت
 دریغ آن عده روزگاران من
 بدادم بهمن تن و جان و مان
 در گنج و دینار و تاج و گهر
 پدر گشته بزار و خویشان زمن
 وز امید بهمن شدم نا امید
 بهوشد همی راز بر من چمن
 بدوگفت بهمن هم راستست
 چمن گفت اکنون نهابست گفت
 سزدگر بدین کار یندم دهی
 چنان دان که آن مرد گوهر فروش
 زبهر من آمد بتوران فراز
 بهشود بر من جهان آفرین
 رهند مرا زین غمان دراز
 بنزدیک او رو بگویش نهان

۱۰۷۰ که آواز او آمد از چاه سار
 از آن چاه تاریک بسته تنش
 که دیوانه خندد ز کردار خود
 بگفت این چه خنده است ای نیکبخت
 که شب روز بهنی همی روز شب
 مگر بخت نمکت نمودست روی ۱۰۸۰
 با آمد آن که بکشاد بخت
 بسوگند با من تو پیمان کنی
 چو گشتی بسوگند همداستان
 ز ناسرا زبان م بماند ببند
 که بر من چه آمد ز بدخواه بخت ۱۰۹۰
 دل خسته و چشم باران من
 کنون گشت بر من چمن بدگمان
 بتاراج دادم همه سر بسر
 برهنه دوان بر سر انجمن
 چهار سماه و دو دیده سفید ۱۰۹۰
 تو آگه تری ای جهان آفرین
 زمن کارهلی تو برکاستست
 ایا مهربان یار هشمار جفت
 که مغرم بزنج اندرون شد تهی
 که آن مرغ بریان ترا داد دوش ۱۰۹۰
 و گر نه نبودش بگوهر نماز
 بمهم مگر پهن روی زمین
 ترا زین تکلیوی گرم و گداز
 که ای پهلوان کمان جهان

بدل مهربان وبتن چارده جوی
 بمآمد منمژه بکردار باد
 چوبشنمد گفتار آن خوبروی
 بدانست رسم که بمژن سخن
 بجنشود وگفتش که ای خوب چهر
 بسا غم که خوردی بدین روز چند
 بگویش که آری خداوند رخس
 ززابل بایران زایران بتور
 چواین گفته باعی سخن راز دار
 زبمشه فراز آر همزم بروز
 بدان تا بمیم سرچاه را
 منمژه زگفتار او شاد شد
 بمآمد دوان تا بدان چاه سار
 بدوگفت دادم سراسر پمام
 چمن داد پاسخ که آفر درست
 تو با داغ دل چند پوی همی
 بگویش که ما را بسان پلنگ
 کنون چون درست آمد از تو نشان
 زممن را بلرزافر اکنون بچنگ
 مرا گفت چون تیره گردد هوا
 بکردار کوه آتشی بر فرورز
 بدان تا بمیم سرچاه را
 چوبشنمد بمژن بر آسان پمام
 سوی کردگار جهان کرد سر
 زهر غم تو باعی مرا دستگمر

اگر تو خداوند رخشی بکوی
 چوبلیست پمغلم بمژن بداد
 از آن راه دور آمده پوی پوی
 کشادست یکسر بر آن سرور بن
 که یزدان ترا زومبراد مهر
 بتهار او گشته خوار و نرنند
 ترا داد یزدان فریاد بخش
 زبهر تو پموده ام راه دور
 شب تیره گوئی با آواز دار
 شب آید بلند آتشی بر فرورز
 بدان روشنی بسمم راه را
 دلش زاندهان یکسر آزاد شد
 که بودش بچاه اندرون غگسار
 بدان پمرفرخ پی نمک نام
 که بمژن بنم و نشانه بچست
 دورخرا بخوناب شوی همی
 بسود از پی تو کبرگه و چنگ
 بمیمی سر تمغ مردمکشان
 بمروین بر اندازم آسوده سنگ
 شب از چنگ خورشمد یابد رها
 که دشت و سرچاه گردد چوروز
 بدان روشنی بسمم راه را
 بچاه اندرون گشت از آن شادکلم
 که ای پاک بچشندۀ دادگر
 تو زن بر دل و چم بدخواه نهر

بده داد من زان که بمداد کرد
 مگر باز بمم بر و بم را
 توای دخت رخ آزموده زمن
 بدین رخ کز من تو برداشتی
 بدادی بمن گنج و تاج و گهر
 اگر یار از چنگ این ازدها
 بکردار نمکان یزدان پرست
 بسان پرستار پمش کمان
 کنون این یکی رخ بردار نمز
 منمزه بهمزم شتابم دخت
 بخورشید بر چشم و همزم بمر
 چو از چشم خورشید شد نا پدید
 بدانگه که آرام گمرد همان
 که لشکر کشد تیره شب پیش روز
 منمزه بلند آتشی بر فروخت
 بدلش اندرون بانگ رونمده مژ

۱۱۳۰ تودانی غان من وزغ و درد
 همان بجای اختر شرم را
 فدا کرده جان دل و چمز و تن
 زبان مرا سود پنداشتی
 و یاران و خوبشان و مالم و پدر
 بدین روزگار جوانی رها
 ۱۱۳۰ بمهر بها و بهمازم بدست
 بهاداش رنجت ببندم همان
 کزین رخ یابی بسوی گنج و چمز
 چو فرغان برآمد بهشاخ درخت
 که تاکی بر آرد شب از کوه سر
 ۱۱۳۰ شب تیره بر دشت دامن کشد
 شود آشکارای گمتی نهان
 بگردد سر هر گمتی فروز
 که چشم شب تیره گزینا بصوخت
 که آید زره رخس فولاد سم
 ۱۱۳۰

بر آوردن رسم بمژن را از چاه

نهمتن بهوشمید روی زره
 بشد پمش دادار خورشید و ماه
 همی گفت چشم بدان کور باد
 بگردان بفرمود تا همچنمن
 بر اسمان نهادند زین پلنگ
 نهمتن برخشده بنهاد روی
 چو آمد بر آن سنگ اکوان فراز
 بر افکند بند زره را گره
 نمایش بدر کرد و پشت و پناه
 بدین کار بمژن مرا زور باد
 ببستند برگردگه بند کمن
 ۱۱۳۰ هم جنگ را تمز کردند جنگ
 همی رفت پمش اندرون راه جوی
 بدان چاه اندوه و گم و گذار

چمن گفت رسم بدین هفت کرد
 ببلید کنون چاره تان ساختن
 پماده شدند آن سران سهاه
 بسودند بسهار بر سنگ چنگ
 چوار نامداران بمآلود خوی
 زاسپ اندر آمد گوشم رر
 زیزدان زور آفرین زور خواست
 بهندخت در همیشه شهر چمن
 بمیزن بهرسمد ونالمد زار
 زگمتی هه نوش بودیت بهر
 بدوگفت بمیزن زتاریک چاه
 مرا چون خروش تو آمد بگوش
 بدینسان که بهی مرا خان ومان
 بکندم دم زین سرای سمنج
 بدوگفت رسم که بر جان تو
 کنون ای خردمند آزاده خوی
 من بخش گرگمن میلاد را
 بدوگفت بهیزن که ای پار من
 ندانی توای مهتر شهر مرد
 گرآید بهرو بر جهانمن من
 بدوگفت رسم که گر بدخوی
 بهاف ترا بسته در چاه پای
 چوگفتار رسم رسمش بگوش
 چمن داد یاسج که بد بخت من
 زگرگمن چمن بد که بر من رسمد
 که روی زمهرا ببلید سهرد
 سر چاه ازین سنگ برداختن
 که پردخته مانند از سنگ چاه ۱۱۰
 شده مانده گردان وآسوده سنگ
 که سنگ از سر چاه نهاد پی
 زره دامهرا بزد بر کر
 بزد دست آن سنگ برداشت راست
 که لرزید از آن سنگ روی زمین ۱۱۰۰
 که چون بود کارت ببد روزگار
 زدستش چرا بستدی جام زهر
 که چون بود بر پهلوان ریخ راه
 هه زهرگمتی شدم پاک نوش
 ز آهن زمین وز سنگ آسمان ۱۱۰۰
 زبس درد واندوه وختی وریخ
 بچشمه روشن جهانمن تو
 مرا مانده از تویکی آرزوی
 زدل دور کن کمن وبهداد را
 ندانی که چون بود پیمکار من ۱۱۰۰
 که گرگمن میلاد با من چه کرد
 بدور ستمز آید از کمن من
 بهاری وگفتار من نشدوی
 برخش اندر آهر شور باز جای
 از آن تنگ زندان بر آمد خروش ۱۱۰۰
 زگردان واز دوده وانجمن
 بدین روز هم ببلید کشمد

چمن گفت رسم بدین هفت کرد
 ببلید کنون چاره تان ساختن
 پماده شدند آن سران سهاه
 بسودند بسهار بر سنگ چنگ
 چوار نامداران بمآلود خوی
 زاسپ اندر آمد گوشم رر
 زیزدان زور آفرین زور خواست
 بهندخت در همیشه شهر چمن
 بمیزن بهرسمد ونالمد زار
 زگمتی هه نوش بودیت بهر
 بدوگفت بمیزن زتاریک چاه
 مرا چون خروش تو آمد بگوش
 بدینسان که بهی مرا خان ومان
 بکندم دم زین سرای سمنج
 بدوگفت رسم که بر جان تو
 کنون ای خردمند آزاده خوی
 من بخش گرگمن میلاد را
 بدوگفت بهیزن که ای پار من
 ندانی توای مهتر شهر مرد
 گرآید بهرو بر جهانمن من
 بدوگفت رسم که گر بدخوی
 بهاف ترا بسته در چاه پای
 چوگفتار رسم رسمش بگوش
 چمن داد یاسج که بد بخت من
 زگرگمن چمن بد که بر من رسمد

کهمیدر وگشتم خشنود ازو
 فروهشت رسم برندان کند
 برهنه سر وصوی وناخن دراز
 همه تن پیر از خون وریخساره زرد
 خروشمدر رسم چو اورا بنمید
 بزد دست و بگمست زنجمر و بند
 سوی خله رفتند از آن چاه سار
 پیر از عم دل و جان هر دو جوان
 تهنن بفرمود عستن سرش
 وز آنمس چو گرگمن بنزدیک اوی
 ز کردار بد پوزش آورد پمش
 دل بهژن از کهنش آمد براه
 شتر بار کردند واسمان برین
 نهست از بر رخس و ناماوران
 برفتند از آن چاه برگشته کار
 بشد با بنه اشکش تمز هوش
 چمن گفت رسم ببیژن که شو
 که امشب من از کمن افراسهاب
 یکی کار سازم کنون بر درش
 کم روز روشن برو بر سماه
 تو شو با منمزه که من رسختمز
 بسی ریخ دیدی تواز بند و چاه
 چو بهژن زرسم شنهد این سخن
 بدو گفت بهژن من پمشرو
 تو دانی تهنن که من بهمژن

زکمه دل من بماسود ازو
 بر آوردش از چاه با پای بند
 گذارنده از درد و ریخ و نماز ۱۱۷۰
 از آن بند و زنجمر رنگار خورد
 همه تن در آهن شده نا پدید
 جدا کرد ازو حلقه پای بند
 بهمکست پمژن بدیگر زوار
 سخن یاد کردند بر پهلوان ۱۱۸۰
 یکی جامه پوشید نو در برش
 بمآمد بمآمد بر خاک روی
 بمهمد از آن خام گفتار خویش
 مکافات تاورد پمشش گناه
 بموشمد رسم سلج گرین ۱۱۹۰
 کهمدند شممر و گرزگران
 چنانچون بود در خور کارزار
 که دارد سمهرا بهر جای گوش
 تو با اشکش و با منمزه برو
 نه آرام گمرم نه خورد و نه خواب ۱۱۹۰
 که فردا بخندد برو لشکرش
 سرش را بمرم برم نزد شاه
 ز توران بر آرم بشمشمز تمز
 نبایدت بودن بدین رزمگاه
 که رو با منمزه سوی انجمن ۱۱۹۰
 گرا از من همی کمنه سازید نو
 یلانرا همه سر زتن بر زنف

شبه‌یون کردن رسم بایوان افراسیاب

- شدند تا بدرگاه افراسیاب
 عنانرا فگنند در پیمش زین
 بزد دست رسم و بگسست بند
 برآمد زهر سوده و دار و گمر
 سرانرا همه سر جدا شد ز تن
 بد هلمز او رسم آواز داد
 بختی تو بر گاه و بیژن بچاه
 من رسم زابلی پرور زال
 شکستم در ویند زندان تو
 رها شد سرپای بیژن زیند
 ترا رزم کمن سماروخش بس
 تو بر جان بیژن بکردی شتاب
 از آنس بر آورد بیژن خروش
 براندیش از آن تخت و فرخنده جای
 همی رزم جسم بسان پلنگ
 کنوز کشاده بهامون ببمن
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 بزد بانگ در خانه افراسیاب
 برایشان زهر سو بگمرد راه
 زهر سو خروش و تکاپوی خاست
 هر آنکس که آمد ز درگه براه
 گرفتند بر کینه جستن شتاب
 بکاخ اندر آمد خداوند رخش
- بهنگام آسایش و گاه خواب
 کشیدند گردان همه تمغ کمن
 چو شمر زیان خویشتن در فگند
 درخشدن تمغ و باران تهر
 پیر از خاک چنگ و پیر از خون دهن
 که خواب تو خوش باد و سر پر زیاد
 مگر باره دیدی ز آهن براه
 نه هنگام خوابست نه گاه نهال
 که سنگ گران بد نگهبان تو
 بداماد بر کس نسازد گزند
 ترا از من ای بی هنر هوش بس
 دلت خیره بیم همی سر خواب
 که ای ترک بد گوهر خیره هوش
 مرا بسته در پیمش کردی بهای
 مرا دست بستی بکردار سنگ
 که با من نجوید زیان شمر کمن
 بدو تازه شد اندهای کهن
 که رزم آورانرا ببست است خواب
 که جوید زگردان نگمن و کلاه
 ز خون ریختن بر درش خوی خاست
 زمانه تهی ماند از جایگاه
 از آن خانه بگر بخت افراسیاب
 همه فرش و آلات او کرد پخش

بیری چهرگان سهمبد پرست
 گرامایه اسمان برین خدنگ
 از آنجا برفتند و بستند بار
 زبهر بنه تاخت اسمان بزور
 چنان رنجه شد رسم از رنج راه
 سواران زبس جنگ واسمان زنگ
 بلشکر فرستاد رسم پملم
 که من بی گمان که افراسیاب
 برفتند یکسر سواران جنگ
 نگهبان دیده بر آمد زدور
 همه نمره داران زدوده سنان
 منمژه بجه نشسته درون
 یکی داستان زد تهن بدوی
 چمنست رسم سرای سهج

گرفته همی دست گردان بدست
 نشانده گهر در جناح پلنگ
 بتوران نکردند بسی روزگار
 بدان تا خمیزد از آن کار شور
 که بر سرش بر رنج بود از کلاه ۱۳۲۰
 یکی را بتن بر نجنبمد رگی
 که شمشیر کمن بر کشید از نمام
 سبه بگدراند برین روی آب
 همه جنگرا تمز کردند چنگ
 همی دید راه سواران تور ۱۳۳۰
 همه جنگ را گرد کرده عنان
 پرستنده در پیمش با رهفون
 که گرمی بریزد نریزدش بوی
 گهی نوش و باز و گهی درد و رنج

آمدن افراسیاب بچنگ رسم

چو خورشید سر بر زد از کوهسار
 بدرگاه افراسیاب آمدند
 بجوشید شهر و بر آمد خروش
 بزرگان توران کشاده کمر
 کز اندیشه بگذشت مارا سخن
 کزین ننگ بر شاه تا جاودان
 بایران بگردان ندانند مان
 بر آشفست مهتر بسان پلنگ

سواران ترکان ببستند بار ۱۳۳۰
 پرستندگان بر درش صف زدند
 توگفتی بر آمد زمانه بجوش
 بهممش جهانداد بر خاک سر
 چه افگند باید بدین کار بن
 بماند ز کردار بمژن همان ۱۳۴۰
 زنان کمر بسته خوانند مان
 بدیشان بفرمود که سازند جنگ

بهمان بفرمود تا بست کوس
 بزد نای رونمن بدرگاه شاه
 یلان صفی کشیدند چون دیدرای
 سهامی ز توران بدان مرز راند
 چو از دیدگه دیدبان بنگرید
 بر رسم آمد که بمسج کار
 بدو گفت رسم نداره باک
 بنه با منزه گسی کرد و بار
 بمالا بر آمد سهرا بدید
 یکی داستان زد سوار دلهر
 بگردان گردنکش آواز کرد
 کجا تمخ و ژویمن آهن گذار
 هنرها کنون کرد بلید پدید
 بر آمد خروشمندن کره نای
 از آن کوه سر سوی هلمون کشید
 کشیدند لشکر بدان پهن جای
 بماراست رسم یکی رزمگاه
 ابر مینه اشکش و گستم
 چو رهام و چون زنگه بر مهسره
 خود و بیژن گمودر قلبگاه
 پس پشت لشکر که بمستون
 چو افراسیاب آن سهرا بدید
 غی شد بموشمد خفتان جنگ
 برابر بآنمن صفی بر کشمد
 چپ لشکرش را بهمان سهرد

کز آن کارش آمد شکفت و فسوس
 بموشمد در شهر توران سماه
 ۱۳۴۰ خروش آمد وناله کره نای
 که روی زمین جز بدریا هماند
 زمین همچو دریای جوشمده دید
 که گمتی سیه شد زگرد سواز
 همه جنگ را برفشانم خاک
 بموشمد خود جامه کارزار ۱۳۵۰
 خروعی چو شمیر زبان بر کشمد
 که رویه چه سفید بچنگال شهر
 که پمش آمد این روزگار سهرد
 کجا نمره و گرزه گاسار
 مر این جنگ را پمش بلید دوید ۱۳۶۰
 تهمتن برخش اندر آورد پای
 چو لشکر بتنگ اندر آمد پدید
 زهر سو ببستند از آهن سرای
 که از گرد آسمان جهان شد سماه
 سواران بسمار با او بم ۱۳۷۰
 بماراسته جنگرا یکسره
 نگهبان گردان و پشت سماه
 حصاری ز شمشیر پمش اندرون
 که سالار شان رسم آمد پدید
 ۱۳۸۰ سهرا بفرمود کردن درنگ
 هوا نملگون شد زمین نا پدید
 سوی راستش رفت هومان گرد

<p>سهرد وهی کرد هر سونگاه از آهن بکردار کوه سماه که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت ۱۲۷۰ زگردان لشکر ترا ننگ نیست بمردان و اسمان بهوئی زمین همه پشت بهم ترا سوی جنگ که آرد بماد از گه باستان ستاره نتابد هزاران چو هور ۱۲۷۵ اگر بشنود نام چنگال گرگ نه گوران بسایند ز چنگال شهر چو باعد دهد پادشاهی بماد رهای نمایی بجان ویتن</p>	<p>بگرسیموز و شیده قلب سماه تهمتن همی گشت گرد سماه فغان کرد کای ترک شوریده بخت ترا چون سواران دل جنگ نیست که چندین بی‌میش من آئی بکمن چو در جنگ لشکر شود تمز جنگ زدستان تونشنیدی این داستان که شمیری نترسد ز یکدشت گور بدرد دل و گوش غم سترگ نه روبه شود ز آرمودن دلهر چو تو کس سبکسار خسرو بماد بدین دشت و هامون تواز جنگ من</p>
--	--

شکفت یافتن افراسیاب از ایرانمان

<p>بسرزید و برزد یکی تمز دم ۱۲۸۰ در ودشت جنگست با جای سور که بحم شمارا بسی کلم و گنج زگردان توران بر آمد خروش که گفتی جهان ماند عرقه در آب دممندی شهور با گاو دم ۱۲۸۵ کشمند گردان بروی زمین زبانگی سواران هر دو گروه چو خورشید رخشنده در زیر مهخ بجوشن بمارید همچون تکرگی</p>	<p>چو این گفته بشنود ترک دژم بر آشفت کای نامداران تور بباید کشیدن درین جنگ ریخ چو گفتار سالار شان شد بگوش چنان تیره گون شد زگرد آفتاب ببستند بر پیل روئنه غم ز جوشن یکی باره آهنمن بجنبید دشت و بنوفید کوه درفشان بگرد اندرون نهر و تمخ همی گرز بارید بر خود و ترگی</p>
--	--

از آن رستمی ازدهافش درفش
 بموشمد روی هوا گرد پمبل
 بهر سوکه رستم بر افگند رخس
 بچنگ اندرون گرزّه گاسار
 بقلب اندر آمد بکردار گرگی
 بر آمد چو باد اشکش از دست راست
 چو گرگمین ورقلم و فرهاد گرد
 بقلب اندرون بهژن تهمز چنگ
 سر سروران همچو برگ درخت
 هه رزمگه سر بسر جوی خون
 سمهدار چون بخت برگشته دید
 بمفگند شمشر هندی زدست
 خود و سرکشان سوی توران شتافت
 برفت از یستش رستم شمیر گمر
 دوفر سنگ چون ازدهای دژم
 ز جنگی سواران توران هزار
 بلشکرگه آمد از آن رزمگاه
 بجشمهد و بر پمبل بنهاد بار

۱۲۹۰ شده روی خورشید تابان بدفش
 بخورشهد گفתי بر اندود نمل
 سرانرا سراز تن همی کرد پخش
 بسان همیونی گسسته مهار
 پراگنده کرد آن سماه بزنگ
 زگرسهوز تمغ زن کمنه خواست
 چپ لشکر شاه ترکان ببرد
 همی آرزو آمدش جای جنگ
 فرور بخت از باد و برگشت بخت
 درفش سمهدار توران نگون
 دلبران توران هه کشته دید
 یکی اسپ آسوده تر بر نشست
 کز ایرانمان کلم و کمنه نمانت
 ببارید بر لشکرش گرز و تمبر
 جهانی همی سوخت گفתי بدم
 گرفته اسمر از پی کارزار
 که بخشش کند خواسته بر سماه
 بفرورزی آمد سوی شهریار

باز آمدن رستم یمش کیشرو

چو آگاهی آمد بشاه دلهر
 شده بهژن از بند و زندان رها
 سهای ز ترکان بم بر شکست
 زشادی بهمش جهان آفرین

که از بمشه فمروز برگشت شهر
 زدست بد اندیش نترازدها
 هه کامه دشمنان کرد یست
 بمالمد چندی رخ اندر زمین

چو گودرز و گمواکهی یافتند
 بر آمد خروش و پم آمد سماه
 دمده دمان گاودم بردرش
 سه کرده میدان زاسهان بسم
 هه نامداران دمان ودنان
 بهمش اندرون بود بر پهل کوس
 بمکدست بر بسته شمیر ویلنگ
 پذیره سوی پهلوان سماه
 برفتند لشکر گروهها گروه
 چو آمد بدیدار انبوه نمو
 سراسر بزرگان ایران زمین
 از اسپ اندر آمد جهان پهلوان
 بدو آفرین کرد گودرز گمو
 ترا جاودان باد یزدان پناه
 دلهر از تو گردد بهر جای شمیر
 هه بنده کردی تو این دوده را
 ز درد و غم رستگان تو او
 بر آسمان نشستند یکسر مهان
 چون نزدیک شهر جهاندار شاه
 پذیره شدش شهر یاز جهان
 چو رسم درفش جهاندار شاه
 پیماده شد و برد پیمش ماز
 جهاندار خسرو گرفتش ببر
 بخورشید ماند همی کار تو
 تهن سبک دست بپژن گرفت

سوی شاه فمروز بشتافتند
 تمبره زنان برگرفتند راه
 بر آمد خروشمیدن از لشکرش
 هه شهر آواز روئیده غم ۱۳۱۰
 بدندان زمین زنده پیلان کنان
 درفش از پس پشت سالار طوس
 بزنجیر و دیگر سواران جنگ
 بر آنگونه فرمود بهمدار شاه
 زمین شد ز لشکر بکردار کوه ۱۳۲۰
 پیماده شد از اسپ گودرز و گمو
 پیماده برفتند با آفرین
 بهرسمد از آن زنج دیده گوان
 که ای نامبردار سالار نمو
 بکلم تو گردنده خورشید و ماه ۱۳۳۰
 سمر از تو هرگز مگرداد سمر
 ز تو یافتم پیورگم بوده را
 بایران کبر بستگان تو او
 گرازان بر شهر یاز جهان
 فراز آمد آن گرد لشکر پناه ۱۳۳۰
 نگهدار گردان و پشت گوان
 نگه کرد کامد پذیره براه
 غی گشته زان زنج و راه دراز
 که ای پشت مردی و جان هنر
 بهر جای مردی و کردار تو ۱۳۳۰
 چنان که ز شاه و پدر بد شکفت

بمآورد و بسپرد و بر پای خاست
 از آنم ساسان توران هزار
 برو آفرین کرد خسرو مهر
 قوی پهلوان مهتری پر هنر
 سرت سبز بادا دلت شادمان
 خنک زال کش بگذرد روزگار
 نجسته بر ویم زابل که شمر
 خوشا شهر ایران و فرخ گوان
 ازین هر سه برتر سر بخت من
 بگموانگهی گفت شاه جهان
 که بر دست رسم جهان آفرین
 گرفت آفرین گموبر شهریار
 برسم سرت جاودان سبز باد

چنان بخت مژ دیده را کرده راست
 بمآورد بسته بر شهریار
 که جاوید بادا بکامت مهر
 همیشه بهمیش بدیها مهر
 ۱۳۳۰ که بی تو بخوام زمین و زمان
 ماند بگمتی چو تو یادگار
 همی پروراند گوان دلهر
 که دارند چون تو یکی پهلوان
 که چون تو پرستند همی تخت من
 ۱۳۳۵ که نمکست با کردگارت نهان
 بتوباز دادست پرورگزین
 که شادان بوی تا بود روزگار
 دل زال فرخ بدو باد شاد

چشن آراستن خسرو

بفرمود خسرو که بنهند خوان
 چو از خوان سالار برخاستند
 فرزند مجلس و میگسار
 بسر بر همه افسران کران
 رخان همچو دیبای روی برنگ
 طبعهای زرین پراز مشک ناب
 همی تافت از فر شاهنشهی
 همه پهلوانان خسرو پرست
 بشبگمر رسم بمآمد بدر

بزرگان برتر منش را بخوان
 ۱۳۴۰ نشستنگه می بمآراستند
 نوازنده چنگ با گوموار
 بزر اندرون پیکر از گوهران
 خروشان زچنگ پریزاده چنگ
 بهمیش اندرون آبگمر گلاب
 ۱۳۵۰ چو ماه دو هفته زسرو سهی
 برفتند زایوان سالار مست
 کشاده دل و تنگ بسته کمر

بدستوری بازگشتن بجای
 یکی دست جامه بفرمود شاه
 یکی جام پر گوهر شاهوار
 دویغبه پیوری بسته کبر
 همه پیمش شاه جهان کدخدای
 همه رسم شمر دلرا سمرد
 بسر بر نهادش کلاه کمان
 ابر شاه کرد آفرین و برفت
 بزرگان که بودند با او بم
 باندازه یک بمک هدیه داد
 چواز کار گردان بهمراخت شاه
 بفرمود تا بمژن آمد بمیش
 از آن بند وزندان و آن کارزار
 چه از گردش روزگاران بد
 بمهمد و بمشایش آورد محنت
 بفرمود صد جامه دیبای روم
 یکی تاج وده بدره دینار نمز
 بمهژن چمن گفت کمن خواسته
 برنجش مفرسای و سردش مگوی
 تو با او جهانرا بشادی گذار
 یگی را بر آرد پرخ بلند
 وز آنجاش گردون برد زیر خاک
 م آنرا که پرورد در بر بناز
 یکی را زچاه آورد سوی گاه
 جهانرا ز کردار بد شرم نمست

همی زد هموار با شاه رای
 گهر بافته با قبا و کلاه ۱۳۶۰
 صد اسپ و صد اشتر برین و بیار
 دویغبه پرستار با تاج زر
 نهادند و کردند پیمش بمای
 زمهترا بموسمد و بر حصت گرد
 ببست آن کمائی کبر بر ممان ۱۳۶۵
 ره سمستانرا بسیمد و قفت
 برزم و برنج و بشادی و غم
 زایوان خسرو برفتند شاد
 بآرام بنشست در پیمشگاه
 سخن گفت از آن رنج و تهار خویش ۱۳۷۰
 فراوان سخن زاند با شهریار
 همه داستان پیمش خسرو بزد
 زرنج و غم دخت گم بوده بخت
 همه پمکرش گوهر ورز بموم
 پرستنده واسپ و هر گونه چهز ۱۳۷۵
 بمبر نزد دخت روان کاسته
 نگر تا چه آوردی اورا بروی
 نگه کن بدین گردش روزگار
 زانده و رنجش کند بی گزند
 همه جای ترسست و تهار و باب ۱۳۸۰
 در افکند خمزه بچاه نماز
 نهد بر سرش پر ز گوهر کلاه
 کسی را بنزدیکش آرم نمست

<p>ولمکن نجوید خود آزمون کس بد و نمک را او بود ره‌مای بی آزار باشد دل آراه مرد ^{۱۳۸۵} بدینسان که بشنیدم از باستان زگودرز ویران سخن ساختم</p>	<p>همیشه بهر نمک و بد دسترس چمنست رسم سخی سرای زبهر درم تا نباهی بدرد تمامی بگفتم من این داستان چو از کار بمژن بهردا هم</p>
---	---



داستان دوازده رخ

آغاز داستان

جهان چون بر آری بر آید همی
بد و نیک روزی سر آید همی
چو بستی کبر بر در راه آزار
شود کار گمتی بتو بر دراز
ره دانشی گمرو پس راستی
کزین دو نگمرد کسی کاستی
بمک روی جستن بلندی سزاست
وگرد ممان دم ازدهاست
پرستنده آرزوهای کهن
بگمتی زکس نشنود آفرین
و دیگر که گمتی ندارد درنگ
سرای سهیمی چه پهن و چه تنگ
چو سروسهی کوز گردد بماغ
برو بر شود تهره روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید نخست
بر آید ز خاک و شود باز خاک
همه جای ترسست و تهمار و پاک
سرمایه مرد سنگ و خرد
بگمتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود بمانی بگمتی دراز
زرنج تن آید برفتن نماز
یکی پهن دریاست بن نا پدید
در گنج رازش ندانی کلمه
اگر چند بابی فزون بایست
جهان خورده یک روز بگرایست
سه چهرت بماید کزین چاره نیست
از آن بر سوت نمز بپفاره نیست
خوری یا بمویی و یا گستری
سزدگر بچون و چرا ندگری
کزین سه گذشتی همه رنج و آزار
اگر بخردی جز بشادی مناز
خود آئی که با تو ماند جهان
چه رنجانی از آرزوین روان
بخور هر چه داری و بمشی مجوی
که از آرزو آمد همه آبروی

در خواندن افراسهاب سماه را

دل شاه ترکان چنان کم شدند
همیشه بدرد از پی آرز بود
از آن پس که برگشت از آن رزمگاه
که رسم بدو کرد گمتی سماه

بشد تازیان تا بخل رسمد
 بکاخ اندر آمد پر آزار دل
 به پیمان وگرسموز رهنمون
 بدیشان همه راز دل برکشاد
 که تا بر نهادم بشاهی کلاه
 مرا بود بر مهتران دسترس
 بهنگام شاه منوچهر باز
 شبی چون کنون تا در خون من
 دلاور شد آن مردم نا دلهر
 بدین کمنه گر ما بسازیم زود
 سزدگر کنون گرد این کشورم
 زترکان واز چمن هزاران هزار
 بر آریم برگرد ایران سباه
 همه موبدان رای هشار خویش
 که ما را زجهون ببلید گذشت
 بآموی لشکرگهی ساختن
 که آن جای جنگست و خون ریختن
 سرافراز گردان گیرنده شهر
 چو افراسیاب آن محنها شنود
 ابر پهلوانان ویر موبدان
 نویسنده نامه را پمش خواند
 فرستادگان خواست از انجمن
 فرستاده نامه بهر کشوری
 سه خواست کاندیشه جنگ داشت
 دو هفته بر آمد زچمن وختن

بنگ از کمان سر شده نا پدید
 ابا کاردانان هممار دل
 قراخان ویا همده وگرسمون
 گذشته محنها همه کرد یاد
 مرا گشت خورشید تابان و ماه ۲۰
 عنان مرا بر نتابمد کس
 نبند دست ایران بتوران دراز
 از ایران بیآرند بر جان من
 گوزن اندر آمد ببالمن شهر
 وگرنه بر آرند ازین مرز دود ۳۰
 سراسر فرستادگان گستم
 کمر بستگان از در کارزار
 بسازیم بر هر سوی رزمگاه
 نهادند بر گفت سالار خویش
 زدن کوس شاهان بر آن پهن دشت ۳۰
 شب وروز ناسودن از تاختن
 ابا گمورستم بر آویختن
 بمهنگان جنگ آبداده بزهر
 برافروخت از تخت و شادی نمود
 بکرد آفرینی برسم کمان ۴۰
 سخن هرچه بایست با او براند
 بنزدیک فغفور و شاه ختن
 بهر نامداری وهر مهتری
 زرستم بدانگونه دل تنگ داشت
 زاطراف ترکان شدند انجمن ۴۰

چو دریای جوشان زمین بر دمید
 گله هرچه بودش ز آسمان یله
 همان گنجه‌اگر کی تور بیاز
 سر بدرها را کشادن گرفت
 چو لشکر سراسر شد آراسته
 زگردان گزین کرد پخته هزار
 بشمده که بودش نموده پسر
 چنین گفت کمن لشکر رزم‌ساز
 نگهدار آن مرز خوارزم باش
 دگر پخته از نامداران چمن
 بدو گفت تا شهر ایران برو
 در آشتی هیچ گونه مجوی
 کسی کوزند آب و آتش بم
 دو پرمایه بمدار دل پهلو
 برفتند با پند افراسیاب
 ابا کوس ز زین و گویال و تمغ

چنان شد که کس روی هامون ندید
 بشهر اندر آورد یکسر گله
 پدر بر پسر بر همداشت راز
 شب و روز دینار دادن گرفت
 بدان بی نمازی شد از خواسته ۵۰
 همه رزم جویان سازنده کار
 ز شمران جنگی بر آورده سر
 سیمردم ترا رزم خوارزم ساز
 همیشه کمر بسته رزم باش
 بفرمود تا کرد پیمان گرین ۵۵
 نگه کن تو آن تخت سالار نو
 سخن جز بکینه ابا او مگوی
 ابر هر دو بر کرده باشد ستم
 یکی هوشور پسر و دیگر جوان
 آرام پسر و جوان با شتاب ۶۰
 خروشان بگردان غرنده ممغ

فرستادن کجیسرو گودرز را بجنگ تورانیان

پس آگاهی آمد بامروز شاه
 جفایمیشه بدگوهرا فراسیاب
 بر آورد خواهد همی سر زینگی
 همی زهر سلید بنوک سنان
 سواران توران چو سمصد هزار
 سهای که هنگام ننگ و نبرد

که آمد ز توران بایران سماه
 ز کینه نماید شب آرام و خواب
 فراز آمد از هر سوی ساز جنگی
 که تابد مگر سوی ایران عنان ۴۵
 همی کرد خواهد ز چهره گذار
 ز چهره بگردون بر آرند گرد

دلبران بدرگاه افراسیاب
 زآواز شمشور و بانگ درای
 گر آید بایران بچنگ آن سباه
 سر مرز توران بمیزان سورد
 سوی مرز خوارزم پخته هزار
 سهدار شان شمه شمر دل
 سباهی بکردار پملان مست
 چو بشنید گفتار کار آگهان
 پس آنگاه چمن گفت کای بخردان
 که چون ماه ترکان بر آید بلند
 سیه مار چون سر بر آرد بکوب
 چو خسرو بمهداد کارد درخت
 همه موبدانرا بر خویش خواند
 نشستند با شاه ایران براز
 چو دستان ورسم چو گودرز و گمو
 دگر بمژن گموبا گستم
 چو طوس سرافراز نوذر نژاد
 چو این نامداران لشکر همه
 ابا پهلوانان چمن گفت شاه
 چو دشمن سیه کرد شد تمز چنگ
 بفرمود تا بر درش گاو دم
 از ایوان بمیدان خرامید شاه
 بزد مهر در جام بر پشت پمل
 هوا نملگون شد زمین رنگ رنگ
 چنگ اندرون گرز و سر بر زکمن

زبانک نمیره نمابند خواب
 تو گوئی که آید همی دل زجای
 هر بر دلاور نمابند راه
 سباهی فرستاد با او نه خورد
 کبر بسته محبت از در کارزار
 کز آتش ستاند بشمشیر دل
 که از تلپ ایشان شود کوه پست
 پیر اندیشه بنشست شاه جهان
 من ایدون شنیدستم از موبدان
 زخورشمد ایرانش آید گردند
 زسوراخ پیمان شود سوی چوب
 بگرد آورد پادشاهی و تخت
 شنیده سخن پمش ایشان براند
 بزرگان و فرزانه رزمساز
 چو شمدوش و رقلم و فرهاد نمو
 چو گرگمن و چون رنگه و گزدم
 فریبرز کاوس فرخ نهاد
 که بودند شاه جهانرا رمه
 که ترکان همی تاج جویند و گاه
 نباید بسپهد مارا درنگ
 دمهدند و بستند روئنه غم
 بهماراستند از بر پمل گاه
 زمین را توگفتی بر اندود نمل
 دلبران لشکر بسان پلنگ
 زگردان چو دریای جوشان زمین

خرویی در آمد ز درگاه شاه
کسی کو بتابد عنان و رکعب
بفرمود کز روم و از هندوان
دلبران گردنکش از تازیان
کمر بسته خواهند سیمصد هزار
هر آن کز چهل روز در پیمش شاه
پراگنده کردند هر سو سوار
دو هفته بر آمد بفرمان شاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش
بشبه گمرگاه خروش خروس
بزرگان هر کشوری با سباه
در گه های کهن باز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه
ببرگستوان و بجوشن چوکوه
چو شد کار لشکر همه ساخته
نخستین ازین لشکر نامدار
گزین کرد خسرو برستم سهرد
ره سمستان گمر و برکش سباه
ز غرتمن برو تا براه برین
فرامرزا ده کلاه و نگین
جوان پادشاهی شود یکسره
بزن کوس روئین و شمهور و نای
که مارا سراز کمن افراسیاب
الافان و عرجه بله راسی داد
برو با سباهی بکردار کوه

که ای یهلوانان ایران سباه
نباید که دارد بجانیه شکعب
سواران جنگی یلان و گوان ۹۰
بسهمیده جنگی شیر زیان
زدشت سواران نمزه گذار
نماید نماید بسر بر کلاه
بدست اندرون نامه شهریار
بجوشمد در پادشاهی سباه ۱۰۰
زگمتی بر آمد سراسر خروش
زهر سو هی آمد آواز کوس
کشیدند صبی پیمش درگاه شاه
سماه را درم دادن آغاز کرد
بر سر نهادند زرین کلاه ۱۰۵
شدند آهنی تن همه همگروه
ازیشان دل شاه پرداخته
سواران شمشیر زن سی هزار
بدو گفت کای نامبردار گرد
بهندوستان اندرون کینه خواه ۱۱۰
که گردد ترا تاج و تخت و نگین
کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
بآبشخور آید یلانگ و بره
بکشمهر و کابل فزون زمین میای
نماید همی خورد آرام و خواب ۱۱۵
بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
گزین کن زگردان لشکر گروه

سواران شایسته کارزار
 باشکش بفرمود تا سی هزار
 برد سوی خوارزم کوس بزرگ
 که از شهده کمند جوکمند خواه
 سماء چهارم بگودرز داد
 که رو با بزرگان ایران بم
 فریبرز کاوس و فرهاد و گمو
 بفرمود بستن کبر شان بچنگ
 سهدار کودرز کشوادگان
 نشستند بر زمین بفرمان شاه
 بگودرز فرمود پس شهریار
 نگر تا نهازی بممداد دست
 بکردار بد هیچ مکشای چنگ
 کسی کو بچنگت نمندد میان
 که نوسندد از ما بدی دادگر
 چولشکر سوی مرز توران بری
 نگر تا نجویی بکردار طوس
 بهر کار با هر کسی داد کن
 جهاننیده پمش پیمان فرست
 بمند و بدانش تو بکشای گوش
 چنین گفت سالار لشکر بشاه
 بر آنسان روم کم تو فرمان دهی
 بمش سماء اندرون پمل عصمت
 وز آن زنده پملان جنگی چهار
 نهادند بر پشت شان تحت زر

ببر تا بر آری زدشمن دمار
 دمنده هزبران نمزه گذار
 ۱۰. سیاهی بکردار ارغنده گرگ
 که زد بر در شهر خوارزم گاه
 چه مایه ورا بند و اندرز داد
 چو گرگمن و چون زنگه و گستم
 گرازه سهدار و شاپور نمو
 سوی شهر توران شدن بی درنگ ۱۲۵
 همان پهلوانان و آزادگان
 سهدار گودرز پمش سماء
 که رفتی کبر بسته کارزار
 مگردان و پیران آباد که هست
 بر اندیش از دوده و نام و ننگ ۱۳۰
 چنان ساز کز تو نماید زیان
 سهضست گمتی و ما در گذر
 مکن گرم دلرا و آتش سری
 نه بندی بهر جای بر پمل کوس
 ۱۳۵. زیزدان نمکی دهش یاد کن
 هسموار از یاد گمران فرست
 برو چادر مهربانی بموش
 که فرمان تو برتر از چرخ ماه
 توشاه جهانبانی و من روی
 ۱۴۰. جهان پست گشته ز پملان مست
 بمآراستند از در شهریار
 نشستنگه شاه با تاج و فر

بگودرز فرمود تا بر نشست
 بر انگشت پیلان بر خاست گرد
 که از خان پهران بر آرم دود
 بی آزار لشکر بفرمان شاه
 بدان تخت زراز بر پیل مست
 وز آن گرد نمک اختری یاد کرد
 بدینسان که گرد پی پیل بود ۱۳۵
 همی رفت منزل بمنزل سماه

پهلم بردن گمراز گودرز نزد پهران

چو گودرز نزدیک ریجد رسد
 از ایرانمان آزموده سوار
 هزار از دلبران خضرگذار
 سه در پس و گمورا پیمش خواند
 بدو گفت کای پور بهمدار سر
 گزین کردم ت اندرین لشکری
 بدان تا بنزدیک پهران شوی
 بگویی به پهران که من با سماه
 شناسی تو کردار و گفتار خویش
 همه شهر توران بدی را میان
 فریدون فرخ که با داغ و درد
 پراز درد ایران پراز درد شاه
 بتریان بندها تو از انجمن
 دروغست بر تو همی نام مهر
 هانست کآن شاه آرزجوی
 بدان کآن بگاہ سماوخش رد
 بنزد منش دستگاهست نمز
 گداهی که تا این زمان کرده
 سراسرا ز لشکر همه برگزید
 سخن گوی و اندر خور کارزار
 زگردان لشکر همه نامدار
 همه گفته شاه با او براند ۱۴۰
 برافراشته سر زبسمار سر
 که شاید سالار هر کشوری
 بگویی و گفتار م بشنوی
 بتوران رسدم بفرمان شاه
 بی آزاری و رنج و تمار خویش ۱۴۵
 ببستند با نامدار و کمان
 زگمتی بشد مژه پراز زد
 که با سوگی ایرج نتابدم ماه
 ستانی مهر و وفا خویشتن
 نیمم دلت اندر آرام و مهر ۱۴۰
 مرا گفت با او همه نرم گوی
 نمفگند یکروز بدماد بد
 زخون پدر بهگناهست نمز
 ز شاهان گمتی که آرده

همی شاه بگذارد از تو همه
 نباید که بر دست من تو تباہ
 دگر کز پی جنگ افراسیاب
 بزرگان ایران و فرزند من
 سخن هر چه دانی بدیشان بگویی
 اگر راست باشد دلت با زبان
 بر ویم و خویشانت آباد گشت
 گر از تو بدیدار آید گناه
 بچوهر بدین کمنه آرام و خواب
 کز و شاه مارا بکمن خواستن
 و گر پند من سر بسر بشنوی
 نخستین کسی کو بیفکند کمن
 بجان سماویش یازید دست
 بسان سگانش از آن انجمن
 بدان تا فرسم بنزدیک شاه
 همه نام ایشان بدیوان من
 تونشنیدی این داستان بزرگ
 هر آنکس بخون کمان دست آخت
 دگر هر چه از گنج نزدیک تست
 زاسمان پرمایه و گوهران
 زشمس و از ترگ و برگستان
 همه آلت لشکری سیم و زر
 بمهداد کز مردمان بستدی
 بدان باز خری مگر جان خویش
 چه اندر خور شهریارست از آن

۱۶۵ بدی نمکی انگارد از تو همه
 شوی بر گذشته فراوان گناه
 زمانه همی بر تو گمرد شتاب
 بخوانند بر تو همی پند من
 وز ایشان همیدون سخن باز جوی
 ۱۷۰ گذشتی ز تمار ورستی بجان
 ز تیغ منت گردن آزاد گشت
 نماد بتو تاج و تخت و کلاه
 من و گرز و مهدان و افراسیاب
 نباید بسی لشکر آراستن
 ۱۷۵ بگفتار هشمار من بگروی
 بخون و بختن بر نوشت آستن
 جهانی بمهداد بر کرد بست
 ببندی فرستی بنزدیک من
 چه جانست ستاند چه بخشد گناه
 ۱۸۰ نبشتست شاه جهانمان من
 که شهر زیان آورد پیمش گرگ
 زمانه بجز خاک جایش نساخت
 همه دشمن جان تاریک تست
 ز دیبا و دیدار و از افسران
 ۱۸۵ زخفتان و از خنجر هندوان
 فرستی بنزدیک ما سر بسر
 فراز آوردی ز راه بدی
 ازین در کنی زود درمان خویش
 فرسم بنزدیک شاه جهان

بجشم دیگر همه بر سهاه
 و دیگر که پرور گزین ترا
 برادرت هر دوسران سهاه
 چو هر سه از این نامدار انجمن
 بدان تا شوم ایمن از کار تو
 بر اندیش اکنون ازین هر دوراه
 ببری دل از مهر افراسماب
 خود و دودمان سوی خسرو شوی
 کم با تو پیمان که خسرو ترا
 زمهر دل او تو آگه تری
 و راز شاه توران بترسی زید
 بمرداز توران و بدشمن ییاج
 گرت سوی افراسمابست رای
 که با من نباید بسپهد جنگ
 بتکران ممان من از بخت بهر
 و گر بگدیری زین و جنگت هواس
 بسپهد جنگ خمز ایدر آی
 چو صفی بر کشد از دور رویه سهاه
 گرین گفتاهای مرا نشنوی
 پشمانی آنکه ندادت سود
 بگفت این سخن پهلوان با پسر

۱۰۰ بجای مکافات کرده گناه
 نگهدار گاه و نگمن ترا
 که هر زمان بر آرند گردن بهاه
 گروگان فرستی بنزدیک من
 بر آرد درخت وفا بار تو
 یکی راه داری بنزدیک شاه
 نه بینی شب تهره اورا بخواب
 در آن سلیقه مهر او بفتوی
 بخورشهد تابان بر آرد سرا
 کز و هیچ نباید بجز مهتری
 نخواهی که آتی بایران سرد
 ۲۰۰ بمر بخت و آنجا بر افروز تاج
 برو سوی او جنگ ما را میای
 مرا زور شمرست و جنگ پلنگ
 کمان من ابرست و بارانش زهر
 سوی شهر ایران بمائی رواست
 ۳۰۰ گرت هست با شمر دزنده پای
 گنه گار پمداست از بمگناه
 بفرجام کارت پشمان شوی
 که تمغ زمانه سرت را درود
 که برخوان بهمران همه سر بسر
 ۴۰۰

رفتن گمو بویسه گرد بنزدیک پیران

زیمش پدر گمو شد تا ببلخ گرفته بماد آن سخنهای تلخ

فرود آمد و کس فرستاد زود
 در آن شب سهاه اندر آورد گرد
 که پیمان بدان شهر بد پادشاه
 فرستاده چون پیمش پیمان رسد
 بگفتش که آمد سوی بلخ گهو
 چو بشنم پیمان برافراخت گوش
 بزد نای روئمن و بر بست کوس
 صد و ده هزارش ز لشکر سوار
 ازیشان دو بهره هآنجا ماند
 بمآمد چون نزدیک جیون رسد
 بچگون بر از نمزه دیوار دید
 دو هفته شد اندر سخن شان درنگ
 ز هر گونه گفتند و پیمان شنید
 بزرگان ایران زبان یافتند
 بر افکند پیمان م اندر شتاب
 که گودرز کشاورگان با سهاه
 فرستاد و آمد بنزدیک من
 مرا گوش یکسر بفرمان تست
 سخن چون بسالار توران رسد
 فرستاد نزدیک پیمان سوار
 بدو گفت بردار شمشیر کهن
 نه گودرز باید که ماند نه گهو
 که بر ما سوار آمد از چار سوی
 بمآرم سواران ترکان کنون
 برای هشموار و مردان مرد

بدینسان که گودرز فرموده بود
 برفت از در بلخ تا ویسه گرد
 که دیهم ایران همی جست و گاه
 سهدار ترکان سمهرا بدید ۲۱۵
 ابا او بزرگان و گردان نمو
 بر آمد ز گردان لشکر خروش
 شد از سم اسمان زمین آبنوس
 فراز آمدند از خور کارزار
 برفت و جهان دیدگانرا بخواند ۲۲۰
 بگرد لب آب لشکر کشید
 که با گهو گودرز پیمکار دید
 بدان تا نباشد به بهمهده جنگ
 گنه گاری آمد ز ترکان بدید
 بریشان بگفتار بشتافتند ۲۲۵
 سواری بنزدیک افراسیاب
 نهاد از بر تخت ایران کلاه
 گرین یور او مهتر انجمن
 بهمان روانه گروگان تست
 سهای ز جنگاوران برگزید ۲۳۰
 ز گردان شمشیر زن سی هزار
 وز ایشان بهرداز روی زمین
 نه رقلم و کرگمن نه فرهاد نمو
 هم تحت ایران کنند آرزوی
 هم شهر ایران کم جوی خون ۲۳۵
 برآرم ز کیه سرو این بار گرد

چو پیمران بدید این سماه بزرگ
 بر آشفست از آنیس که نهر و گرفت
 جفایمیشه گشت آن دل نمکخوری
 بگمو آنگهی گفت بر خمز و رو
 بگویش که از من تو چیزی مجوی
 یکی آن که از نامدار و گوان
 و دیگر که گوئی سلاح و سماه
 برادر که روشن روان منست
 همی گوئی از خویشتن دور کن
 مرا مرگ بهتر از آن زندگی
 یکی داستان زد برین بر پلنگ
 که در جنگ ریزد مرا گفت خون
 و دیگر که پیغملم شاه آمدست
 چو یاسخ چنین یافت برگشت گمو
 سپهدار چو گمو برگشت ازوی
 بیآمد چو پیمش کنابد رسید

بخون تشنه هریک بکردار گرگی
 هنرها بشست از دل آهو گرفت
 خروشمد و بر رزم کرد آرزوی
 سوی پهلوان سیه باز شو ۲۳
 که فرزندگان آن نمینند روی
 سهردن بدست تو این کی توان
 گرامیایه اسمان و تخت و کلاه
 گزیده پسر پهلوان منست
 ز خسرو چنمین خلم باشد سخن ۲۴
 که سالار باشم کم بندگی
 چو با شمر زور آورش خاست جنگ
 به از زندگانی بننگ اندرون
 بفرمان جنگش سیه آمدست
 ابا لشکر و نامداران نمو ۲۵
 خروشان سوی جنگ بنهاد روی
 بدان دامن کود لشکر کشمد

صفت کشیدن هر دو لشکر

چو گمو اندر آمد بپیمش پدر
 بگودرز گفت اندر آور سماه
 که اورا سوی آشتی روی نمست
 زهر گونه با او سخن رانده
 بیآمد بدیدار از ایشان گناه
 که گودرز و گمو اندر آمد بچنگ

همی گفت یاسخ همه در بدر
 بجائی که سازیم ما رزمگاه
 بدلش اندرون داد را جای نمست ۲۰۰
 همه هر چه گفتی بدو خوانده
 همونی بر افگند نزدیک شاه
 سیه باید اکنون مرا بی درنگ

سماه آمد از نرد افراسیاب
کنون کمنه را کوس بر پهل بست
چنین گفت با گمپس پهلوان
همی داشتم چشم از آن بد نهان
ببایست رفتن که چاره نبود
یکی داستان گفته بودم بشاه
که دلرا ز مهر کسی برگسل
همه مهر پیمان بترکان بر است
دمان از پس گمپس پیمان دلهر
چو دانست گودرز کآمد سماه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت
چو پیمان سیه از کنابد براند
بدشت اندر آورد لشکر چو کوه
سواران جوشنوزان صد هزار
برفتند بسته کپهای جنگ
بکردار کوه از دورویه سماه
بر آمد خورشیدن کتره نای
زربید زمین تا کنابد سماه
ستاره سنان بود خورشید تمغ
بنوفسد از آواز گردان زمین
چو گودرز توران سیه را بدید
درفش از درفش و گروه از گروه
چو شب تیره شد پهل پیمش سماه
برافروختند آتش از هر دوروی
جهان سر بصر گفתי آهمنست

چو ما باز گشتم بگذاشت آب
همی جنگ ما را کند پیمش دست ۲۶۰
که پیمان بسیری رسید از روان
ولیکن بفرومان شاه جهان
دلشرا کنون شهریار آزمود
چو فرمود لشکر کشیدن براه
کجا نمستش با زبان راست دل ۲۶۵
بشوید همی شاه ازو پاک دست
سیه را همی راند برسان شهر
بزد کوس و آمد زربید براه
کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
بروز اندرون روشنائی مماند ۲۷۰
بهامون سهای گروهها گروه
زترکان میان بسته کارزار
همه نمزه و تمغ هندی بچنگ
بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بچنبد همی کوه گفתי ز جای ۲۷۵
در ودشت از پشان کبود و سماه
ز آهن زمین بود واز گرز ممغ
زنوک سنان آسمان آهنین
که برسان دریا زمین بر دممد
گسسته نشد شب بر آمد ز کوه ۲۸۰
فراز آوریدند بستند راه
ز آواز گردان پرخا بجوی
بدامن بر از آستمن دشمنست

بدزید دل در شب قمرگون
 ۲۸۵ سهدار ایران به پمش سهاد
 یلانرا بهر سو می ساخت جای
 ز جنگ دلبران بی اندوه بود
 سهدار با بادپایان دمان
 ابا ترکش و تمر جوین گذار
 ۲۹۰ می از جگر شان ببارید خون
 کز آتش بخضر ببردند رنگ
 زمین از پی پیل گشته ستوه
 ز گوهر درخشان بکردار ماه
 از آن سایه کاروانی درفش
 ۲۹۵ ستاره می بر فشاند سهر
 بباغ وفا سرو کمنه بکشت
 فریبرز را داد پس مهنه
 زواره نگهبان تخت کمان
 بهمکروی لشکر به آراستند
 ۳۰۰ که ای تاج و تخت و خرد را روان
 بکردار نوروز هوراز بره
 سهر را می دار در پز خویش
 چو شهر زیان با یلان رزم توز
 ز گردان لشکر یکی گستم
 ۳۰۵ فرومل که بگدارد از چرخ تهر
 برفتند برگستانور سوار
 که بد جای گردان پرخانجوی
 چو گرگم، و چون رنگه شاوران

زیانک تبهره بسنگ اندرون
 سهده بر آمد ز کوه سهاد
 با سوده اسپ اندر آورد پای
 سهر را سوی مهنه کوه بود
 سوی مهره رود آب روان
 همدون پماده پس نمره دار
 کلهها فگنده ببازودرون
 پس پشت ایشان سواران جنگ
 پس پشت لشکر زیمان گروه
 درفش خجسته ممان سهاد
 درخشدن تمشهای بنفش
 توگفتی که اندر شب تهره چهر
 به آراست لشکر بسان بهشت
 پس پشت لشکر سهاد وینه
 گزاره سر تخمه گهوگان
 بهاری فریبرز برخواستند
 بر قلم فرمود پس پهلوان
 برو با سواران سوی مهره
 بر افروز لشکر تراز فر خویش
 بدان آبگون خضر نهوسوز
 برفتند بارانش با اوبم
 دگر گزدم رزم را با گوسر
 بفرمود تا گموباده هزار
 سهرد آن زمان پشت لشکر بدوی
 برفتند با گموجنگاوران

درفش فرستاد با سه هزار
 همدون فرستاد بر سوی کوه
 یکی دیدبان بر سر کوه بر
 شب و روز گردن بر افراخته
 بجستی همی راه توران سماه
 زدیده خورشیدن آراستی
 بدانسان بمآراست آن رزمگاه
 چو سالار شایسته باشد بچنگ
 وز آنمس بمآمد بسالارگاه
 درفش دل افروز بر پای کرد
 سرانرا همچو ناند نزدیک خویش
 بدست چویش رزم دیده هجر
 بستمند ز آهن بگردش سرای
 سمهدار گودرز شان در میان
 همی بستند از ماه و خورشید نور
 بدان ساز آن لشکر آراسته
 در ودشت و کوه و بهابان سنان
 از آن پس نگه کرد جای سماه
 سمهدار ترکان غمین گشت بخت
 نه آوردگه دید و نه جای صفی
 بر آنسان که بایست آمد بساخت
 پس از نامداران گردان خویش
 وز آن جنگداران افراسهاب
 گزین کرد شمشیر زن سی هزار
 بهومان سپرد آنزمان : ۱. گاه

نگهبان لشکر سوی رود بار
 درفشی و سمسد زگردان گروه ۳۱۰
 بر آورد از آنجا برانبوه سر
 از آن دیدگه دیده بر تاخته
 پی مور دیدی پماده براه
 بگفتی و گودرز برخواستی
 که رزم آرزو کرد خورشید و ماه ۳۱۵
 نترسد سماه از دلور نهنگ
 که دارد سمره را ز دشمن نگاه
 یلانرا بقلب اندرون جای کرد
 پس بخت شیدوش و فرهاد پیش
 سوی راست کماره شمر گهر ۳۲۰
 پس بخت یلان جنگی بمای
 درفش از برش سلیقه کاویان
 نگه کرد پیمان بلشکر ز دور
 دل از رنگ تمار پرداخته
 عنان بافته سر بسردر عنان ۳۲۵
 نمآمد بکامش همی رزمگاه
 بر آصف با تهره خورشید بخت
 همی بر زد از ختم کفی را بکفی
 چو سوی یلان جنگ بایست آخت
 کسی کوکند جنگ را دست پیش ۳۳۰
 کسی کش بر آن کمنه گهر شتاب
 که بودند شایسته کارزار
 سهای بدانسان همی رزمخواه

نهاد چپ لشکر و راست را
 چپ رزمگاهش بدیشان سپرد
 چو لپاک جنگی و فرشمندورد
 گرفتند بر مینه جایگاه
 چو زنگوله گرد و کلباد را
 فرستاد با نامورده هزار
 برون رفت روئمن روئنه تن
 بدان تا بدان همیشه بر همچو شمر
 طلایه فرستد بر رود و کوه
 گراز رزمگه پی نهد پمشر
 سپهدار روئمن بکردار شمر
 همان دیدبان بر سر کوه سار
 از ایرانمان گرسواری زدور
 نگهبان دیده گرفتی خروش

بخواند اندر میان و اوخواست را
 ابا سی هزار از دلبران گرد ۳۳۰
 ابا سی هزار از دلبران مرد
 جهان سر بسر شد ز آهن سماه
 سههم که بد روز فرجاد را
 بهشت سواران خضر گذار
 ابا ده هزار از یلان ختن ۳۳۰
 که منگه کند با یلان دلبر
 سپهدار ایران شود زین ستوه
 بجدید ابر خویشتن بهشتر
 پس پشت او اندر آید دلبر
 نگهبان روز و ستاره شمار ۳۳۰
 عنان تافتی سوی سالار تور
 مه رزمگه آمدی زو بچوش

رفتن بهمن بنزد گهو و رزم خواستن

دو لشکر بروی اندر آورد روی
 چنین استاده سه روز و سه شب
 همی گفت گودرز کز جای خویش
 سماه اندر آید پس پشت من
 شب و روز بر پای پیمش سماه
 که تارورگاری که نمک اخترست
 کجا بر دم باد روز نبرد
 بریشان بهای مگر دستگاه

همان نامداران پر خالچوی
 توگفتی یکی را بجدید لب
 سهام بدیشان نم پای پیمش ۳۴۰
 بماند بجز باد در پشت من
 همیست نمک اختری هور و ماه
 کدامست و جنبش کرا در خورست
 که چشم سواران بهوشد بگرد
 بکردار باد اندر آرم سماه ۳۴۰

ویران نهاده همیدون دو چم
کند پشت پردخته راند سماه
بروز چهارم زیشت سماه
بهیمن پدر شد مه جامه چاک
همی گفت کای باب کار آزمای
بهنم فراز آمد این روزگار
که خورشید شمشیرگردان ندید
سواران بختان خود اندزون
بایران پس از رسم نامدار
کنون تا بمآمد ز جنگ پشن
بلاون که چندان پسر کشته دید
جگر خسته گشتست و کم کرده راه
بهیمنش بر چم باید فگند
سهمدار کوشا نهمرده سماه
تو بشناس کاندلر تنش نیست خون
شکفت از جهان خورده گودرز نیست
شکفت از تو آید مرا ای پدر
دولشکر همی بر تو دارند چم
کنون چون زمین گرم و روشن هوا
چو این روزگار خوبی بگردد
چو بر نیزها گردد افسرد چنگ
که آید ز گردان بهیمن سماه
ورایدون که ترسی همی از کمن
همن داده باید سواری هزار
بر آرید گرد از کمنگاه شان

که گودرز را دل بجوشد زخم ۳۰۰
کمن اندر آید بهیمنش ز راه
بشد همزن گموتا قلب گاه
همی باسمان بر پراگنده خاک
چه دانی چمن خمره بودن بهای
شب و روز آسایش آمد زکار ۳۰۱
نه گردی بروی هوا بر دمدم
یکی را برگ بر نیمیم خون
نبودی چو گودرز دیگر سوار
از آن کشتن ورزمگاه کشن
سر بخت ایرانیان گشته دید ۳۰۲
نخواهد که بهیمن همی رزمگاه
نهادست سر سوی چرخ بلند
ستاره شمارد همی گرد ماه
شد از جنگ جنگاوران اوزبون
که او را روان خود بدین مرز نیست ۳۰۳
که شهر زیان از تو گمرد هنر
یکی تمز کن مغز و مغزوز هم
نگمرد همی رزم لشکر هوا
چو پولاد روی زمین بفسرد
پس پشت بری آید از بهیمن جنگ ۳۰۴
که آورد گمرد بدین رزمگاه
ز جنگی سواران مردان کمن
گزین من اندر خور کارزار
سرافشان کنم از هر ماه شان

زگفتار بمژن بچندید گمو
 بدادار گفست از تو دارم سماس
 همش زور دادی وم فرودین
 بمن باز گشت این دلاور جوان
 چمن گفست مر جفت را نره شهر
 بمره از مهر و موند پاک
 ولیکن توای پور خمره من
 که او کار دیده است دانترست
 کمی کو بود سوده روزگار
 سواران ماگر بیمار اندرد
 همه شور بخت اند برگشته سر
 میخواهد این پمکار آزمای
 پس پشت شان دور گردد زکو
 به بمنی تو گویند گودرز را
 ودیگر که از اختر نیک و بد
 چو پیمش آید آن روزگار بهی
 چمن گفست بمژن به فرخ پدر
 چمنه نمازا اگر نهست رای
 شوم جوشن و خود بمرون کم
 چو آه جهان پهلوانرا بکار

۳۸۰ بسی آفرین خواند بر پور نهر
 تودادی مرا پور نمکی شناس
 شناسای هر کار جوپای کمن
 چنان چون بود بچه پهلوان
 که فرزند ماگر نباشد دلهر
 پدرش آب دریا بود ملم خاک ۳۸۵
 زبان بر نما بر کهاده مکن
 بدین لشکر نامور مهترست
 نباید بهر کارش آموزگار
 نه ترکان بزرگ و نگار اندرد
 همه دیده پر آب پر خون جگر ۳۹۰
 که ترکان بچنگ اندر آرند پای
 برد لشکر کمنه ور همگروه
 که چون بر نوردد همی مرز را
 همی گردش چرخ را بشمرد
 کند روی گمقی زدشمن تهی ۳۹۵
 که ای پهلوان جهان سر بسر
 سز دگر ندارم روی قبای
 همی روی پر مرده گلگون کم
 بمانم کبر بسته بر کارزار

دستوری نبرد خواستن هومان از پیمان

۴۰۰ بهمش برادر بماند چو شهر
 گرفت اندرین دشت مارا هتاب
 وز آن لشکر ترک هومان دلهر
 که ای پهلوان رد افراسیاب

بهشتم فراز آمد این روزگار
از آهن میان سوده و دل زکمن
چه داری بروی اندر آورده روی
گرت رای جنگست جنگ آزمای
که ننگست ازین بر توای پهلوان
هی لشکرست این که از ما جنگ
ازیشان هی رزمگه کشته بود
نه زین نامداران سواری گمست
گرت آرزو نمست خون ریختن
ز جنگاوران بهره برگزین
چو بشنید پیمان ز هومان سخن
بدان ای برادر که این رزمخواه
گزین بزرگان کیه سروسست
یکی آن که کیه سرواز شاه من
و دیگر که از پهلوانان شاه
بگردنفرازی و مردانگی
سه دیگر که پر داغ دارد جگر
که از من سرانشان جدا مانده ام
کنون تا بتنش اندرون جان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه
زهر سوکه پوئی بدوراه نمست
بکوشید باید بدان تا مگر
مگر مانده گردد و سستی کنند
چو از کوه بمرون کهد لشکرش
چو دیواز گرد اندر آرهم شان

میان بخته بر جنگ چندین سوار
نهاده دو دیده بایران زمین
چه اندیشه داری بدل در بگویی
ورت رای برگشتن ای در مهی ۳۰۰
برین کار خنندند پیر و جوان
برفتند رفته ز رخ آب و رنگ
زمین سر بسر چون گل آفته بود
نه آن دوده را پهلوان رسوست
نخواهی هی لشکر انگهتن ۳۱۰
من ده تو بنگر بدین دشت کمن
بدو گفتم مشتلب تندی مکن
که آمد چنین نزد ما با سماه
سر نامداران و م پهلوسست
هی سر فرازد بهر انجمن ۳۱۵
ندانم چو گودرز کسرا بچاه
برای مسموار و فرزانیگی
پراز کمن دل از مرگی چندان پسر
زمهرا بخون گرد بنهانده ام
برین کمنه چون مار پیمان بود ۳۲۰
فرود آوریدند یکسر گروه
براندیش کمن جنگرا گاه نمست
از آن کوه پایه بر آرند سر
بجنگ اندرون پمش دستی کنند
یکی تهره بازان کم بر سرش ۳۳۰
چو عمر زبان جان بر آرهم شان

برایشان بگردد همه کلم ما
 تو پشت سهای و سالار شاه
 کسی کوبندم بلندش نماز
 و دیگر کز آن نامداران جنگ
 زگردان کسی را که بی نام تر
 زلحکر بهمهشت فرستد بکهن
 ترا نام بر نباعد بلند
 وگر بر تو بر دست یابد بخون
 نگه کرد هومان بگفتار اوی
 چمن داد پناح کز ایران سوار
 ترا خود همین مهر پادشاهت خوی
 ترا گر بکهن جستن آهنگ نهست
 شوم جرعه گلم زن زین کم

بر آید بخورشید بر نام ما
 بر آورده از چرخ کموان کلاه
 نباعد چه گردد می گرد از
 نماید می پیمش عتران پلنگ ۳۳۰
 جنگ سواران بی آرام تر
 آنر بر نوردی برو بر زمین
 بر ایرانمان نماز یابد گرد
 شوند این دلبران ترکان زبون
 می خمره دانست کردار اوی ۳۳۰
 نباعد که بر من کند کارزار
 مرا کارزار آمدست آرزوی
 بدلت اندرون آتش جنگ نهست
 سهمده دمان جستن کهن کم

رزم خواستن هومان از رقام

چو آمد بلشکر که خویش باز
 نشست از بر زین سهمده دمان
 بمآمد بنزدیک ایران سناه
 چو پیمان بدانست کوشد جنگ
 بخوشمیش از درد هومان جگر
 که دانا بهر کار سازد درنگ
 سبکسار تندی بماید نخست
 زبانی که اندر سرش مفر نهست
 چو هومان بدین جنگ تندی نمود

می سود دندان بسان گراز ۳۳۰
 چو شمر زبان با یکی تر جان
 پراز جنگ سردل پراز کهن شاه
 برو بر جهان گشت زانده تنگی
 یکی داستان یاد کرد از پدر
 سر اندر نماید بهمکار تنگی ۳۳۰
 بفرجام کار آمده آرد درست
 اگر در بیمار می نغز نهست
 ندانم چه آرد بفرجام سود

جهان داورش باد فریادرس
 چو هومان ویسه برین رزمگاه
 بمآمد زگردان بخواید نمرد
 طلایه بمآمد سوی ترچان
 بهرسید کمن مرد پرخانجوری
 کجا رفت خواهد می چون نود
 بالیرانیان گفت پس ترچان
 که این شهر دل نامبردار مرد
 سر ویسگانست هومان بنام
 چو دیدند ایرانیان گرز اوی
 همه دست نمزه گذاران زکار
 همه یکسره باز شتند ازوی
 که رو پمش هومان بترکی زبان
 که مارا بچنگ تو آهنگ نمست
 اگر جنگ جوی کشادست راه
 زسالارگردان گردنکشان
 که کمتر کجایست مهتر کجاست
 از آنمیس همون تگاور دوان
 که هومان از آن رزمگه چون بلندک
 چو هومان زیمش طلایه برفت
 وز آنجا خرویی بر آورد محبت
 چپ لشکر جنگی شمران تویی
 بچندان عنان اندرین رزمگاه
 بمآورد با من بمایدت گفت
 وگر تو نمائی مگر گستم

جز اویش نبهم می یارکس
 که گودرز کشواد بد با سماه ۳۵۰
 نگهبان لشکر بدو باز خورد
 سواران ایران همه بدگمان
 بخمره بدشت اندر آورده روی
 بچنگ اندرون گرز وهر زین کند
 که آمدگه تمغ وگرز گران ۳۵۵
 می با شما کرد خواهد نمرد
 که تمغش دل شمر دارد نهم
 کبر بستن و خسروی برز اوی
 فررومانده از فرآن نامدار
 سوی ترچانش نهادند روی ۳۶۰
 همه گفته ما برور بر بچوان
 زگودرز دستوری جنگی نمست
 سوی نامور پهلوان سماه
 بهومان بدادند یکمک نشان
 که دارد چپ لشکر ودست راست ۳۶۵
 طلایه برافگند زی پهلوان
 سوی پهلوان آمد ایدر بچنگ
 بمآمد بنزدیک رقام تفت
 که ای پور سالار بمدار بخت
 نگهبان سالار ایران تویی ۳۷۰
 میان دو صفی بر کشیده سماه
 سوی رود خواهی اگر سوی دشت
 بمآید دمان با فروهل بهم

که جوید نبرد ز جنگاوران
 هر آنکس که پیمش من آید بکین
 اگر تیغ مارا ببیند بچنگ
 چمن داد ز هام پامج بدوی
 ز ترکان ترا بخرد انگاشتم
 که تنها بدین رزمگاه آمدی
 بر آنی که اندر جهان تیغ دار
 یکی داستان از کمان یاد کن
 که هر کوی چنگ اندر آید بخت
 ازین هر که تو نام بردی بچنگ
 و لمکن چو فرمان سالار شاه
 اگر جنگ کردن بخونی می
 زگودرز دستوری جنگ خواه
 بدو گفت هومان بخمره مگوی
 تو این رزم را راه مهادن گزین

بتمغ و سنان و یگرز کران
 زمانه بر و بر نوردد زمین ۴۷۵
 بدرت دل شمر و چرم پلنگ
 که ای نامور گرد پرخاشجوی
 جز اینرا که هستی تو پنداشتم
 دلاور بهمش سهاه آمدی
 نه بدد کبر همز چون تو سوار ۴۸۰
 زوام خرد گردن آزاد کن
 ره باز گشتن نبایدش جست
 همه جنگ را تمز دارند چنگ
 نباشد نسازد کسی رزمگاه
 سوی پهلوان چون نهوتی می ۴۸۵
 پس از ما بچنگ اندر آهنگ خواه
 بدین روی با من بهانه مخوی
 نه مرد سواری و نه دشت کمن

رزم خواستن هومان از فریبرز

وز آنجا بقلب سهه برگشت
 بنزد فریبرز با ترجمان
 یکی بر خروشید کای بد نشان
 سواران و پیلان و زرینه کفش
 بخسرو سهردی بیروز نبرد
 چو سالار باهی سوی زیر دست
 سماوخش راد را برادر توئی

دمان تا بدان سوی لشکر گشت
 به آمد بکردار پیل دمان ۴۹۰
 فرور برده گردن زگرددنکشان
 ترا بود با کاپانی درفش
 پیلان با پیران بخوانند مرد
 مهان بددگی را ببایدت بست
 بگوهر ز سالار برتر توئی ۴۹۵

من از تخمه تور توران شهم
 یکی با من اکنون بآوردگاه
 تو باعی سزاوار کمن خواستن
 بخورشید تلپان برآیدت نام
 وگر تو نمائی بچنگم رواست
 کسما زگردان بهمش من آر
 چمن داد یاغ فریمرز باز
 چمنست فرجام روز نمرد
 چوپمروز باعی بترس از گرد
 ستمزه بجائی رساند سخن
 درفش من ار شاه بستد رواست
 بکمن کمان از پس کمعباد
 کبر بست یاگمتی آباد کرد
 همیشه به یمش کمان کمنه خواه
 و دیگر که از گرز او بمگمان
 سمه را بدویست فرمان جنگ
 اگر با توام جنگ فرمان دهد
 ببینی که من سر چگونه زندگ
 چمن یاغش داد هومان که بس
 بدین تمغ اندر کبر بسته
 بدین گرز نا خوب کن کارزار

بگور مگر با تو خود مهتر
 ببایدت گشتن بهمش سماه
 بکمنه ترا باید آراستن
 چوپیش من ایدر گذاری توگم
 زواره گرازه نگر تا کجاست ..
 که باشد زایرانمان نامدار
 که ای شمر دزنده کمنه ساز
 یکی شاد ویمروز دیگر بدرد
 که یکمان نگردد سمهر بلند
 که ویران کند خاندان کهن ..
 بدو داد یملان و لشکر که خواست
 کسی کوکلاه مهی بر نهاد
 سهدار گودرز کشواد کرد
 پدر بر پدر نمو و سالار شاه
 سر آرد بسالارتان بر زمان ..
 بدوباز گردد همه نام و ننگ
 دم را ازین داغ درمان دهد
 بشوه چو یا اندر آرم بچنگ
 بگفتار بمنم ترا دسترس
 ز جنگ سواران چرا رسته ..
 که بر ترگی و جوشن نماید بکار

رزم خواستن هومان از گودرز

از آنجا بدان چهرگی باز گشت
 کبر بسته کمن آزادگان
 که گفتی مگر دیو بدساز گشت
 بنزدیک گودرز کشوادگان

به آمد یکی بانگ بر زد بلند
 شنیدم همه هر چه گفתי بشاه
 همه هدیه شاه فرمان تو
 فرستاده آمد بتوران سهاه
 از آن پس که سوگند خوردی بها
 که گر چم من در گه کارزار
 چو شیر زبان لشکر آراستی
 کنون از پس کوه چون مستمند
 چنان همچو پیکر کز تره شمر
 گویند همیشه درون جای تنگ
 یکی لشکر ترا بهامون گذار
 چمن بود پهنان با شهریار
 بدو گفست گودرز کاندیشه کن
 چو پیاخ نمایی کنون زانچمن
 تو بشناس کز شاه فرمان من
 کنون آمدم با سهای گران
 تمام بکردار روپاه پسر
 همی چاره سازید دستان و بند
 دلمری مکن جنگ ما را نخواه
 چو هومان ز گودرز پیاخ شنید
 بگودرز گفت از نمائی بچنگ
 کز آنس که جنگی بمن دیده
 بلون بچنگ آزمودی مرا
 و زایدون که هست این که نموده
 یکی برگزین از مهران سهاه

که ای پیر منش مهتر دیوبند
 از آن پس سبه بر کشیدن براه
 بهمرازان سالار و پیمان تو
 گزین پور تو گمبولشکر پناه
 بخورشمد و ماه و بخت و کلاه
 بهمرازان بر افتد بر آرم دمار
 همی جنگ ما با رزوخواستی
 نشستی بکردار غم نرزد
 گویزان و شمر از پس او دلهر
 بجوید بتهار جان نام و تنگی
 چه داری سهاه از پس کوهسار
 که بر کمنه گه کوه گمری حصار
 که باشد سرا با تو گفتن سخن
 ببمدانسی بر نهی این بمن
 همین بود و سوگند و پیمان من
 ز ایران گریخته دلور سران
 همیشه در از بم بچهر گم
 گویزان ز گرز و سنان و کند
 که روپاه با شمر ناید براه
 چو شمر اندر آن رزمگه بر دمید
 تو با من نه زانست که آید تنگی
 سراز رزم ترکان بمهمده
 به آوردگه بر ستودی مرا
 وزین گفته کردار جوئی همی
 که با من بگردد باوردگاه

بجسم بسان دلاور نهنگ
 ۵۴۰ نماید زگردان کسی پمش من
 شنیدن نه ارزید گفتار شان
 بخبر کم لاله بر کوه زرد
 بگرد و بگردد گران کمنه خواه
 همه بسته بر جنگ ما بر کبر
 ۵۵۰ اگر جنگجویی چه خواهی درنگ
 که پمشش که آید بجنگ از گوان
 فرستم بنزدیک این بد گمان
 ز ترکان نماید کسی کمنه خواه
 وز آنمست بتندی نجوید نبرد
 ۵۶۰ بجنگ اندرون دست ما بد شود
 کسی کم شود گم شود نم من
 نمازند زان پس به پیکار جنگ
 بر رویر نمند در راه کمن
 سها اندر آرد از بختای تنگ
 ۵۷۰ بگفتار تندی و در کار تو
 بدانست آسکار و نهان
 کز اندیشه خویش رامش برد
 نمآلاید از خون رو باه جنگ
 همان بادیهان سر افراخته
 ۵۸۰ همه نامداران بجایند جنگ
 بلنبوه زخمی بمایند زدن
 بر افراز گردن بسالار تو
 نزد پمش من کس جز از باد سرد

که من با فریبز و رقلم جنگ
 بگشتم سراسر همه انجمن
 بگودرز بد بند پیکار شان
 توانی که گویی بروز نبرد
 یکی با من ایدون بدین کمنه گاه
 فراوان پسر داری و نامور
 یکی را بهمیش من آور بجنگ
 بس اندیشه کرد اندران پهلوان
 گراز نامداران هر ببری زبان
 شود کشته هومان بدین رزمگاه
 دل پهلوانش بمسجد زدرد
 سهاش بکوه کنابد شود
 و از نامداران این انجمن
 شکسته شود دل گوانرا بجنگ
 همان به که با او سازد کمن
 مگر خمیره گردند سازند جنگ
 چمن داد پاسخ به هومان که رو
 چو در پمش من در کشادی زبان
 کس مرا نباشد ز ترکان خرد
 ندانی که شمر زبان روز جنگ
 و دیگر دولشکر چمن ساخته
 بکمنه دو تن پمش سازند جنگ
 سه راهه پمش بلید شدن
 تو اکمن سوئی لشکرت باز شو
 کز ایرانهان چند جسم نبرد

بدان رزمگه برشود نلم تو
 بدوگفت هومان ببانگ بلند
 یکی داستان زد جهاندار شاه
 که تخت کمان جغت خواهی
 ترا آرزو جنگ ویمکار نیست
 نداری زایران یکی شمر مرد
 بچاره همی باز گردانم
 همه نامداران پرخاشجوی
 که از ما یکی را باوردگاه
 چنین گفت گودرز کامروز روی
 چو هومان زگفتار برگشت سمر
 بخندید روی از سهید بتافت
 کمانرا بزه کرد زیمان چهار
 چو آن روزبانان لشکر ز دور
 رهش پیمش دادند بگر بختند
 ببالا برآمد بکردار مست
 همی نهمه برگاشت بر گرد سر
 خروشمیدن نای روئمن زدشت
 زشادی دلبران توران سماه
 چو هومان بمآمد بدان چمرگی
 سهدار زان شرم گشته دزم
 زنگی از دلبران بمالود خوی
 کزیشان بدی پیمش دستی بخون
 وز آنهمس بگردنکشان بنگرید

زیمان برآید همه کلام تو
 که گردان کدام اند و سالار چند ۷۷
 بماد آورم من بدین رزمگاه
 چو جوی ز آتش مبرتاب روی
 اگر گل چنی راه بی خار نیست
 که با من کند پیمش لشکر ببرد
 نگم فریبست اگر دانم ۷۸
 بگودرز گفتند کهن نیست روی
 فرستی بر ترک آورد خواه
 ندارد شدن رزم را پیمش اوی
 بر آشفست برسان شمر دلهر
 سوی روزبانان لشکر شتافت ۷۹
 بمفگند زاسپ اندر آن مرهزار
 بدیدند زخم سر افراز تور
 باورد با او همآو بختند
 خرووش همی کوه را کرد پست
 که هومان گردست پمروزگر ۸۰
 برآمد ز زیر وبالا گنشت
 سرترگی سودند بر چرخ ماه
 بمهمد گودرز از آن خمرگی
 گرفته بروختم وتندی سم
 سهید یکی اختر افگند پی ۸۱
 بدآید همی بر بدی رهفون
 که تا جنگ او را که آید بدید

آگاه شدن بمژن از کردار هومان

خبر شد بمژن که هومان چو شهر
 زهر سوچپ لشکر و دست راست
 نرفت از دلبران کسی پیمش اوی
 بکشت از سواران لشکر چهار
 برآشت بر خویشتن چون پلنگ
 بفرمود تا بر نهادند زین
 بموشد روی زره جنگرا
 بهمش پدر شد پر از کهما
 چمن گفت مرگمورا کای پدر
 که گودرز را هوش کتر شدست
 دلش پر نهیست پر خون جگر
 که از تن سرانشان جدا گشته شد
 نشان آن که ترکی بمآمد دلهر
 بهمش نما رفت نمره بدست
 چنان بد کزین لشکر نامدار
 که او را بنمره بر افراختی
 توای مهربان بلب بسهار هوش
 نشاید که با او جز از من نبرد
 بدو گفت گمراهی پسر هوشدار
 ترا گفته بودم که تمزی مکن
 که او کار دیده است داناترست
 سواران جنگمش بهمش اندرند
 دل و جان من ممکنی پر زدرد

بهمش نمای تو آمد دلهر
 بر آمد زگردنکشان کمنه خواست
 بتندی وبهفار برگاشت روی ۴۰
 بخاک اندر افگند عمان خوار و زار
 تبرد و را تمز کرده دو چنگ
 بر آن باره پهلتن روز کمن
 سبک تنگ بر بست شبرنگ را
 سخن گفت با او زبهر نما ۵۰
 نگفتم ترا من مه در بدر
 پنهان نمینی که دیگر شدست
 زتبار و از درد چندان پسر
 مه رزمگه سر بسر کشته شد
 میان دلبران بکردار همسر ۶۰
 می بر خروشم چون پهل مست
 سواری نمود از در کارزار
 چو بر بابزن مرغ بر ساختی
 دو کتفم بدرع سمارش بموش
 کند تا بر آرم زمر دیش گرد ۷۰
 بگفتار من سر بسر گوش دار
 زگودرز بر بد مگردان سخن
 بزین لشکر نامور مهترست
 که در کمنه گه پهلرا در خورد
 جوانی مگر مر ترا خمره کرد ۸۰

که گردن بدینسان بر افراختی
 نم من بدین کار هداستان
 بدو گفت بمژن که گر کلم من
 شوم پیمش سالار بسته کبر
 وز آنجا بزد اسپ برگاشت روی
 ستایش کنان پمش او شد بدرد
 که ای پهلوان جهاندار شاه
 سراسمه بمم من از تویکی
 که این رزمکه بوستان ساختی
 بمن گوی کز چه درین کارزار
 که خورشید شمشیر گردان ندید
 بمن گوی تا من شوم سوی جنگ
 شکفتی تر آن کز ممان سماه
 بمآمد که یزدان نمکی دهش
 بمآوردش از پیمش توران سماه
 بدام آمده گرگ بگداشتی
 برآنی که گر خون او بمدرنگ
 میندیش کو کینه بمش آورد
 من اینک بخون چنگرا شسته ام
 چو دستور باشد مرا پهلوان
 بفرماید اکنون سهبد بگمر
 دهد مر مرا ترگ وروی زره
 چو بشنمد گودرز گفتار اوی
 زشادی بررو آفرین کرد محنت
 تو تا بر نشستی بزین پلنگ

بدین آرزو پیمش من تاختی
 مزن نهم پیمش چمن داستان
 نجوی نخواستی مگر نام من
 زرم دست در جنگ هومان ببر
 بنزدیک گودرز شد پیوه پیوی ۳۰
 همن داستان یک بمک یاد کرد
 سناسای هر کار زیبای گاه
 وگر چند همم بهوش اندکی
 دل از کمن ترکان بمرداختی
 شب وروز آسایش آمد بکار ۳۰
 نه گرهی بروی هوا بر دممد
 کبر را بندم درین جنگ تنگ
 یکی ترک بدخت گم کرده راه
 می بد سگالمد بر بدکنش
 بدان تا بدست تو گردد تباہ ۳۰
 ندانم درین چه بهمنداشتی
 بریزند پیمان نماید بچنگ
 سمه را بدین دشت پیمش آورد
 همان رزم او را کبر بسته ام
 شوم پیمش او چون هر بر زبان ۳۰
 مگر کان سلح سمارخش نهر
 زبند زره بر کشاید گره
 بدید آن دل و رای همار اوی
 که از تو مگرداد جاوید محنت
 نهنگ از دم آسوده شمران زچنگ ۳۰

بهر کارزار اندر آتی دلهر
نگه کن که با او بآوردگاه
که هومان یکی بدکنش رعندست
جوانی و ناگشته بر سر سهر
همان تا یکی رزم دیده هر
برو تهر باران کند چون تگرگ
بدو گفت بمژن که ای پهلوان
مرا گر ندیدی بر رزم فرود
چنگ یمن بر نوشم زمین
مرا زندگانی نه اندر خورست
وگر باز داری مرا زین سخن
بنام من از پهلوان پیمش شاه
بخدمت گودرز ازوشاد شد
بدو گفت نمک اختر بخت گمور
وز آن روز فرخ مرا یاد باد
تو تا جنگرا باز کردی دو چنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون
بنام جهاندار یزدان ما
که این امر من را بدست تو هوش
بگوهر کنون گموراکان زره
گرایدون که پمروز باعی بروی
ز فرهاد و گموت بر آرم بجاه
بگفت این سخن با نهمره نما
پماده شد از اسپ روی زمین
بخواند آن زمان گمورا پهلوان

بهر جنگ پمروز باعی چو شهر
توانی شد آنگه تو آورد خواه
بآوردگاه همچو اهریمندست
نداری همی بر تن خویش مهر
فرستم بر زمش بکردار ابر ۳۳۵
بسر بر بدوزدش یولاد ترگ
همر مند باید دلاور جوان
ز سر باید اکنون مرا آزمود
نه دیده کسی پشت من روز کن
گراز دیگرانم هنر کترست ۳۴۰
بدان روی کاهنگ هومان مکن
بخوام کمر زین سمس یا کلاه
بسان یکی سرو آزاد شد
که فرزند دارد همی چون تو نمر
گزان مادر پاک بمژن بزد ۳۴۵
فرماند از جنگ چنگ پلنگ
مگر بخت نمکت بود رفنون
بمروزی شاه گردان ما
بر آید فرمان یزدان بکوش
که بمژن کنون خواهد او را بده ۳۵۰
ترا نزد من بمشتر آبروی
بگنج و سماه و بخت و کلاه
نهمره پراز بند و پیر کهما
بموسم بر باب کرد آفرین
سخن گفت با او ز بهر جوان ۳۵۵

کجا خواست بمژن زبهر نبرد
 که ای پهلوان جهان سر بسر
 بچشم چمن خوار او جان نمست
 فرستادن اندر دم ازدها
 ۳۷۰ مکن تو بدین کار رنجه روان
 بهر کار دارد خرد پمشرور
 بخون روی گمتی گهی شستنت
 نشاید بهمورد کردن نگاه
 نباید که داره ازین جان دریغ
 ۳۷۵ نموشمد بلید بدو نام و ننگ
 بلاند منش پست تهره روان
 یکی با پسر نمز پند آزمود
 پسر گفت نام در آری بننگ
 بجائی که پمکار خمزد بجان
 ۳۸۰ نه آرمم سالار و فرمان شاه
 چرا داد بلید هی جان خویش
 زره دارد از من چه بلیدش خواست
 که مارا بدرعت نباشد نماز
 بدرع تو جویند مردان هنر
 ۳۸۵ بجویند گردنکشان نام و ننگ
 که آید ز لشکر آورده گاه

وز آن خسروانی زره یاد کرد
 چمن داد یاسخ پدر را پسر
 مرا هوش جان و جهان این یکمست
 نحو امش کردن ز چشم جدا
 بدو گفت گودرز کای مهربان
 که هر چند بمژن جوانست نو
 و دیگر که این جای کمن جنتنت
 بکمن سمارخش و فرمان شاه
 اگر بارد از ابر گویال و تمغ
 نشاید شکستن دلش را بچنگ
 که چون کاهلی پمسه گمزد جوان
 چو یاسخ چمن یافت چاره نمود
 مگر باز گرداندش سر زچنگ
 بگودرز گفت ای جهان پهلوان
 نه فرزند بلید نه گنج و سماه
 مرا روزگار درشتست پمیش
 اگر جنگ جوید سلجش کجاست
 چمن گفت پمیش پدر جنگ ساز
 برآنی که اندر جهان سر بسر
 چو درع سمارش نباشد بچنگ
 بر انگیست اسپ از ممان سماه

دادن گهو درع سمارش بمژن

دل گهو زانده بس بر دممد
 نگر تا غم درد فرزند چمست

چو از پمیش لشکر شد او ناپدید
 پشمان شد از درد دل خون گریست

یکی با سمان بر فراز ~~سیر~~ سیر -
 بدادار گفتا جهان داوری
 نسوزی تواز جان بمژن دم
 بمن باز بخشش توای کردگار
 بمآمد پیر اندیشه جان پهلوان
 بدل گفت خمره بمآزردمش
 گراورا ز هومان بد آید بسر
 بافر پیر از درد و اندوه و خشم
 وز آنجا دمان م بکردار گرد
 بدو گفت مارا چه داری بتنگ
 سیه مار چندان دمد روز جنگ
 درخشدن ماه چندان بود
 کمون سوی هومان شتابی همی
 چمن برگزینی چمن رای خویش
 بدو گفت بمژن که ای نوبل
 نه هومان ز رویست نه از آهنت
 یکی مرد جنگمست من جنگجوی
 نوشته مگر بر سرم دیگرست
 اگر بودنی بود دل را بضم
 چو بشنید گفتار پور دلهر
 فرود آمد از باره راه جوی
 بدو گفت اگر کارزارت هواس
 بر این باره گلم زن بر دشمن
 سلام همدون بکار آیدت
 چو اسپ پدر دید بر پای پمش

پیر از خون دل از درد خسته جگر
 بماید بدین خسته دل بنگری ۶۰
 کز آب مژه پای اندر گلم
 بگردان ز جانش بد روزگار
 پیر از خون دل از بهر رفته جوان
 چرا خواسته پمش تا آوردمش
 چه بید مرا درع و تمغ و کمر ۶۱
 پیر آزار دل و پیر از آب چشم
 بممش پسر عد دل پیر ز درد
 هه تیزی آری بجای درنگ
 که از ژرف دریا در آرد نهنگ
 که خورشید تابنده پنهان بود ۶۲
 ز فرمان من سر بتابی همی
 ندانی که چون آیدت کار پمش
 دلرا ز کمین سماوش متاب
 نه پمل زبان و نه آهمنست
 ازو بر نتا هر بجهت توری ۶۳
 زمانه بدست جهانداورست
 سزدگر نداری نمایی دژم
 میان بسته جنگ برسان شهر
 سهرد اسپ و درع سماوش بدوی
 چمن هر خرد کم تو یاد شاست ۶۴
 که زیر تواندر نوردد زمین
 چو با اهرمن کارزار آیدت
 چو باد اندر آمد ز رهوار خویش

بر آن باره خسروی بر نشست
 یکی ترچانش ز لشکر بچست
 بیامد بسان هرزبر دمان
 چو بهیژن بنزدیک هومان رسد
 ز جوشن همه دشت روشن شده
 وز آنموس بفرمود با ترچان
 که گر جنگ جوئی همین باز گرد
 همی گوید ای رزم دیده سوار
 گر افراسیاب اندر آید بید
 پی کمنه افگندی از بد خوئی
 بمزدان سهایس وز یزدان پناه
 عنان باز کش زین نگاور همون
 یکی برگزین جایگاه نمرد
 وگر در ممان دورویه سماه
 کجا دشمن ودوست بهند ترا
 چو بشنید هومان بخندید سخت
 بس ایمن شدی بر تن خویشتن
 بلشکر بدانسان فرسخت باز
 سرت را ز تن دور مانده دیر
 بچنگ من آئی بسان تدرور
 خروشان و خون از دو دیده چکان
 چه سودست کآمد بنزدیک شب
 من اکنون یکی باز لشکر شم
 وز آجای گردن بر افراخته
 چمن داد یاخش بهیژن که شو

کربست بگرفت گرزش بدست
 که گفتار ترکان بداند درست ۱۱۰
 بکمن سوارخش بسته میان
 یکی آهنی کوه جوشنده دید
 یکی پهل در زیر جوشن شده
 یکی بلنگ بر زد بر آن بدگمان
 که بهیژن همی با تو جوید نمرد ۱۲۰
 چه تازی تو اسپ اندر آن مرغزار
 بتوران زمین بر تو نفرین سزد
 ز توران گنه گارتر کس توئی
 کت آورد پیم بدین رزمگاه
 کت آنکه ز کمنه بجوشمد خون ۱۳۰
 بدشت و در و کوه با من بگرد
 بگردی بلای آوری نام و جاه
 دل اکنون کجا برگزیند ترا
 چمن داد یاخ که ای شو بخت
 مگر شد دلت سهر زجان و زتن ۱۴۰
 که گمواز تو ماند بدرد و گداز
 چنان کر تبارت فراوان دلیر
 که بازش برد بر سر شاخ سرو
 کمان گوشت بازو و خونش مکان
 رو اکنون بزنها تاریک شب ۱۵۰
 بشمگمر نزدیک مهر شم
 بهماهر نمرد ترا ساخته
 بست چاه باد اهرمن پمشرو

<p>۷۳. وز آواره از جنگ بر گشته باد نه بمد ترا باز شاه و سباه کزین پس ز لشکر نهایت رای بشب دشت آورد بگداغند بر پهلوان فراز آمدند زیمکار شان دل شده نا حکم</p>	<p>همه دشم سر بسر گشته باد چو فردا بمائی باوردگاه سرترا چنان دور مان ز جای وز آنجایکه روی برگاهند بلشکرگه خویش باز آمدند همه شب بخواب اندر آسمب و عیب</p>
---	--

آمدن هومان بجنگ بهزن

<p>۷۴. شب دامن تهرگون بر کشید بعد پیمش بهران همه یاد کرد همه شب همی جنگ را ساختم بگلگون باد آورش بر نعلند بمائی دمان تا من آهر چو دود که با جان پاکت خرد باد جفت بدان تا زگردان که جوید نبرد بسهمیده رزم با ترجمان چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ درفشان سر از مفر خسروی بمردی ز من دوش سر بیاد دار سرترا چنان بگسلاند زتن یکی داستان اندر آری بدل که گرد دشت گردد همه پیرمان نهوهر بدانسور مرا یاد گشت ماند جگر خسته بی پور نهو</p>	<p>سهمیده چو از کوه سر بر کشید بهوشمد هومان سلاح نبرد که من بهزن گمورا خواستم یکی ترجمانرا ز لشکر بخواند برو پیمش بهزن بگویش که رود فرستاده برگشت و با او بگفت سهدار هومان بمآمد چو گرد م اندر زمان بهزن آمد دمان بهشت شباهنگ بر بسته تنگ زره نهز کرده ببر پهلوی بهومان چنین گفت کای باد سار امیدم امروز کمن تمغ من که هر خاک خمزد ز خون تو گل که با آسوی گفت عمر زبان زدامی که پای من آزاد گشت چنین گفت هومان که امروز گهر</p>
--	--

بکوه کنابد کنی کارزار
 که فوادرس مان نباشد ز دور
 بدو گفت بمژن که تا کی سخن
 بر اندگینند اسپ برخواست گرد
 دوخونی بر افراخته سرماه
 زکوه کنابد بیرون تاختند
 بدشتی رسدند کاندز زمی
 نه بر آسمان کرسلسرا گذر
 زدولسکر از یار و فریادرس
 نهادند پیمان که با ترهان
 زما هر که یابد رهائی پیمان
 بدان تا بد و نمک با شهریار
 که کردار چون بود ویمکار چون
 بگفتند زاسهان فرود آمدند
 بر اسهان جنگی سواران جنگ
 چو بر بادپایان ببستند زین
 کانهها چو بایست بر ساختند
 زیمگان پیواد و تهر خدنگ
 چو تهر آنچه بود اندر انداختند
 چپ و راست گردان پیمان عنان
 زره شان دو آمد همه تخت تخت
 دهان شان شد از تشنگی مانده باز
 پس آسوده گشتند دم بر زدند
 سهر برگرفتند و شمشیر تمز
 چو برق درخشان که از تهره مغ

وگر سوی ریبند بر آرای کار
 نه زایران کس آید بهاری نه تور
 کجا خواهی آمدنگ آورد کن
 بزه بر نهاده کبان نبرد
 چنان کمنه ورگشته از کمن شاه ۷۰۰
 سران سوی هامون بر افراختند
 ندیدند جانی پی آدمی
 نه خاکش سمردی پی عمر نر
 بهرامن اندر ندیدند کس
 نباشند بر خمرگی بدگمان ۷۰۰
 نگمرد بدل کمنه ترهان
 بگویند از گردش روزگار
 چه زاری رسد اندر آن دشت خون
 ببند زره برگره بر زدند
 بر آسان کمیدند که چون تنگ تنگ ۷۰۰
 پیر از خشم گردان دلی پیر زکمن
 بمهدان جنگ اندرون تاختند
 کانهرا همه کوشه بر کوشه تنگ
 همدرن سوی نمره پرداختند
 ابا نمره آب داده سنان ۷۰۰
 نگر تا کرا زور برگشت و بخت
 بآب و باسایش آمد نماز
 بدان آتش تمز فر بر زدند
 توگفتی که آن روز بد رسنمزمز
 هی آتش افروخت از ترگی و تمغ ۷۰۰

از آهن بر آن آهن آبدار
 بیکردار آتش پزند آوران
 نمد دسترس شان بخون ریختن
 عمود از پس تیغ برداشتنند
 وز آنس بر آن بر نهادند کار
 بدان گونه جستند ننگ و نبرد
 کهر بند گمرد کرا زور بایش
 ز نیروی گردان دوال رکعب
 همدون نگشتند زاسمان جدا
 پس از اسپ هر دو فرود آمدند
 گرفته بدست اسپ شان ترهان
 بدان ماندگی باز برخاستند
 ز شبگمر تا سایه گسترده شهید
 همی رزم جستند با یکدگر
 دهن خشک غرقه شده تن در آب
 وز آنجا بدستوری یکدگر
 بخورد آب و برخاست بمژن بدرد
 تن از درد لرزان چو از باد بمد
 بمزدان چنین گفت کای کردگار
 اگر داد بمنی مه جنگ ما
 زمن مگسل امروز توش مرا

کشته شدن هومان بدست بمژن

سیه گشته رویش چو دود چراغ
 گرازان بسان پلنگ آمدند
 جگر خسته هومان بمآمد چو زاغ
 بدان خستگی باز جنگ آمدند

گه آنرا بسودی گه اینرا زمین
 ۱۱. فراز آمد آن رای چرخ بلند
 هنر عیب گردد چو برگشت هور
 ز سر تا میلش بپازید چنگ
 خم آورد پشت همون گران
 سر خضر آورد چون باد دست
 ۱۲. فگندش بسان یکی ازدها
 همه دشت شد سر بسر جوی خون
 فگنده چو سروسهی در چمن
 سوی کردگار جهان کرد رو
 توئی برتر از گردش آسمان
 خرد را بدین کار پیکار نیست
 ۱۳. که از پهل کمن جستم رهرو نیست
 بهفتاد خون برادر پدر
 بچنگال شمران تنش کنده باد
 تنش را بچاک اندر افکند پست
 ۱۴. تنش جای دیگر دگر جای سر
 نباشد بهختمش فریاد رس
 بدودل سپردن سزاوار نیست
 دوان تر جانان هر دو سیاه
 چو پیمش بت چمن برهن شدند
 نبودش گذر جز بتوران سماه
 ۱۵. که یابند ز پیکار ایشان نشان
 بسنده نباشد مگر با گروه
 بهوشمد خفتان هومان بپر

همی زور کرد این بر آن آن بر این
 زهر گونه زور آزمودند و بند
 زمیژن فزون بود هومان بزور
 بزد دست بمیژن بسان پلنگ
 گرفتش بچپ گردن و راست ران
 بر آوردش از جای و بنهاد پست
 فرو برد سر کردش از تن جدا
 بغلطید هومان بچاک اندرون
 نگه کرد بمیژن بدان پملتن
 شکفت آمدش سخت برگشت ازو
 که ای برتر از جایگاه وزمان
 توئی تو که جز توجهاندار نیست
 مرا زین هنر سر بسر بهره نیست
 بکمن سماوش بریدمش سر
 روانش روان مرا بنده باد
 سرش را بفتراک شبرنگ بست
 کشاده سلج و گسسته کبر
 زمانه سراسر فریبست و بس
 جهانرا بمایش چو کردار نیست
 چو شد کار هومان و پسه تباه
 ستایش کنان پیمش بمیژن شدند
 چو بمیژن نگه کرد زان رزمگاه
 بترسمد زانبوه مردم کشان
 بچنگ اندر آیند برسان کوه
 بر آهیت درع سماوش ز سر

بر آن چرمه پهل پمکر نشست
برفت و بر آن دشت کرد آفرین
بترسمد از ویار هومان چو دید
بدو گفت بهمژن مترس از گزند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی
بشد ترهان بهمژن آمد دمان
چو آن دیدبانان ترکان زدور
بدیدند از دیده برخاستند
طلایه همونی برافگند زود
که هومان به پمروزی شهریار
درفش سرافراز ایران نگون
همه لشکرش برگرفته خروش
چه شادی که نومیدی آرد هرگ
چو بهمژن میان دو رویه سماه
بتوران رسد آنگهی ترهان
م آنگه بهمهران رسد آگهی
غرمویدن آمد ز توران سماه
جهان تهره شد روشنائی کبود
سبک بهمژن اندر همان سماه
چو آن دیدبانان ایران سماه
سوی پهلوان روی برگاشتند
وز آنجا همونی بسان نوند
که بهمژن بغمروزی آمد چو شهر
چو دیوانگان گموگشته نوان
همی آگهی جست از آن نهوپور

درفش سر نامداران بدست
بر آن بخت بهمدار و فرخ زمهن ۳۶
که بر مهتر او چنان بد رسمد
که پیمان همانست همانست بند
زمن هرچه دیدی بدیشان بگوی
بکوه کنابد بزه برکان
درفش و نشان سهدار تور ۳۷
بشادی خروشمیدن آراستند
بنزدیک پهران بکردار دود
دوان آمد از مرکز کارزار
تنش خوار در خاک غرقه بخون
بهومان نهاده سرافراز گوش ۳۸
از آتش بیارد بسر بر تگرگ
بمآمد بغمروزی بخت شاه
بگفت آنچه دید از بد بدگمان
که تهره شد آن فر شاهنشهی
ز سر برگرفتند گردان کلاه ۳۹
نمآمد بدان خمره دیدار سود
نگونسار کرد آن درفش سماه
نگون یافتند آن درفش سماه
وز آن دیده که نهره برداشتند
طلایه سوی پهلوان بر فگند ۴۰
درفش سمه را سر آورده زهر
بهر کس خروشان بهر سو دوان
همی مانه آورد هنگلم سور

پس آگاهی آمد زبمزن بدوی
چو چشمش بروی گرای رسمد
بغلطمد بر خاک بنهاد سر
گرفتش ببر باز فرزند را
وز آنجا دمان سوی سالار شاه
چو دیدند مر پهلوانرا زدور
پراز خون سلج و پیر از خاک سر
سلاح و سر واسپ هومان گرد
زبمزن چنان عباد عد پهلوان
گرفت آفرین بس بدادار بر
بگنهور فرمود پس پلوان
گهر بافته پمکر و بوم زر
ده اسپ آوریدند ز زین لکام
بدو داد و گفت از گه سلم شمر
کشادی سبه را بدین تمغ و دست
هم لشکر ما بکردار شمر

دمان سوی فرزند بنهاد روی
از اسپ اندر آمد چنان چون سیمد^{۸۴}
همی آفرین خواند بر دادگر
حوان دلهر و خردمند را
ستایش کنان بر گرفتند راه
نیمره فرود آمد از پشت بور
سرگرد هومان بفتراک بر^{۸۵}
بهمش سهدار گودرز برد
که گفتی بر افشاند خواهد روان
بر آن اختر و بخت بمدار بر
که تاج آر با جامه خسروان
دیفشان چو خورشید تاج و کمر^{۸۶}
پرروی ز زین کمر ده غلام
نمآورد کس ازدهارا بر پیر
دل شاه ترکان هم بر شکست
دوان و دمان باد پیلان بر پیر

عبهون کردن نستهن و کشته شدن او

وز آن روی پیمان بر آورد خم
بنستهن آنگه فرستاد کس
سزدگر کنی جنگ را پمش جنگ
بر ایرانمان بر عبهون کنی
ببر ده هزار آزموده سوار

دل از درد خسته پیر از آب چم^{۸۷}
که ای نامور گرد فروادرس
بکمن برادر نسازی درنگ
زمن را همی رود عبهون کنی
ممان بسته بر کمنه کارزار

مگر کمین هومان تو باز آوری
 بدو گفت نستهمن ایدون کم
 دو بهره چواز تهره شب برگدشت
 گرفتند ترکان مه تاختن
 چونستهمن آن لشکر کینه خواه
 سهمده دمان را بجائی رسمد
 چو کار آگهان آگهی یافتند
 که آمد سماهی چو آب روان
 بدآنسان که رسم شبیرون بود
 بلشکر بفرمود پس پهلوان
 مه گوش دارید آواز شان
 بخواند آزمان بمژن گمورا
 بدو گفت نیک اختر و کام تو
 بمر هر که باید زگردان من
 پدیره شواین تاختن را چو شمر
 گزین کرد بمژن ز لشکر هزار
 رسیدند پس یک بدیگر فراز
 مه گرزها بر کشیدند پاک
 فرود آمد از ابر گرد سماه
 سیمهد چو آن گرد تهره بدید
 کائرا بفرمود کردن بزه
 هوا سر بسر گشته زنگار گون
 ز ترکان فتاده دو بهره نگون
 چو بمژن بنستهمن اندر رسمد
 یکی تهر بر اسپ نستهمنا

سردشمن را بکاز آوری ۸۸
 که از خون زمین رود حیون کم
 ز جوش سواران بجوشمد دشت
 بدان تاختن گردن افراختن
 بمآورد نزدیک ایران سماه
 که از دیدگاه دیدباش بدید ۸۹
 سبک سوی گودرز بشتافتند
 تو گوئی ندارند گویا زبان
 سهدار داد که آن چون بود
 نه بهدار باشمد و روشن روان
 که تاکی بمآید ز لشکر نشان ۹۰
 همان تمغ زن پهلونمورا
 شکسته دل دشمن از نام تو
 ازین نامداران مردان من
 سبه اندر آور مردی بزیر
 دلبران پرخا تجویان سوار ۹۱
 دو لشکر پراز کینه ورزم ساز
 یکی ابر بست از بر تهره خاک
 بموشمد دیدار توران سماه
 کزولشکر ترک شد نا پدید
 بر آمد خروش از کهان وزمه ۹۲
 زمین شد بکردار دریای خون
 بزیر پی اسپ عرقه بخون
 درفش سرویسگانرا بدید
 رسمد از کشاد بر بمزما

ز درد اندر آمد تگاور بروی
عودی بزد بر سر ترگذار
چنین گفت بمژن بایرانمان
بجز گرز و شمشیر گمرد بدست
که ترکان بدیدن پرچم پاره اند
دلبری گرفتند ایرانمان
چو پیلان همه دشت بر یکدگر
ازین رزمگه تا بتوران سماه
چو پیران ندید آزمان با سماه
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه
نشانی بمآرد ز نستهم
همونی برون تاختند آزمان
که نستهم اینک بدین رزمگاه
بریده سر افکنده بر سان پهل
چو بشنید پیران بر آورد جوش
هی کند موی و هم ریخت آب
بزد دست بدرید روی قبای
هی گفت کای کردگار جهان
که بگستی از بازوان زور من
دریغ آن هرزهر افگم گرد گمرد
گرای برادر جهانمان من
چو نستهم آن شیر شریزه جنگ
کرا باهر اکنون بدین رزمگاه
بزد نای روئمن بر بخت کوس
زکوه کنابد برون شد سماه

رسید اندرو بمژن ناچجوی ۱۰۰
تهی ماند ازو مغز و برگشت کار
که هر کو ببندد کمر بر میان
کمان بشکم بر سرش پاک پست
ولیک از هنر پاک بی بهره اند
کشمندند یکسر پزند آوران ۱۱۰
فگندند تنها جدا کرده سر
دمان از پس اندر گرفتند راه
برادر برو کرد گمتی سماه
همونی که تازد بایران سماه
وگر نه دو دیده زتن برکم ۱۱۰
برفت و بدید و بمآمد دمان
ابا نامداران توران سماه
تن از گرز خسته بکردار نمل
ماند آزمان با سمهدار هوش
ازو دور شد خورد آرام و خواب ۱۲۰
بر آمد خروشمیدن های های
هانا که با تو بدسم نهان
چنین تهره شد اختر و هور من
دلهر و جواهر مرد و گرد و هزیر
سر ویسگان گرد هومان من ۱۳۰
که روپاه بودی بچنگش پلنگ
بچنگ اندر آورد باید سماه
هوا نملگون شد زممن آبنوس
بشد روشنائی زخورشمد و ماه

سمهدار ایران بزد کوه نای
 ممان سبه کایانی درفش
 همه نامداران پرخاشگر
 سمیده دمان اندر آمد سباه
 شبانگه سوی همه رفتند باز
 سمهدار ایران بریبد رسمد
 همی گفت کامروز رزم گران
 گمانی برم من که پیمان کنون
 وزویار خواهد بچنگ سباه

۳۰. سباه اندر آورد بگرفت جای
 بهمش اندرون تمهفای بندش
 ابا نمزه وگزرزه گاسر
 بمهکار تاگشت گمتی سباه
 دولشکر پیر از کمنه وچنگ ساز
 از اندیشه کردن دلش نارمید
 بکردم کشتیم زیشان سران
 دواند سوی شاه توران همیون
 رسافر کنون آگهی من بشاه

باری خواستنی گودرز از خسرو

نویسنده نامه را خواند گفت
 اگر درکشائی دولب را زبند
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه
 بمسرو نمود آن کجا رفته بود
 فرستادن گمو بممودد و مهر
 زیامح کزوداده بد گمورا
 از آن لشکری کز پیش چون پلنگ
 وز آنس کجا رزمگه ساختند
 زهومان وستهمن جنگ جوی
 زکردار همزن بروز نمرد
 سخن سر بسر چون همه رفته بود
 بهمراخت از آنس بفراسملب
 گرو از لب آب جهون سباه

بر آورد خوام سخن از نهفت
 زبان آورد بر سوت برگزند
 باگاه کردن زکار سباه
 سخن هرچه پیمان بدو گفته بود
 نمودن بدو کار گردان سهر
 بزرگان فرزانه نمورا
 بهآمد بسوی کنابد بچنگ
 از آن رزم دلها بهمراختند
 سراسر همه یاد کرد اندروی
 که باگرداران توران چه کرد
 بنامه درون یکسر اورا نمود
 که با لشکر آمد بنزدیک آب
 بلیران گذارد بدین رزمگاه

۳۰. ۳۰.

تو دانی که با او ندارم پای
مگر خسرو آید بهشت سماه
ورایدون که پیمان کند دست پیش
بخسرو رسد زان سخن آگهی
ورایدون که از رسم دیویند
ز کردار ایشان بکهنتر خبر
چو نامه مهراندر آورد و بند
نشستنگه خسروی ساختند
بفرمود تا رفت پیشش هجر
بگفت این سخن سر بسر پهلوان
چنین گفت کای پور هشمار دل
اگر هرگزت نزد من دستگاه
چو بستانی این نامه اندر نهان
شب روز ماسای و سر بر محار
بهدرود کردن گرفتش بمر
ز لشکر زخویشان دو تنرا بخواد
برون شد ز پرده سرای پدر
خور و خواب و آرام شان بر ستور
برین گونه پویان براه آمدند
چو از راه ایران بر آمد سوار
پدیره فرستاد شتاخ را
بهرسند چون دید روی هجر
چه بودست باری که بس ناگهان
بفرمود تا پرده برداشتند
هجر اندر آمد چو خسرو بدوی

ایا شاه ایران جهان کدخدای
بسر بر نهاده گوانرا کلاه
نخواهد سمه یاور از شاه خویش
که با او چه سارد بختش روی ۴۰۰
ز لهر اسپ و از اشکش هوشمند
رساند مگر شاه فمروزگر
بفرمود تا بر ستور نوبند
فراوان تگاور برون تاختند
جوانی بکردار هشمار شمر ۴۱۰
بهمش هشمار پور جوان
یکی تمزگردان برین کار دل
همیست باید کنونست گاه
بروم بکردار باد دمان
ببر نامه من بر شهریار ۴۲۰
برون آمد از پیش فرخ پدر
سبک شان بر اسپ تگاور نشاند
بهر منزلی بر همونی دگر
چه تاریک شب را چه تابنده مور
بمیک هفته نزدیک شاه آمدند ۴۳۰
کس آمد بر خسروی نامدار
چه مایه دلبران گستاخ را
که ای پهلوان زاده شمر گمر
رسندی بدرگاه شاه جهان
بر اسمش ز درگاه بگذاشتند ۴۴۰
نگه کرد مالمد بر خاک روی

فراوان بهرسمد بنشاختش
 زگودرز واز مهتران سباه
 درود بزرگان بخسرو بخواند
 بدو داد پس نامه پهلوان
 نویسنده نامه را پیمش خواند
 چو برخواند نامه بخسرو دبیر
 بپاگند از آن پس بگنجور گفت
 بپاورد بدره چو فرمان شنید
 یکی دست زر جامه شهریار
 همیدون ببردند پیمش هجر
 بیمارانش بر خلعت افگند نمز
 وز آنجای با شاه برخاستند
 هجر و بزرگان خسرو پرست
 نشستند یکروز یکشب بم
 بشبگمر خسرو همه تن بشست
 بهوشمد نو جامه بندگی
 دوتا کرد پشت و فرو برد سر
 ازو خواست فیروزی و فرژی
 بمزدان بنالمد از افراسماب
 وز آنجا بهآمد چو سرو سهی

سوی خویشتن هایگه ساختش
 زهریک زهرکس بهرسمد شاه
 همه کار لشکر برو بر بخواند
 جوان خردمند روشن روان ۱۰۰
 بفرمود تا نامه بر وی بخواند
 زیاقوت رخشان دهان هجر
 که دینار و دیبا بمآر از نهفت
 همی ریخت تا شد سرش نا پدید
 بپاورد با تاج گوهر نگار ۱۰۵
 ابا زین ز زین ده اسپ هجر
 درم داد و دینار و بسمار چمز
 نشستنگه می بمآراستند
 گرفتند هر یک همی می بدست
 همی رای زد خسرو از بپمش و کم ۱۱۰
 بهمیش جهانداور آمد نخست
 دو دیده چو ابری ببارندگی
 همی آفرین خواند بر دادگر
 ازو جست دیهم و تخت مهی
 بدرد از دو دیده فرو ریخت آب ۱۱۵
 نشست از برگاه با فرژی

یا سخ نامه گودرز از خسرو

دبیر خردمند را پیمش خواند
 چو آن نامه را شاه یا سخ نوشت
 مخنهای شایسته با او براند
 پدید آوری اندرو خوب و زشت

نخست آفرین کرد بر پهلوان
نخسته سهمدار بسمار هوش
خداوند گویال و تمغ بدفش
سیاس از جهاندار یزدان ما
چواختر ترا روشنائی نمود
نخست آن که گفتی که مرگمورا
بنزدیک پیمان فرستاده ام
نهدرفت بر گوهرش پند من
سهمبد یکی داستان زد برین
که هرکو بهمش روان کاستست
مرا زین سخن بود پیمش آگهی
ولیکن من از خوب کردار او
کنون آشکارا نمود آن سیمهر
نه بپند جهان جز بافراسیاب
گراوبر خرد برگزینند هوا
تو با دشمن از خوب گفتی رواست
و دیگر زیمکار جنگاوران
ز نیک اختر و گردش هور و ماه
مرا این درستست کز کارکرد
توزور و دلگیری ز یزدان شناس
سدیگر که گفتی از افراسیاب
ز پیمان فرستاده شد نزد او
چنین است یکسر که گفتی سخن
بدان ای پیر اندیشه هشمار من
که او بر لب رود چهرن درنگ

که جاوید باعی تو روشن روان
همش رای دانش همش جنگ جوش ۱۰۰۰
فرورنده کاپوانی درفش
که پمروز بودند گردان ما
زدشمن بر آورد ناگاه دود
بزرگان فرزانه همورا
چه مایه ورا پندها داده ام ۱۰۰۰
نخست اندر آن کار پموند من
که دستور پیمش بر آورد کمن
ز نیک ببد اختری آختست
که پیمان ندارد دل از کمن تهی
نخست همی ژرف پیمکار او ۱۰۰۰
که پیمان بتوران گراید مهر
دلش را تراز مهر او بر متاب
بکوشش سرورید زخارا گما
از آزادگان خوب گفتن سزاست
کجا یاد کردی بگزر گران ۱۰۱۰
ز کوشش نمودن بدان رزمگاه
تو پمروزمانی به روز نبرد
چنین دان و زودار یکسر سهای
سبه را همی بگذراند ز آب
سهمبد به پیمان نهادست روی ۱۰۲۰
کنون باز یاسخ فگند بر بن
بهر کار شایسته سالار من
نه زان کرد کاید سوی ما بچنگ

کجا لشکر آورد از سوی چین
 و دیگر کز آن لشکران گران
 چو رسم سہبند دمنده نهدنگ
 برودشمن از هر سو آمد پدید
 گراز جایگاه او نهد پای پیمش
 به پخیم عن کاگهی خواستی
 بدان ای سہبدار و آگاہ باش
 برایی کہ شد رسم عمر مرد
 وز آنسو کہ رفت اشکش بر روی
 برزم اندرون شمدہ برگشت ازو
 وز آنسو کہ لہراسپ شد با سہاہ
 الانان و عزم گشت پرداختہ
 گر افراسیاب ایدر آرد سہاہ
 بگمزد گردنکشان پشت اوی
 تو بشناس کو شہر آباد خویش
 بگفتار پیمان ماند بجای
 نجنباند او داستانرا دولب
 بدان روز ہرگز مبادا درود
 ما بر کند پیمش دستی بچنگ
 بفرماہر اکمون کہ بر پهل کوس
 دہستان و گرگان و آن ہوم ویر
 من اندر پی طوس با پهل و گاہ
 تواز جنگ ترکان مہرتاب روی
 چو ہومان دستہن از پشت او
 گر از نامداران ایران نبرد

فراز آیدش از دورویہ کمن
 پرا دندہ برگرد توران سران ۱۰۲۵
 چو لہراسپ چون اشکش ہر جنگہ
 از آن بر لب رود لشکر کشمد
 بدشمن سہارد ہمہ جای خویش
 مہرگون دل بہ آراستی
 بہر کار با بخت ہمراہ باش ۱۰۳۰
 بر آمد ز ہند و ز کشمیر گرد
 بر آمد ز ہوارزم یکسر خروش
 سوی شہر گرگنج بنہاد رو
 ہمہ مہتران ہر کشادند راہ
 شد آن یادشای ہمہ ساختہ ۱۰۳۵
 ز چین بدین سو گذارد سہاہ
 ماند بجز باد در مشت اوی
 بر و ہوم فرخندہ بنیاد خویش
 بدشمن سہارد نهد پیمش پای
 کہ ناید خبر ز ہمن روز و شب ۱۰۴۰
 کہ او بگذراند سہ را ز رود
 نہند کسی روز تاریک و تنگ
 بماند دمنده سہبدار طوس
 بگمزد بر آرد بخورشمد سر
 بہاہر ہماری بہشت سہاہ ۱۰۴۵
 سہ را بہ آرای ویس جنگ جوی
 جدا ماند با دست در مشت او
 بخواید بفرمای وزو بر مگرد

<p>مکن بددلی پیمس اوشو چوشمر بجای آر دل روی ازو بر متاب ۱۰۰ اگر دل نداری بر آن کار تنگی دهد شادکامی مرا روزگار بوشت سماه اندر آرم سماه بخورشید رخشان بر آورده نام بود کارها سر بسر ساخته ۱۰۰ درود فراوان فرستاد شاه فرستاده را داد و کرد آفرین</p>	<p>چو پیمان نبرد تو جوید دلهر بهمکار مندیش از افراسیاب بریشان تو پیمروز باعی جنگی چنمینست امدم از کردگار همدون گماره که چون من زراه بریشان تما رانده باشم کلام سه باعد از جنگ پرداخته زکاوس واز طوس نزد سماه بر آن نامه بنهاد خسرو نگمن</p>
--	---

لشکر آراستن خسرو

<p>سهمید همی رای زد با دهمر سراسر همه رزم بد رای شاه بچندان از جای بگدارد آب ۱۰۰ مرا رفت باید همین است رای بفرمود تا تمز لشکر براند همه دشت خوارزم لشکر کشد بجنگ اندر آید بسان پلنگی خورشیدن نای ورومنه کوس ۱۰۰ زمین ستم اسهان نهفتن گرفت بماند از نهمب سواران بجای که شد روشنائی زخورشید و ماه زچنمیدن شاه فمروزگر سبک شاه رفتن بسهمید تفت ۱۰۰</p>	<p>جواز پیمش خسرو بیرون شد بجهر زبس مهربانی که بد با سماه همگفت اگر لشکر افراسیاب سهای مرا بگسلاند زجای م آنکه سه نودرانرا بخواند بسوی دهستان سه بر کشد نگهبان لشکر بود روز جنگی نیمه بر آمد زدرگاه طوس سماه و سهمید برفتن گرفت توگفتی که گردون گردان بهای در هفته همرانند زایران سماه پراگنده برگرد گمتی همبر چو طوس از بر شاه ایران برفت</p>
---	--

ابا صد هزار از گزیده سران
بمزدیک گودرز بنهاد روی
ابا پمیل و با کوس و با فزهی
همچو آمد از یمش خسرو دمان
ابا خلعت و خوی و خزئی
چو آمد بمزدیک پرده سرای
چو خمزد بچرخ اندرون داوری
پذیره شدندش جهان سر بسر
بمآراست لشکر چو چشم خروس
چو آمد بر نامور پهلوان
نوازدین شاه و میوند اوی
که چون بر سیه گستریدست مهر
پس آن نامه شهریار جهان
نوازدین شاه چو بشنید ازوی
چو بکشاد مهرش بخواننده داد
سیمهدار بر شاه کرد آفرین
بمبود آن شب و رای زد با پسر
هم نامداران لشکر پگاه
پس آن نامه شاه فزخ همچو
دبیر آنزمان پند و فرمان شاه
سمهدار روزی دهانرا بخواند
زاسمان یله هرچه بودش بکوه
در گنج دینار و تمغ و کمر
بروزی دهان داد یکسر کلمد
برافهاند بر لشکر آن خواسته

هم پهلوانان کنداوران
ابا نامداران پرخاشجوی
ابا تاج و با تحت شاهنشهی
گوزان و تازان و دل شادمان
توگونی همی بر نورزد زی ۱۰۰۵
بر آمد خروشیدن کز نه نای
زماه و زناهمید و از مشتری
زمین پر زلاله هوا پر زرد
ابا زنگ زین و پیمان و کوس
بگفت آنچه دید از شه خسروان ۱۰۰۸
همگفت آزادی و پند اوی
چگونه زیمغام بکشاد چهر
بگودرز داد و درود از مهان
بمالمد نامه بر چشم و روی
همها برو کرد خواننده یاد ۱۰۱۵
بفرمان بموسمید روی زمین
بشبگیر نمشست بکشاد در
برفتند بر سر نهاده کلاه
بمآورد بنهاد یمش دبیر
یکایک همچو اوند یمش سماه ۱۰۲۰
بدیوان دینار دادن نشاند
بلشکرگه آورد یکسر گروه
همان مایه و رجوشن و خود زر
چو آمد گه کهنه جستن پدید
سوار و پماده شد آراسته ۱۰۲۵

یکی لشکری گشت برسان کوه
 دل نره شهران ازیشان بمم
 بفرمود تا جنگرا ساختند
 برفتند پیمش سهبند گروه
 برایشان نگه کرد سالار مرد
 چمن گفت کز گاه نخر برین
 باسپ و سلاح و بسیم و بزر
 اگر یار باشد جهان آفرین
 چو بدشست فرزادگانرا بخواند
 همچورد شادی کنان دل بجای

زمین از پی بادپایان ستوه
 همه غرقه در آهن و زر و سم
 دل و گوش و دیده بکمن تلختند
 برانبوه لشکر بکردار کوه
 زمین تهره دید آسمان لاجورد ...
 نما راست کس رزمگاهی چمن
 بهملان جنگی و شهران نر
 به پیغم عنانرا از ایدر بچمن
 ابا نامداران برامش نشاند
 هی با بلان رزمرا کرد رای ...

نامه نوشتن پیمان بگودرز و آشتی خواستن

بهمران رسد آگهی زمین سخن
 از آن آگهی شد دلش پر کهمب
 زدستور فرخنده رای آنگهی
 یکی نامه فرمود پس تا دهمر
 سر نامه کرد آفرین بزرگ
 دگرگفت کز کردگار جهان
 مگر کز میان دورویه سماه
 اگر تو که گودرزی این خواستی
 برآمد ز کمنه همه کلم تو
 نگه کن که چند از دلهران من
 بپیدی سران شان فگندی بجاک
 زمهر و هرد روی برتافتی

که سالار ایران چه افگند بن
 سوی چاره برگشت بند و فریب
 بخت اندرین کمنه جستن روی
 نویسد سوی پهلوان ناگزیر
 بمزدان پناهش زد یوسترگ ...
 بخوام هی آشکار و نهان
 جهاندار بر دارد این کمنه گاه
 که گمتی بکمنه بمآراستی
 بمن تا چه باشد سرنجام تو
 زخویشان نزدیک و شهران من ...
 زبزدان نداری همی ترس و باک
 کنون هرچه جستی همه یافتی

که آمد که گردی ازین کمنه سهر
نگه کن کز ایران و توران سماه
که آمد که بمشایش آید ترا
بکمن جستن مرده نا پدید
اگر باز آید شده روزگار
روایت مزینان مگداز تن
پس از مرگ نفرین بود هر کسی
بدانگه که موی سیه شد سفید
بترسم که گربار دیگر سماه
نیمین زهر دو سمه کس بهای
وز آنس که داند که بیروز کست
وز آیدون که پیکار و خون ریختن
همی از پی شهر ایران کنی
بگوتا من اکنون م اندر شتاب
بدان تا بفرمایدم تا ز من
چنان چون بگاه منوچهر شاه
هر آن مرز کز شهر ایران نهی
از آباد ویران هم بوم و بر
از ایران بکوه اندر آهر نخست
دگر طالعان شهر تا فاریاب
دگر ریخ شهرست تا باممان
دگر گورکلان فرخنده جای
دگر از در بلخ تا بدخشان
فروتر که از دشت آموی وزم
چوشنگان و چون ترمذ و به گرد

به خون ریختن بر دیمای دلهر
چه ملیه تبه عد درین رزمگاه
زکمن جستن آسایش آید ترا ۱۱۲۰
سر زنده چندین چه باید برید
بگمتی درون تخم کمنه مکار
ز خون ریختن باز کش خویشتن
کز و نام زشتی بماند بسی
بمردن بماند فراوان امهد ۱۱۲۵
بجنگ اندر آید درین کمنه گاه
بمزد روان کمنه ملاند بجای
نگون بخت ارگمتی افروز کست
بدین رزمگه با من آویختن
بدینسان همی جنگی شهران کنی ۱۱۳۰
نوردی فرستم بر افراسیاب
بجهم پس بر نوردید کمن
بجهمش همداخت گمتی نگاه
بگوتا کنمش زترکان نهی
که فرمود کیه سوری دادگر ۱۱۳۵
در غرچگان تا بر و بوم بست
همدون در بلخ تا اندراب
در مرز ایران جای کمان
نهادست نامش جهان کدخدای
همدست ازین پادشاهی نشان ۱۱۴۰
همدون بختلان در آید بهم
بخارا و شهری که هستش بگرد

همدون بروتا بر سفد نمز
 وز آنسوکه شد رسم نموسوز
 ز نزدیک او باز خوافد سماه
 بهردازم این تا در هندوان
 ز کشمیر و از کابل و قندهار
 وز آنسوکه لهرا سپ شد جنگجوی
 وزین مرز پمسته تا مرز قای
 وز آنسوکه اشکش بشد همچنمین
 وز آنس که این کرده باشم همه
 بسوگند پیمان کم پیمش تو
 بدانی که ما راستی خواستیم
 سوی شاه توران فرستم خبر
 همدون تو نزدیک خسرو بهر
 گزین از ره مهر گفتار من
 چو پیمان همه کرده باشم راست
 فرستم همه سر بسر نزد شاه
 وز آنس که آن کرده باشم نمز
 به پهندم از مهر و آئین و دین
 که بگسست هنگلم شاه بزرگ
 فریدون که از درد سرگشته شد
 زمن هرچه باید بنمکی بخواه
 نماید کرین خوب گفتار من
 که من جز بهر این نگور همی
 مرا گنج و مردان از آن تو بومش
 ولکن بدین کمنه انگهتین

نجوید کس این پادشاهی بچمز
 سهام برو کشور نهروز
 سوی باختر بر کشانم راه ۱۱۳۰
 ندارم تاریک ازین پس روان
 روار سوی سند م زمین شمار
 الانان و آن در سهام بدوی
 بخسرو سهام ای جنگ ولای
 بهردازم اکنون سراسر زمین ۱۱۴۰
 زهر سو بر خویش خوافد رمه
 کز آنس نباشم بداندیش تو
 بهر و فسادل بما راستیم
 که مارا ز کمنه بمیهد سر
 یکی نامه بدویس و یکشای چهر ۱۱۵۰
 نه از ریختن خون و پیکار من
 زمن خواسته هرچه خسرو بخواست
 در کمن ببندد مگر بر سماه
 گروگان فرستم و بسما چمز
 بدوزم بدست وفا چم کمن ۱۱۶۰
 ز بد گوهری تور و سلم سترگی
 کجا ایرج نامور کشته شد
 وز آنس زمن نامه کن نزد شاه
 گمانی بستی برسد انجمن
 سراجلم نمکی بخور همی ۱۱۷۰
 مردانگی نام زان تو بومش
 بمداد هر جای خون ریختن

بسوزد می برسمه بر دم
ودیگر که از کردگار جهان
که نمسندد از ما بدی کردگار
اگر سر بهی ز گفتار من
گنه گار داری مرا بی گناه
کجا داد و بهداد پمشت یکمست
گزین کن زگردان ایران سران
همدون من از لشکر خویش مرد
همه یک بدیگر فراز آورم
ودیگر من و تو باوردگاه
مگر بمگناهان زخون ریختن
کسی کش گنه گار داری می
بهمش تو آورم روز نبرد
که بر ما تو گر دست پای بخون
نمازاری از پس سماه مرا
گذر شان دهی تا بتوران شوید
وگر من بوم بر تو پمروزگر
نسام بر ایرانمان بر کمن
سوی شهر ایران همراه شان
ازیشان نگرده کسی کاسته
ورایدون که زینسان نجوی نبرد
بر انبوه جوئی می کارزار
هر آن خون که آید بکمن ریخته
بمست از بر نامه چون بندرا
پس بر بد مرا ورا سرانجمن

بکوشم که کمن از میان بگسلم
بترسم می آشکار و نهان
گزاره بهمردازد این روزگار ۱۱۰۰
نجوئی می زرفی پیکار من
نخواهی بگفتار کردن نگاه
جز از کمنه گستردنت رای نیست
کسی کوگراید بهگزر گران
گریم چوبلاید ز بهر نبرد ۱۱۰۵
سراسر سوی جنگ باز آورم
بگردم یک با دگر کمنه خواه
بآسایش آیند و آویختن
وزو بر دل آزار داری می
بملیت پمان یکی نمز کرد ۱۱۱۰
شود بخت گردان توران نگون
نسوزی بر و بوم و گاه مرا
کمن را نسازی بپشان گزند
دهد مرا اختر نیک بر
نگمردم خم و نجونم کمن ۱۱۱۵
یکایک گذارم سوی شاه شان
شوند این از جان واز خواسته
دگر گونه خواهی می کار کرد
سهم را سراسر بچنگ اندر آرد
تو بانی بدان گمتی آویخته ۱۱۲۰
بخواند آن گراملیه فرزند را
یکی سلم روئین روئنه تن

بخواندش که نزدیک گودرز شو
 چو روئمن برفت از بر نامور
 بیامد خردمند و روشن روان
 چو روئمن بهمران بدرگه رسید
 فرستاده را خواند پس پهلوان
 بهآمد چو گودرز را دید دست
 سمهدار بر جست او را چو دود
 ز پیران بهرسمد و از لشکرش
 بزد دست روئمن و آن نامه پیمش
 دبیر آمد و نامه بر خواند زود
 چو نامه بگودرز بر خواندند
 زبس چرب گفتار و از پند خوب
 خردمند پیران که در نامه یاد
 بروئمن چنین گفت پس پهلوان
 تو مهران من بوده باید بحست
 سراییده نو بهمردا ختنند
 بدیبای روی بهما راستند
 پراندیش گشته دل آن جوان
 یکی هفته گودرز با رود وی
 زبالا چو خورشید گمتی فرور
 می ورود و مجلس بهما راستی

سخن گوی هشمار پاسخ شنر
 فرستاده با ده سوار دگر
 دوان تا سراییده پهلوان ۱۱۰
 سوی پهلوان همه کس دوید
 همان چون بهره در آمد جوان
 بکش کرد و سر پیمش بنهاد پست
 با آشوش تنگ اندر آورد زود
 زگردان و از شاه و از کشورش ۱۲۰
 به آورد و بگذاشت پیغم خویشت
 بگودرز گفت آنچه در نامه بود
 همه نامداران فرو ماندند
 نمودن بدو راه پیموند خوب
 چه آورد و از پند نمکوچه داد ۱۳۰
 که ای پور سالار فرخ جوان
 پس آن پاسخ نامه بایدت جست
 نشستنگه خسروی ساختند
 خورشها و رامشگران خواستند
 که تا چون کند پاسخ پهلوان ۱۴۰
 همین نامه را پاسخ افگند پی
 بگشتی سه پیمد گه نه روز
 فرستاده را پیمش خود خواستی

پاسخ نامه پیران از گودرز

چو یک هفته بگذشت هفتم پگاه
 بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
 نویسند را خواست سالار شاه
 درختی بکهنه بنوی بکشت ۱۴۵

سرنامه کرد آفرین از نخست
 که برخواستیم آن نامه را سر بسر
 رسانند روئمن بر ما پهلان
 ولیکن شکفت آمد از کار تو
 دلت با زبان هیچ همسایه نیست
 بهر جای چری بکار آوری
 کسی را که از بن نباشد خرد
 چو عسوره زمینی که از دور آب
 ولیکن نه کار فریبست و بند
 مرا با تو جز کمن و بیکار نیست
 نگر تا چه سان گردد اکمن سپهر
 کرا داد خواهد جهاندار زور
 ولیکن ازین گفته یاسخ شنو
 نخست آن که گفتی من از مهر نهمز
 بخوام که آید مرا یمش جنگ
 دلت با زبان آهنائی ندهاست
 که گر داد بودی بدلت اندرون
 نخستین که آمد بهمش تو گوهر
 سخن گفت خود با تو از هر دری
 ابا بند و اندرز و گفتار نغز
 تو سازیدی مر جنگ را لشکری
 تو کردی مرا این جنگ را دست بهش
 خرد کز پس آمد زیمش آمدی
 ولیکن سرشت تو بد خوی بد
 بدی خود بدین تخمه برگوهرست

دگر یاسخ آورد یکمک درست
 شنیدم زگفتار تو در بدر
 یکایک همه هرچه بردی تو نام
 ازین نامه خوب گفتار تو
 ۱۳۲۰ رولن ترا از خرد ملیه نیست
 عهدها چمن پرنگار آوری
 گمان بر تو بر مهر بانی برد
 بماید چو تابد بر و آفتاب
 بهنگام گرز و سنان و کند
 ۱۳۳۰ گه یاسخ و روز گفتار نیست
 نه جای فریبست و میبند و مهر
 کرا بر دهد بخت پمروز و هور
 خرد باد کن بخت را پمشرور
 زبزدان و از گردش رسقمز
 ۱۳۴۰ دم گفت ازین کار تاریک و تنگ
 بدانگه که این گفته بر لب کماشت
 ترا پمهدستی نبودی بخون
 وز ایران هشموار گردان مهر
 زهر نامداری و هر کشوری
 ۱۳۵۰ ابا آن بزرگان پاکمزه مفر
 ز کشور دمان تا دگر کشوری
 همه را تو بر کندی از جلی خویش
 سرانجامت آرام یمش آمدی
 ترا کی گذارد بر راه خرد
 ۱۳۶۰ مهر بد این گوهر اندر خورست

شده‌ی که بر ایرج نمک بخت
بد از تور و سلم آمد اندر زمین
فریدون که از درد دل روز و شب
بماری دادار نمکی دهش
بافراسیاب آمد آن خوی بد
ز سر با منوچهر نوکمن نهاد
بکاو کی کرد خود آنچه کرد
وز آنمیس بخون سماوخش باز
نمآمد بدان که ترا داد یاد
چه مایه بزرگان با تاج و گاه
و دیگر که گفتی تو با پهر سر
بدان ای جهل‌دیده پرفریب
که یزدان مرا زندگانی دراز
که از شهر توران بروز نمود
بترسم می آن که یزدان من
من این کمنه را نآوریده بجای
سه دیگر که گفتی یزدان پاک
ندان کزین خمره خون ریختن
من اکنون بدین چرب گفتار تو
بهنگام پیرش زمن کردگار
که سالاری و زور و فرزاندگی
بکمن سماوش کبر بر ممان
بهفتاد خون گرای پسر
بماخ بهمش جهان آفرین
زکمن سماوش چهارم سخن

چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
سراسر بگسترده بهداد و کمن
بنفرین کشادی بریشان دولب
همش مهر دل بود و م پرورش
از آن نامداران اندک خرد ۱۳۴۰
همدون ابا نوذر و کم‌مباد
بر آورد از آباد ایران گرد
فگند اینچنین کمنه نرفراز
که او بهگنه جان شمیرین بداد
از ایران شدند اندر این کمن تماه ۱۳۵۰
بخون ریختن چند بندی کبر
بهر کار دیده فراز و نشیب
از آن داد با بخت گردن فراز
زکمنه هر آرم بخورشید گرد
ز تن بگمیلاند مگر جان من ۱۳۶۰
بر و بوم تان نا سمرده بمای
نه بهم بجانست می ترس و پاک
گرفتار گردد بفرجام تن
اگر باز کردم زیمکار تو
بهرسد ازین گردش روزگار ۱۳۷۰
ترا دادم و گنج و مردانگی
نه بستی چرا پمش ایرانمان
بهرسد زمن داور دادگر
چگونه چرا باز گهم زکمن
که افگندی ای پسر سالار بن ۱۳۸۰

تو گوئی ز بهر تنی گشته خاک
 تو بشناسی کآن زشت کردارها
 که با شهر ایران شما کرده اید
 چه پیمان شکستن چه کمن آختن
 چو یاد آید آن چون کم آشتی
 بهمضم که گفتمی که پیمان کم
 بنزدیک خسرو فرستم گنج
 بدان ای نگهبان توران سوله
 مرا جنگ فرمود آویختن
 چو فرمان خسرو نهادم بجای
 و ر اتمد داری که خسرو بهر
 گروگان و آن خواسته هر چه هست
 گسی کن بزودی بنزدیک شاه
 شمع شهر ایران که کردی تو یاد
 سهاره گفتمی بخسرو همه
 مرا کرد یزدان ازین بی نماز
 سوی باختر تا همرز خزر
 همان نمرود اندرون تا بسند
 همان رسم نموبانمخ تمز
 سر هندوان با درفش سماه
 دهستان و خوارزم و آن بوم و بر
 بهابان از ایشان بهمرداختند
 ببارید بر شمه اشکش تگرگ
 اسمران و از خواسته چند چمز
 و ز این سومن و تو بکنگ اندر بر

نشاید ستم زنده را جان پاک
 بدل بر زهر گونه آزارها
 چه مایه کمانرا بهمازده اید
 همیشه بسوی بدی تاختن
 ۱۲۷۰ که یکسر بدی نمکی انگاشتی
 ز توران سرانرا گروگان کم
 ببندید بر خویشتن راه رنج
 که فرمان چمنست مارا ز شاه
 بخون سمارخش خون ریختن
 روان شرم دارد زگمهان خدای
 ۱۲۷۵ کشاید بدین گفتاهای تو چهر
 چو لتهای و روئمن خسرو پرست
 سوی شهر ایران کهادست راه
 بر و بوم آباد و فرخ نهاد
 بر خویش خواند یکایک رمه
 ۱۲۸۰ گر آگه نه من کشایمت راز
 همه گشت لهراسی را سر بسر
 جهان شد بکردار روی یزند
 بر آورد از ایشان دم رسخمز
 فرستاد رسم بنزدیک شاه
 ۱۲۸۵ که ترکان بر آورده بودند سر
 که از هر سوی تاختن ساختند
 فرود آوریدش بنزدیک مرگ
 فرستاد نزدیک خسرو بنمزم
 ۱۲۹۰ بدین مرکز نام و ننگ اندر بر

بمکیند دیدی زمن دستبرد
 و زایدون که روی اندر آری بروی
 بنمروی یزدان و فرمان شاه
 توای نامور پهلوان سهاه
 که بند سهری فراز آمدست
 نگر تا ز کردار بد گوهرت
 زمانه زید دامن اندر کشید
 بمندیش بهمار و یکشای گوش
 بدان کمن چمن لشکر بی شمار
 هه ناجوری و هه کمنه خواه
 زمانه بر آمد بهستم همن
 بهمان مرا با تو گفتار نمست
 از ایراکه با هر که پیمان کنی
 بسوگند تو عهد سماوش بهباد
 نمودیش فریادرس روز بد
 بهستم که گفתי مرا تاج و تخت
 همدون فرزوف مردان و گنج
 من ایدون گمانه که تا این زمان
 گرم بی هنر یافتی روز کمن
 بگنج و بخت و بتاج و هنر
 بفرجام گفתי ز مردان مرد
 من از لشکر ترک م زمین نهان
 زبس مهربانی که بر لشکر
 تو با مهربانی نهی پای پمش
 بهآزاد از من جهاندار شاه

و ز این نامداران و عثمان گرد
 رهانه ترا زین هه گفتگوی
 بخون عرقه گردانه این رزمگاه
 نگه کن بدین گردش هور و ماه
 سر بخت ترکان بکار آمدست ^{۱۳۰۰}
 چه آرد جهان آفرین بر سرت
 مکافات بدرا بد آمد پدید
 حدیف خردمند مردم نموش
 سواران شمشیرن صد هزار
 بافسون نگردند زین رزمگاه ^{۱۳۰۰}
 و فارا فگندی بسوگند بن
 خردرا روانت خریدار نمست
 و فارا بفرجام ویران کنی
 بگفتار تو هر کس ایمن مباد
 چه مایه بختی ترا یاد کرد ^{۱۳۰۰}
 از آن تو بمش است و مردی و بخت
 ولمکن دلما ز مهرست زنج
 بچنگ آزمودی مرا بی گمان
 تودانی کنون بازم از سر بپمن
 بر آهر ابا تو مگر سر بسر ^{۱۳۱۰}
 تنی چند بگریین ز بهر نبرد
 بهآرم سواران گردنگشان
 نخواستم که بیداد و کمن گسترم
 بمای نهان دل و رای خویش
 گراز همدگر بگسلانده سهاه ^{۱۳۱۰}

و دیگر که گفتی مبارز گریس
یکی لشکری پرگنه یمش من
نبلعد من شاه همدانستان
نخستمن بلنموه زخی چوکوه
ممان دولشکر دوصفی برکشمد
وگر نه هه نامداران مرد
ازین گفته گر بگسلی باز دل
ورایدون که با من باوردگاه
سبه خواهی یاور زسالار خویش
پراکنده از لشکرت خستگان
همان تا شود از پیرشگان درست
اگر خواهی از من زمان و درنگ
بدان گفتم این تا بروز نمرد
که ناگاه بر ما بچنگ آمدی
من این کهن اگر تا بصد سالمان
ازین کمنه برگشتن امهد نهمت
چو این پاسخ نامه گشت اسهری
کبر بر میان بر ستور نمود
فرود آمد از اسپ روئمن گرد
سهمدار فرمود تا موبدان
بزودی سوی پهلوان آمدند
پس آن پاسخ نامه یمش گوان
بزرگان که آن نامه دلنمیر
مش و رای پیمان تنگی داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند

که با من بگردد بدین دست کهن
پراز درد ایشان دل انجمن
کویسان بگردم بدین داستان
بباید زدن سر بسرم گروه
گرایدون که پیروزی آید دیدید ۱۳۲۰
بمآرید سازید جای نمرد
من از گفته خود نم دل گسل
پسندیدم خواهی بدن با سماه
بزرفی نگه کن ببهیکار خویش
زخویش وزیموند ویموستگان ۱۳۲۵
زمان جستن اکنون بدین کار مت
بدادم وگر نه بمآرای جنگ
هما بر بهانه نماری تو کرد
کهن کردی وی درنگ آمدی
بچوهر هانست و اکنون همان ۱۳۳۰
شب وروز و ماه و بیگاه یکمست
فرستاده آمد بسان پری
سواران بگرد اندرون نمز چند
گوانرا هه یمش سالار برد
زلشکر هه نامور بخردان ۱۳۳۵
خردمند و روشن روان آمدند
بفرمود بر خواندن پهلوان
شدهند از گفت فرخ دبهر
هه پند اورا سبک داشتند
ورا پهلوان زمن خواندند ۱۳۴۰

پس آن نامه را مهر کرد و بیداد
چو از پیمش گودرز برخاستند
چه اسمان تازی بزرین ستلم
بخشمد یارانش را سیم و زر
برفت از در پهلوان با سماه
چو روئمن بنزدیک پیران رسد
بنزدیک تختش فرو برد سر
چو بگزارد پیملم سالار شاه
پس آن نامه را خواند پیمش دهمر
دلش گشت پر درد جان پرنهمب
شکمبای و خامشی برگزید
وز آنهس چمن گفت پیمش سماه
از آن خون هفتاد پورگزین
گرایدون که او برگشته من
چرا من بکمن برادر کبر
بر آن خون نهصد سر نامدار
که اندر هر بوم ترکان دگر
چونستمین سرو سلیه فگن
بباید کنون بخت مارا کبر
بنمروی بزدان و شمشر تمز
زاسهان گله هرچه شایسته بود
پماده هم کرد یکمر سوار
در گفهای کهن بر کشاد

بر روئمن پیران ویمه نژاد
بفرمود تا خلعت آراستند
چه افسر چه شمشر بزرین نهم
کرا در خور آمد کلاه و کبر
سوی لشکرش بر گرفتند راه ۱۳۴۰
بهمش پدر شد چنان چون سرید
جهان دیده پیران گرفتش بمر
بگفت آنچه دید اندر آن رزمگاه
یکلیک دل پهلوان شد چو قهر
بدانست کامد بتنگی نشیب ۱۳۵۰
نکرد آن من بر سهه بر یدید
که گودرز را دل نماند براه
نمار آمدش دل زمانی زکمن
بنوی همی کمنه سازد زین
نه بدم بخارم بدین کمنه سر ۱۳۶۰
که از تن جدا شد گه کارزار
سواری نبندد چو هومان کبر
که شد ناگهان نا یدید از چن
ماندن بر ایرانمان بوم و بر
بر آم از آن انجمن رسقمز ۱۳۷۰
زهر سو بلشکر گه آورد زود
دواسمه سوار از در کارزار
بدینار دادن در اندر کشاد

یاری خواستن پیران از افراسیاب

جوانی کرده شد نزد افراسیاب
 فرستاده با هش ورای پیر
 که رو شاه توران زمهرا بگری
 کز آنکه که چرخ سپهر بلند
 چو توشاه برگاه نشست نیز
 نه زیبا بود جز تو مر تخت را
 از آن سر بر آرد جهاندار گرد
 یکی بنده ام من گنهار تو
 بکیسرواز من بمآزد شاه
 که آن ایزدی بود بود آنچه بود
 اگر شاه بمند مرا بمگناه
 رسافر من اکنون بشاه آگهی
 کشیدم بکوه کنابد سماه
 وز آنسو بمآمد سماهی گران
 کز ایران زگاه منوچهر شاه
 بریبد یکی جایگه ساختند
 سهره را سه روز سه شب چون بلند
 نجستم رزم اندر این کمنه گاه
 گر آید سهاش از آن که برون
 سمهدار ایران نمآمد سنوه
 برادر جهانگمر هومان من
 بایران سمه شد که جوید نبرد
 بمآمد بکمن جستنش پور گهو

نودی بر افگند هنگام خواب
 سخن گوی گرد و سوار دلهر ^{۱۳۹۵}
 که ای دادگر خسروی نامجوی
 بگشت از بر تهره خاک نژند
 بکس نام شاهی نموست نیز
 کلاه و کبر بستن و بخت را
 که پمش تو آید بروز نبرد ^{۱۳۷۰}
 کشیده سراز رای بمدار تو
 وز آن خویشتن را ندافر گناه
 ندارد بگفتار بسمار سود
 کند گردن آزاد و آرد پناه
 که گردون چه آورد پمش رهی ^{۱۳۷۵}
 بر ایرانمان بر بمستم راه
 سمهدار گودرز با اوسران
 نمآمد بتوران فزون زان سماه
 سهره را بر آن کوه بنشاختند
 بروی اندر آورده بد روی تنگ ^{۱۳۸۰}
 که آید مگر سوی هامون سماه
 سر پهلوانان باشد نگون
 بهامون نمآورد لشکر برو
 زکمنه بچوشمد زین انجمن
 ندافر چه آمد بران شهر مرد ^{۱۳۸۵}
 بگردید با گرد هومان نمو

ابر دست چون بیزی کشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند
دل نامداران م بر شکست
و دیگر که نستمین نامدار
برفت از بر من سهمده دمان
من از درد دل هر کشمدم سماه
یکی رزم تا شب بر آمد زکوه
چون همد تن از نامداران شاه
دو بهره زگردان این انجمن
با بر شده چیره ایرانمان
بترسم می زان که گردان سهر
وز آنمس شنیدم یکی بد خبر
که کیسرو آید می با سماه
گرایدون که گردد درست این خبر
شهنشاه داند که من با سماه
که گر شاه با لشکر کمنه جوی
بگرداند این بد زتورانمان
مگر جان ما را از ایران سماه
فرستاده چون گفت پیران شنید
نشست از بر باد پای نوند
بشد تا بنزدیک افراسیاب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد
چو بشنید گفتار پیران بدرد
پراز درد بنشست آن سنگی دل
وز آن نیز کز هر سوی لشکری

سر من بتهار او گشته شد
بباغ از گما یافت خواهد گزند
همه شادمانی شد از درد پست
اباده هزار آزموده سوار ۱۳۹۰
بدو آمد از گرد بیزن زیان
غریوان برفتم باوردگاه
بکرده با یکدگر م گروه
سرازن بریده بر آن رزمگاه
دل از درد خسته بشمهرتن ۱۳۹۰
بکمنه همه پاک بسته ممان
بخواهد گمستن زما پاک مهر
از آن نیز برگشتم آسمه سر
بهشت سهمید بدین رزمگاه
که خسرو کند سوی ما برگذر ۱۳۰۰
نهارم شدن سوی او کمنه خواه
نهد سوی ایران برین جنگی روی
ببندد بکمنه کبر بر ممان
بد آید نباشد مگر کمنه خواه
بکردار باد دمان بر دممد ۱۳۰۰
بکردار آتش همونی بلند
نه دم زد بهره بر نه آرام و خواب
ببوسد تخت و پیماش بداد
دلش گشت پر خون و رخساره زرد
شد از کار آن کشتگان تنگی دل ۱۳۱۰
از آن گونه ویران کند کشوری

<p>برو بر جهان گشت از اندوه تنگ سهر را همه جای بریای دید بدلش اندرون روشنائی فرود بسازید و آتش همی کرد رای ۱۳۱۵ م آنکه فرستاده را در کشاد</p>	<p>زهر سو سماه اندر آمد بچنگ چو گفتار پیمان بر آسان شنید برو آفرین کرد شادی نمود فرستاده را در بر خویش جای بشمگم چون تاج بر سر نهاد</p>
---	---

پایخ پمغلم پیمان از افراسملم

<p>سوی نامور نمکبی کدخدای که ای مهربان نمکدل راستگوی سرافراز بودی بهر انجمن تویی برتر از پهلوانان بجاه ۱۳۲۰ فدا کرده جان و سمر کرده تن گزیده ز بهر مرا رنج خویش تو کردی دل و بخت دشمن سماه که بادا بچانت هزار آفرین چو تو پهلوان بر نمآرد سهر ۱۳۲۵ نبیند دگر چون تو هشمار نمز گنه گار دانه تن خویشتن ز توران و با ما بر افگند کمن بدل هرگز این یاد نآورده ام ز چهار گردد پراز رنگ دل ۱۳۳۰ نمآمد درین بد کس آموزگار نیمه محوالتش که باشد دروغ نچو همی زین سخن کهما</p>	<p>بفرمود تا باز گردد بجای چمن داد پایخ که اورا بگوی تو تا زادی از مادر پاکتن ترا بیشتر نزد من دستگاه همیشه بکمن هستن پیمش من همدون بهر کار با گنج خویش تو بردی ز چمن تا بلیران سماه تویی مهتر و پهلوان زممن ز تور ویشنگ اندر آئی بهر نبیند سهر چون تو سالار نمز نخست آن که گفتی من از انجمن چو کچسرو آمد بلیران زممن بدین م که شام نمآزرده ام نباید که باعی بدین تنگدل که آن بودنی بود از کردگار چو کچسرو از من نگمرد فروغ نباتم من اورا بگمتی نما</p>
---	---

بدین داوری کس گنه کار نهست
 چمن خواست و این بودنی کار بود
 دگر آن که گفتی ز کار سماه
 نوشته چمنست کار نبرد
 همی بر کشد تا بخورشهد بر
 بمکسان نگرود سهر بلند
 گهی با می و رود رامشگران
 تو دلرا بدین درد خسته مدار
 سخن گفتن از کشتگان گمت خواب
 دلی کو زدرد برادر بخود
 سه دیگر که گفتی که خسرو رگه
 جز آنست کامد ترا آگهی
 که طوس سهبید همی با سماه
 مبیناد هرگز کس آن روزگار
 که من خود بر آفر کز ایدر یگاه
 نه گودرز مانده خسرو نه طوس
 بایران بد آنگونه رانده سماه
 بکچه سرو از من نماند جهان
 بخبر بدانسان بستم سرش
 مگر کامانی دگر گونه کار
 ترا ای جهان دیده سرفراز
 ز مردان و از گنج و نمری دست
 یکی لشکری ناموری هزار
 فرستادم اینک بنزدیک تو
 کز ایران همان ده وز ایشان یکی

مرا با جهاندار یه کار نهست
 مرا از تو بر دل چه آزار بود ۱۳۳۰
 ز گردیدن تهره خورشید و ماه
 زهر سو همی گردد این تهره گرد
 همی اندر آرد زخورشید سر
 گهی شاد دارد گهی مسقند
 گهی با غم گرم و رخ گران ۱۳۳۱
 روانرا بدین بند بسته مدار
 ز کمن برادر تو سر بر متلب
 علاج پزشکیان همی نهست سود
 بچنگ اندر آید ز بهر سماه
 که کچه سرو آید ز گاه شهی ۱۳۳۰
 بسوی دهستان بر آمد ز راه
 که او پیمدستی نماید بکار
 بر آن سوی جیون گذارم سماه
 نه گاه و نه تاج و نه بوق و نه کوس
 کز اینهمس نمیند کمی تحت شاه ۱۳۳۰
 بسر بر فرود آیمش نا گهان
 که گوید بر روزار جان پرورش
 فراز آید از گردش روزگار
 نکردست یزدان بچیزی نماز
 همه هر چه خواهی ترا نهز هست ۱۳۳۰
 دلهر و خردمند و گرد و سوار
 که روشن کند جان تاریک تو
 بجم یکی ده بود اندکی

چولشکر بنزد تو آید مه‌ای
همان کوه کوگرد دارد حصار
مکش دست از ایشان بخون ریختن
فرستاده بشنید پیمفام شاه
چو بشنید پیمان سیمه را بخواند
سیمه را همه سر بسر داد دل
نهانی روانش پراز درد بود
که از هر سوی لشکر شهریار
م از شاه ایران دلش بود تنگ
بمزدان چنین گفت کای کردگار
کرا بر کشیدی تو افکنده نمست
ز خسرو نگر تا درین روزگار
نگه کن بدین کار گردنده دهر
بر آرد گل تازه از خار خشک
شکفتی تراز کار آزاد مرد
ممان نما و نمیره دوشاه
دوشاه دو کشور چنین کینه جوی
چه گوهر سرانجام این کارزار
گر افراسیاب اندر این کینه گاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن
پس آنکه بمزدان بنالمد زار
چو کین سرو آید از ایران بکین
روا باشد از خسته در هوشم
مبهناد هرگز جهان بمن من
کرا گردش روز با کام نمست

سر و تاج گودرز بگسل زجای
باسمان جنگی زیبای اندر آر ۱۳۹۰
چو پیروز باشی با او بختن
بمآمد بر پهلوان سیمه
فرستاده از بن سخن باز راند
شدند آن زمان یکسر آزاده دل
پراز خون دل ورخ پراز گرد بود ۱۳۹۰
همه کاسته دید بر کارزار
بترسمد کآید یکایک بچنگ
چه مایه شکفت اندر این روزگار
جز از تو جهاندار پاینده نمست
که دانست کآید یکی شهریار ۱۳۹۰
مر آنرا که از خویشتن یافت بهر
شود خاکش از بخت بمدار مشک
همیشه دل خویش دارد بدرد
ندانه چرا باید این کینه گاه
دولشکر بروی اندر آورده روی ۱۳۹۰
کرا بر کشد گردش روزگار
ابا نامداران توران سیمه
سر بخت ما گشته خواهد شدن
که ای روشن دادگر کردگار
بدو باز گردد سراسر زمین ۱۳۸۰
بر آرد روان کردگار از تم
گرفته کسی راه و آئین من
ورا مرگ با زندگانی یکمست

رزم ایرانمان و تورانمان بلنبوه

چو گسترد خورشید دیبای زرد
 دو رویه زلشکر برآمد خروش
 سهاه اندر آمد زهر سوگروه
 دو سالار هر دو بسان پلنگ
 بکردار باران زابرسهاه
 جهان چون شب قمر از تهره میخ
 زمین آهمن کرده اسهان بنعل
 زبس کشتگان کاندرا آن رزمگاه
 بر آوردگه جای گشتن ماند
 زمین لاله گون شد هوا نملگون
 دو سالار گفتند اگر همچمن
 شب تهره را کس ماند بجای
 چوپهران چنان دید جای نبرد
 که چندان کجا با شما لشکرست
 سواران بجهمد تا بر سه روی
 وز ایشان گروهی که بمدار تر
 بدیشان سهازید پشت سهاه
 بلتاک فرمود تا سوی کوه
 همدون سوی رود فرشمرد
 چو آن نامداران توران سهاه
 نودی بر افگند پس دیدبان
 نگهبان گودرز خود با سهاه
 دورویه چولتاک و فرشمرد

بهوشمد دریای دشت نبرد
 زمین آمد از نعل اسهان بپوش ۱۳۸۵
 بهوشمد جوشن همه دشت و کوه
 فراز آوردند لشکر بچنگ
 ببارید تهر اندرا آن رزمگاه
 چه ابری که بارانش زویمن و تمغ
 برودست گردان زهون گشته لعل ۱۳۹۰
 سرانهاش بریده فگنده براه
 پی اسپ را برگذشتن ماند
 بر آمد همی موج دریای خون
 مانند گردان بدین دشت کمین
 جز از چرخ گردان و گمهان خدای ۱۳۹۵
 بلتاک فرمود و فرشمرد
 کمی کودرین رزمگه در خورست
 شوند اندرا این رزمگه چاره جوی
 سهاه را زدتمن نگهدار تر
 شما بر دورویه بگمرد راه ۱۴۰۰
 برد لشکر خویش را هگروه
 رود تا برآرد زخورشمد گرد
 کشمدند آن لشکر کمینه خواه
 از آن دیدگه تا بر پهلوان
 همداشت هر سو زدتمن نگاه ۱۴۰۵
 زراه کمین بر کشادند گرد

سواران ایران برآویختند
نوندی برآمد زهر سودان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی
گرای پسر شمر شرزه هجر
بفرمود تا شد بهشت سماه
بگوید که لشکر سوی رود و کوه
و دیگر بفرمود گفتن بگمو
گریند سمارد بدو جای خویش
هجر خردمند بسته کمر
بنزد برادر بمآمد دوان
چو بشنید گمو این سخن بر دمید
گزین کرد آنگاه فرهاد گرد
دو صد کار دیده دلاور سران
برد تاختن سوی فرشمرد
زگردان دو صد با درفش چو باد
بدو گفت از ایدر بگردان عمان
کنون کرد باید بدیشان نگاه
برو سوی لهای ای نامجوی
وز آنجا بمآمد بنزد پدر
بدو گفت کای شمر دل پور من
که پشت سینه شان شکست آورد
کنون شمر مردی بکار آیدت
بتو دارد امید ایران سماه
از ایشان مهرهمز و دل شاد دار
از ایدر برو تا بقلب سماه

هی خاک با خون برآمیختند
به آگاه کردن بر پهلوان
که دارد زگردان پرخانجوی ۱۵۱۰
بهشت پدر بود با تمغ و تمبر
برگمو گودرز لشکر پناه
بماری فرستد گروهها گروه
که پشت سینه را یکی گرد نمود
وز آنجا نهد پمشر پای خویش ۱۵۱۵
چو بشنید گفتار فرخ پدر
بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
زلشکر یکی نامور برگرید
بخواندش سینه یکسر اورا سمر
بفرمود تا زنگه شاوران ۱۵۲۰
بر انکمز از کوه و از آب گرد
همدون بگرگمن میلاد داد
اباگرز و با آبداده سنان
هی رفت باید بدان کمنه گاه
از آن دشمنان خون برانی بجوی ۱۵۲۵
سوار سرافراز خورشید فر
سمهدار ایران و دستور من
دل پهلوانان بدست آورد
که با دشمنان کارزار آیدت
هنر کن پدید اندر این رزمگاه ۱۵۳۰
که آمد گاه کمنه و کارزار
زیمران بد آنجایگاه کمنه خواه

که پشت همه شهرتوران بدوست
 اگر دست یابی بدو کار بود
 بر آساید از رخ و هختی سماه
 بهایی بسو گنج با خواسته
 شکسته شود پشت افراسباب
 بگفت آن سخن پهلوان با پسر
 چو بشنید جنگی برانگیزت اسپ
 سواران پس از مهنه ممسره
 گرازه برون آمد و گستم
 وز آنجا سوی قلب توران سماه
 بکردار شمران بروز شکار
 مهان سماه اندرون تاختند
 همه دشت برگستوانور سوار
 چه مایه فتاده بهای ستور
 چوروی تو بهند بدزدش پوست
 جهاندار و نهک اخترت یار بود
 شود شادمانه جهاندار شاه ۱۵۳۰
 شود کارهای تو آرامت
 پراز خون شود دل دودیده پر آب
 پسر جنگرا تنگ بسته کمر
 برون شد بکردار آذرگشپ
 بفرمود خواندن همه یکسره ۱۵۴۰
 هجر سمهدار و همزن بم
 گرامایگان برگرفتند راه
 بدان بادپایان آخته هار
 زکمنه می دل بهرداختند
 پراگنده گشته گه کارزار ۱۵۴۰
 کفن جوشن و سمنه شمرگور

رزم گهو و پیران و فرولندن اسپ گهو

چورونمن پیران ز پشت سماه
 بهآمد ز پشت سماه بزرگ
 بر آویخت برسان شرزه پلنگ
 بهمفگند شمشر هندی ز پشت
 سمهدار پیران و کسهای خویش
 چو گهو آنگهی روی پیران بدید
 از آن مهتران یمش پیران چهار
 بزه کرد پیران ویسه کبان
 بدید آن تکاپوی گرد سوار
 ابا نامداران بکردار گرگی
 بکوشد و م بر نماید بچنگ
 بنومهدی از جنگ بفرود پشت ۱۵۵۰
 بلند آنزمان خمره بر جای خویش
 نگاور سوی جنگ او را کشید
 بنمزه زاسپ اندر افگند خوار
 می تهره بارید بر بدگمان

سهر بر سر آورد گمو سترگ
چو آهننگ پیمان سالار کرد
فرماند اسمش همدون بجای
یکی تازیانه بدان تمزرو
بجوشمد و یکشاد لبرازیند
بمفگند نمزه کائرا گرفت
کائرا بزه کرد بکشاد بر
بزد بر سرش چار چوبه خدنگ
همدون سه چوبه بر اسپ سوار
نشد اسپ کشته نه پیمان نمو
چو پیمان چنان دید کمه فزود
بدان تا کند خسته مرگمورا
همدون بشد گمو برسان دود
ولیکن نیامد بهمرا گزند
بنزدیک گمواندر آمد پسر
من ایدون. شنهدستم از شهریار
ز جنگ بسی تمز جنگ ازدها
سرا انجام بر دست گودرز هوش
که اورا زمانه نیامد فراز
پس آنکه رسمند یاران گمو
چو پیمان چنان دید برگاشت زوی
خروشان پراز درد رخساره زرد
چمن گفت کای نامداران من
شمارا ز بهر چمن روزگار
کنون چون جنگ اندر آمد سماه

بنمزه درآمد بکردار گری ۱۰۰۰
که با وی بنمزه بجوید نبرد
وز آنجا که بد پمش نهاد پای
بزد خشم را نامبردار گور
بنفرین دژخم دیونیزند
یکی درقه گری بر سر گرفت ۱۰۰۰
که با دست پیمان بدورد سهر
نه بد کارگر تمز بر مرد جنگ
بزد گمویمگان جوشن گذار
بد آنجا رسمند یاران گمو
در آمد برگموتازان چودود ۱۰۰۰
شکسته کند لشکر نمورا
بنمزه ز سر خود پیمان ربود
دل گمواز آن کار شد دردمند
که ای نامبردار فرخ پدر
که پیمان فراوان کند کارزار ۱۰۰۰
مراورا بود روز سختی رها
بر آید توای بلب چندین مکوش
چه بچی تواورا سختی وآز
پراز خشم دل نامداران نمو
سوی لشکر خویش بنهاد روی ۱۰۰۰
بنزدیک لپاک وفرشمدورد
دلبران خضر گذاران من
همی پرورانمدم اندر کنار
جهان شد ز دشمن هما بر سماه

نیمم کسی کز پی نام وندگی
 چو آواز پیمان بدیشان رسد
 برفتند و گفتند اگر جان پاک
 ببندد دامن یک اندر دگر
 سوی گموله‌هاک و فرشم‌دورد
 بهآمد بر گموله‌هاک همو
 همی‌خواست کورا ریلید ز زین
 بنمزه زره بردید از نهمب
 بزد نمزه پس گمو بر اسپ اوی
 پماده شد از اسپ له‌هاک مرد
 بر آن نمزه گمو تمغی چو باد
 چو گمو اندر آن زهر او بندگید
 بزد بر سر کتی آن ازدها
 سبک دیگری زد بگردنش بر
 بچو شدش از درد خون از جگر
 چو گمو اندر این بود له‌هاک زود
 ابا گرز و نمزه ابر سان شمر
 چه مایه ز چنگ دلاور سران
 بزین خندگی اندرون بد سوار
 چو دیدند له‌هاک و فرشم‌دورد
 ز بس خشم گفتند با یکدیگر
 برین زین هانا که پمست و پس
 زیارانش گمو آنگهی نمزه خواست
 بچشان نهاد از دور و پیه نهمب
 بدل گفت کاری نو آمد بروی

۱۵۸۰ بهمش سماه اندر آید بچنگی
 دل نامداران ز کمن بر دمهد
 نباعد بتن نهمست مان ترس و پاک
 نشاید بدین کمن کشادن کهر
 برفتند و جستند با او نمرد
 یکی نمزه زد بر کربند گمو ۱۵۸۵
 نگوئسار ز اسپ افگند بر زمین
 نیآمد بروی پای گمو از رکمب
 تگار ز درد آمد اندر بروی
 فراز آمد از دور فرشم‌دورد
 بزد کرد نمزه بدونه شاد ۱۵۹۰
 عود گران از میان بر کشید
 که از دست او خضر آمد رها
 که آتش ببارید بر تنش بر
 تنش سمست گشت و شد آسمه سر
 نشست از بر باد پای چو دود ۱۵۹۵
 بر گمو رفتند هر دو دلهر
 برو بر بیمارید گرز گران
 بمازی همی آمدش کارزار
 چنان پایداری از آن شمر مرد
 که مارا بد آمد از ایران بسر ۱۶۰۰
 ندرد بدو پوست جز شمر کس
 همی گشت سوی چپ و دست راست
 یکی را نیآمد سر اندر نشیب
 مرا زین دلهران پرها بچوی

نه از شهر توران سران آمدند
 سوی راست گمواندر آمد چو گرد
 زیولاد در دست روی ستون
 گرازه چوار باد بکشاد دست
 بزد نهمزه بر کرجند اوی
 یکی تمغ در دست بمژن چو شمر
 بزد بر سرتگی فرشمدورد
 هم کرد بر تارکش دست راست
 پس بمژن آمد دوان گستم
 بنزدیک توران سهاه آمدند
 ز توران سهاه اندر میان چو گرد
 عمودی فرو هشت برگ گستم
 به تمغش در آمد بدو نیم گشت
 بهشت یلان اندر آمد هجر
 خدنگی بر زمین و برگ ستوان
 بخاک اندر افتاد مرد سوار
 ز ترکان بر آمد سراسر عمر
 مراورا بچاره ز آوردگاه
 ز شبگمر تا شب بر آمد ز کود
 همی گرد کینه بر انگهتند
 زاسمان و مردان هم رفته هوش

۱۴۰ که دیوان مازندران آمدند
 گرازه به رخاش فرشمدورد
 بر مراندرون باره چون همون
 بزین بر شد آن ترک بیدار پست
 زره بود و نگسست پموند اوی
 بمآمد بهشت گرازه دل مر
 زممن را بدرید ترک از نبرد
 زاسپ اندر آمد نبود آنچه خواست
 ابا نامداران ایران بم
 خلمده روان کینه خواه آمدند
 بمآمد دمان تا بجای نبرد
 که تا بگلاند میانش بم
 دل گستم زویر از بم گشت
 ابر اندر میان بیمارید تمر
 بزد ماند بمگانه اسپ از روان
 سهر بر سر آورد برخواست خوار
 سواران برفتند برسان دیو
 کشمندند از پمش روی سهاه
 سواران ایران و توران گروه
 همی خاک با خون بر آمیختند
 دهن باز مانده زبانگ و خروش
 ۱۴۵

بمان کردن گودرز و پیمان بچنگ یازده رخ

چو روی زممن شد برنگ آبنوس
 ابر پشت پملان تمبره زنان
 بر آمد زهر دوسمه بوق و کوس
 از آن رزمگه باز گشته دمان

بر آن بر نهاند هر دو سماه
 گزینم شبگمر مردان مرد
 همه نامداران پرخالجوی
 زمینکار یابد رهائی سماه
 بکردند پیمان وگشتند باز
 دو سالار هر دو زکمه بدرد
 یکی سوی کوه کنابد برفت
 م آنکه طلایه ز لشکر براه
 سرانرا سر از ترگ فرسوده بود
 همه جوشن و خود و ترگ وزره
 چو از بار آهن تن آسوده گشت
 بتدبیر کردن سوی پهلوان
 بگودرز پس گفت گمراهی پدر
 چو من جمله کردم بتوران سماه
 بهمیزان رسیده نونم بجای
 چنان شتاب آمد از کار خویش
 پس آن گفته شاه بمزن بماد
 که پیمان بدست تو گردد تماه
 بدو گفت گودرز اورا زمان
 ازو کمین هفتاد پور گزین
 وز آنهمس بروی سمه بنگوید
 زنج نبرد وز خون ریختن
 دل پهلوان گشت زان پر زرد
 بفرمود شان باز گشتن بجای
 بدان تا تن رنج بردار شان

که شب باز گردید زین رزمگاه
 که از ژرفی دریا بر آید گرد
 یکلیک بروی اندر آید روی ۱۳۳۰
 نریزند خون سر بمیگانه
 گرفتند کوتاه راه دراز
 همه روی برگاشتند از نبرد
 یکی سوی ربید خرامید تفت
 فرستاد گودرز سالار شاه ۱۳۳۵
 بخون تمغ با دست آلوده بود
 کشادند مر بندهارا گره
 چو روشن می چند پیموده گشت
 برفتند بهمدار پیر و جوان
 چه آمد مرا از شکفتی بسر ۱۳۳۸
 دردم منی ویر کشادند راه
 فروماند نهاده در پیمش پای
 که گفתי بپرم مگر جان خویش
 همداشت آن راز بر من کشاد
 ز اختر چمن بود گفتار شاه ۱۳۴۵
 بدست من است ای پسر بهمگان
 بخوام بزور جهان آفرین
 سران را همه گونه پژمرده دید
 بهر جای با دشمن آویختن
 که رخسار آزادگان دید زرد ۱۳۵۰
 سهمدار نمک اختری رهفای
 بر آساید از جنگ ویمکار شان

برفتند و شبگمر باز آمدند
 بسالار بر خواندند آفرین
 بشب خواب چون بود چون خاستی
 بدیشان چنین گفت پس پهلوان
 سزدگر شما با جهان آفرین
 که تا این زمان هر چه رفت از نبرد
 فراوان شکفتی رسمدم بسر
 چو ما چرخ گردان فراوان سرشت
 نخستین که خفاک بمدادگر
 جهانرا بختی چه مایه بداشت
 برآمد بر آن کار او چند سال
 چو بمداد او دادگر بر نداشت
 بداد آن که آورد پمداسم
 فریدون فرخ شه دادگر
 مه بند آمرنی بر کشاد
 ز خفاک بدگور هر بدکش
 با فراسیاب آمد آن بدخوئی
 چو در شهر ایران بگسترده کمین
 سماو هوش ردا بفرجام کار
 وز آنیس کجا گموز ایران براند
 نهالش ز خاشاک بالمنش سنگ
 همرفت گم بوده چون بمهشان
 یکایک چو نردیک خسرو رسمد
 وز آنیس پهلوان نهادند روی
 سبک با سماه اندر آمد ز راه

پراز کمنه و رزم ساز آمدند
 که ای نامور پهلوان زمین ۱۶۵
 زمینکار ترکان چه آراستی
 که ای نامداران فرخ گوان
 بخوانم روز و شبان آفرین
 بکلم دل ما مه گشت گرد
 ندیدم جهانرا مگر ره گذر ۱۶۰
 درود آن کجا بازو خود بکبشت
 زگمتی بشاهی بر آورد سر
 جهان آفرین زو مه در گذاشت
 بد انداخت یزدان بر آن بدسگال
 یکی دادگر را برو بر گماشت ۱۶۵
 زیاد آمد و یاد شد م بدم
 ببست اندر آن پادشاهی کمر
 بمآراست گمتی سراسر بداد
 که کردند شاهان بدو سرزنش
 همی غارت و کشتن و جادویی ۱۶۰
 بگشت از ره داد و آئین دین
 بکشت و بر آورد زایران دمار
 چه مایه بختی بتوران هماند
 خورش گور و پوشش ز چرم پلنگ
 که یابد ز کیه سر و شه نشان ۱۶۵
 بدو آفرین کرد کورا بدید
 خبر شد بمهران پرخاچجوی
 بره بر کند شان مگر خود تمابه

بکرد آن چه بودش ببد دسترس
 وز آنمیس بکین سماوش سماه
 بلاون که آمد سماه گشن
 که چندین پسر بیس من گفته شد
 کنون با سماهی چنین جنگجوی
 چو با ما بسنده نخواهد بدن
 همی چاره سازد بر آن تا سماه
 سرانرا همچواند اکنون بچنگ
 که گر ما بدین کار سستی کنیم
 بهانه کند باز گردد ز جنگ
 از آن نامداران بر آریم گرد
 و رایدون که پیران از آن گفت خوب
 پذیرم اندر شما سر بسر
 ابا پیر سرتن بدان رزمگاه
 من و گرد پیران و رونمن و گمرو
 که کس در جهان جاودانه ماند
 همان نام بهتر که ماند بلند
 زمانه بمرگ و بکشتن یکمیست
 شما نمز بپید که م زین نشان
 بکینه ببندید یکسر کبر
 که دولت گرفتست زیشان شیب
 بتوران سواری چو هومان نبود
 چو سرگشته بد بخت او شد نگون
 نباید شکر همد زایشان بچنگ
 و رایدون که پیران خواهد نبرد

جهاندار شان بد نگهدار و بس
 سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
 شبیون بایران بچنگ پشن ۱۶۸۰
 دل نامداران همه گشته شد
 بمآمد بروی آندر آورد روی
 بسی داستانهها خواهد زدن
 ز توران بمآید بدین رزمگاه
 یکایک بمآید بدن تمز چنگ ۱۶۸۵
 بدین جنگ نه پمشدستی کنیم
 بمیهد سراز کمنه و نام و رنگ
 بدانگه که سازند با ما نبرد
 نگرود کند جنگرا پای پمش
 که من پمش بندم بدین کمن کبر ۱۶۹۰
 بکشتن دم پمش ایران سماه
 یکایک بسازیم مردان نمو
 بگمتی ز ما جز فسانه نماند
 که مرگ افکند سوی ما م کند
 وفا با سمهر روان اندکمیست ۱۶۹۵
 ابا نمزه و تمغ مردم کشان
 هر آنکس که هست از شما کمنه ور
 کنون کرد بپید بدین کمن نهیب
 که با بیژن گمرو رزم آزمود
 بریده سرش زار غلطان بخون ۱۷۰۰
 شاید کشیدن زیمکار چنگ
 بلنبوه لشکر بهآرد چو گردد

هم‌درون بانمونه مارا چوکوه
 که هستند ایشان همه خسته دل
 برآفر که مارا بود دستگاه
 بگفت این سخن سر بسر پهلوان
 بر سر بسر خواندند آفرین
 کز آنکه که یزدان جهان آفرید
 پرستنده چون تو فریدون نداشت
 ستون سیمای و سالار شاه
 فدا کرده جان و فرزند و چهر
 همه هرچه شاه از فریبرز جست
 همه سر بسر ما ترا بنده ابر
 گرایدون که پیمان ز توران سماه
 ز ما ده مبارز وز ایشان هزار
 و رایدون که لشکر همه م گروه
 ز کینه همه پاک دل خسته ابر
 فدای تو بادا همه جان ما
 چو گودرز یاغ بدینسان شنید
 بر آن نامداران گرفت آفرین
 چنمنست آهن جنگاوران
 سه را بفرمود تا بر نشست
 چپ لشکرش بود رقلم گرد
 سوی راست جای فریبرز بود
 بشموش فرمود که ای پور من
 تو با کاپانی درفش سماه
 بفرمود پس گستم را که شو

ببلید شدن پیمش او هم گروه
 بتیمار پیمسته بر بسته دل
 وز ایشان بر آفر گرد سماه ۱۷۰۰
 بهمیش جهان دیده فرخ گوان
 که ای نمکدل مهتر پاکدین
 چو تو پهلوان بر زمین کس ندید
 که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
 بر آرنده تاج و گاه و کلاه ۱۷۱۰
 ز سالار شاهان چه خواهند نمز
 ز طوس آن کنون از تو آمد درست
 همه دل بهم تر تو آگنده ابر
 سران آورد پیمش ما کینه خواه
 نگر تا که یعهد سر از کارزار ۱۷۱۵
 بکنگ اندر آرد بدشت و بکوه
 کبر بر میان جنکرا بسته ابر
 سراسر بر آنست پیمان ما
 شد اندر دلش روشنائی پدید
 که ای پهلوان شاه زمین ۱۷۲۰
 سرافراز شمیران نبرده سران
 بکنه کبر بر میان بر بست
 بفرهاد خورشید پمکر سهرد
 بکمارة قارنان داد زود
 بهر کار شایسته دستور من ۱۷۲۵
 برو پشت لشکر تو باش و پناه
 سه را تو باش این زمان پیمش رو

ترا بوده باید بسالار گاه
 سمه را بفرمود کز جای خویش
 همه گستم را کنید آفرین
 برآمد خروش از میان سماه
 همه سر بسر پیمش او تاختند
 که ای پیر سر پهلوان سماه
 چگونه پسندد زما دادگر
 سهدار چون گستم را بخواند
 بدو گفت زنهار بمیدار باش
 شب و روز در هوشن و کمنه هوی
 چو آغازی از جنگ پرداختن
 همان چون سر آری بسوی نشیب
 یکی دیدمان بر سر کوه دار
 و رایدون که آید ز توران ز من
 تو بید که پیکار مردان کنی
 و رایدون که از ما بدین رزمگاه
 که ما را باوردگه بر کشند
 سمه را نگر تا نماری بچنگ
 چهارم خود آید بهشت سماه
 چو گفتار گودرز زینسان شنید
 پذیرفت سر تا بسر پند او
 بسالار گفت آنچه فرمان دهی

نگهدار و هسما و بیشت سماه
 دگر تاورید اندکی پای پیمش
 شب و روز باشم بر پشت زین ۱۷۳۰
 گرفتند زاری بدان رزمگاه
 همه خاک بر سر برانداختند
 که پمروز بادی بدین رزمگاه
 که تورزم هوی ابا پیر سر
 بسی پند و اندرز با او برانند ۱۷۳۵
 سمه را زدشمن نگهدار باش
 نگر تا کشاده نداری توری
 بود خوابرا بر تو بر تاختن
 زنا خفتگان بر تو آید نهیب
 سمه را زدشمن بی اندوه دار ۱۷۴۰
 شبی ناگهان تاختن از کمن
 بچنگ اندر آهنگ گردان کنی
 بد آگاهی آید ز توران سماه
 سر بی تمنرا بره بر کشند
 سه روز اندرین کار باید درنگ ۱۷۴۵
 شه نلم بردار با فر و گاه
 سرشکش زمرگان برخ بر کشم
 همیست زان کار پمروند او
 میان بسته دارم بسان روی

سخن کردن پیمان با نامداران خویش

- ۱۷۵۰ پس از جنگ پیمین که آمد شکست
خروشان پدر بر پسر روی زرد
همه سر بسر سوگوار و نژند
چو پیمان چنان دید لشکر همه
سراسر سرانرا ز لشکر بخواند
چنین گفت کای کار دیده گوان
شمارا بنزدیک افراسیاب
بمهر روزی و فرقی نام تان
بمک رزم آمد شمارا شکست
بدانمید یکسر کز این رزمگاه
پس اندر زایران دلاور سران
یکی را زما زنده اندر جهان
برون کرد بید ز دلها نهمب
چنین داستان آمد از موبدان
جهان سر بسر با فراز و نشیب
همان لشکرست آن که در جنگ ما
کنون از بر و بوم و فرزند خویش
بدین رزمگاه بست باید ممان
چنین کرد گودرز پیمان من
یکایک بر روی اندر آر بر روی
گرایدون که پیمان بجای آورد
وگر هکروه اندر آید بچنگ
اگر سر همه سوی خضر برید
- ۱۷۵۰ ز توران پیر از درد بودند ویست
برادر بخون برادر بدرد
دژم گشته گردان بچرخ بلند
چو از گرگ درنده خسته روه
فراوان سخن پیمش ایشان براند
همه سوده رزم پسر و جوان
چه مایه بزرگی و جاهست و آب
بگمتی پراگنده بد کلم تان
کشیدید یکباره از جنگ دست
بسستی اگر باز گردد سیاه
بمآیند با گرزهای گران
نمبند کسی آشکار و نهان
گزیدن هر این غمکنانرا شکمب
که پمروز یزدان بود جاودان
چنینست مان رفتن اندر نهمب
بمیچمد ویس کرد آهنگ ما
که اندیشد از خان و میوند خویش
بکینه شدن پیمش ایرانیمان
سران بر گزینیم از انجمن
دو لشکر بر آساید از گفتگوی
سرانرا ز لشکر بمای آورد
نباید کشیدن ز پیکار چنگ
که روزی بزادید و روزی مرید

وگر نه سران شان بر آرید بدار
 اگر سر بهیچد کس از گفت من
 گرفتند گردان بهامخ شتاب
 تراز دیر گاهست با گنج خویش
 میان بسته پیمش ما چون روی
 چرا سر بهیچم ما خود که اهر
 بگفتند واز پیمش برخاستند
 همه شب هی ساختند این سخن
 ز شبگمر آواز همهور ولای
 نشستند بر زین سهمیده دمان
 توگفتی ز من ستوران زمین
 سهمید بلهناک وفرشمدورد
 شمارا نگهبان توران سماه
 یکی دیدبان بر سر کوه دار
 ورایدرون که مارا زگردان سهر
 شما سوی توران شتابم همت
 که از تخمه و بسگان کس نماند
 چه دانیم کردن ابا روزگار
 گرفتند مر یکدگر را کنار
 وز آنس ز من روی برگاشتند
 پراز کمنه سالار توران سماه

دورویه بود گردش روزگار
 بفرمایمیش سر بریدن زتن
 که ای پهلوان رد افراسهاب ۱۷۷۰
 گزیدستی از بهر ما ریخ خویش
 پسر با برادر بکشتن دهی
 چمن بنده تو ز بهر چه اهر
 بهمکار یکسر بهماراستند
 که افگند سالار بمدار بن ۱۷۸۰
 بر آمد زدهلمز پرده سرای
 همه نامداران ببازوکان
 بهوشید هی چادر آمدن
 چمن گفت کای نامداران مرد
 همی بود بلید بدین رزمگاه ۱۷۹۰
 نگهبان روز و ستاره شمار
 بد آید بمرد زما پاک مهر
 که از ما بیگباره برگشت بخت
 زمانه هی گرد شان بر فشاند
 کز اول هو باشد آموزگار ۱۸۰۰
 زرد جگر برگرستند زار
 غریبیدن و بانگ برداشتند
 خروشان بمآمد بر آوردگاه

نامزد کردن گودرز و پیمان گوانرا برای جنگ

چو گودرز کشودگانرا بدید
 بدوگفت کای با خرد پهلوان

سخن گفت چندی ویاخ شنید
 بزنج اندرون چند پیچی روان ۱۷۹۰

روان سیماوخش را زان چه سود
بدان گیتی او جای نمکان گرید
دولشکر چنین پاک با یکدگر
سماه دوکشور همه شد تباه
جهان سر بسر پاک بی مرد گشت
چرا کشت باید هی بمگناه
ورایدون که هستی چنین کینه دار
تواز لشکر خویش بمرون حرام
بتنها من وتوبدین دشت کمن
زما هر که او هست پمروز بخت
اگر من زدست تو گردم تباه
بهمیش تو آیند فرمان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من
مرا با سمایه تو پیمکار نیست
چو گودرز گفتار پیمان شنید
بخست آفرین کرد بر کردگار
بهمیران چنین گفت کای نامور
ز خون سیمایش با فراسماب
که چون گوسفندش بریدند سر
وز آنهمس بر آورد زایران خروش
سیمایش بسوگند تو سر بداد
وز آنهمس چون نزد تو فرزند من
شتابمیدی و جنگ را ساختی
مرا حاجت از کردگار جهان
که روزی تو پیمش من آئی بچنگ

که از شهر توران بر آری تو دود
نگمیری تو آرام کو آرامد
بکینه چو پیمان جدا کرده سر
گه آمد که پردازی این کینه گاه
برین کینه پیمکارها سرد گشت ۱۸۰۰
کنون بر نهادی سخن بر دوراه
از آن پایه که سمه ایدر آر
مگر کت بر آید ازین کینه کلم
بگرده جنگاوران همچمین
رسد خود بکلم و نشمند بخت ۱۸۰۵
نجوی تو کینه ز توران سمایه
بهمیان سرانشان گروگان کنند
ابا نامداران این انجمن
بر ایشان زمن ترس و تهار نیست
زاختر همه کار او تهره دید ۱۸۱۰
دگر یاد کرد از شه نامدار
شنید در گفتار تو سر بسر
چه سودست برگوی و سر بر متاب
پراز خون دل از درد خسته جگر
ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش ۱۸۱۵
تو دادی مرا اورا بجمهره بماد
بیماد کشمیدی سر از پند من
بکردار آتش هی تلختی
بدین گونه بود آشکار و نهان
کنون آمدی نیست جای درنگ ۱۸۲۰

بیمران سر اکنون باوردگاه
 کنون نامزد کن زتوران سماه
 بمآیند رزم آزموده سران
 بکوشند با م نبرد آورند
 کنون هرچه گفתי بجا آوری
 سمهدار ترکان بر آراست کار
 ابا اسپ و ساز و سلج علم
 برون تاختند از میان سماه
 که دیدار دیده بدیشان نبود
 ابا هر سواری زتوران سماه
 نهادند پس گمورا با گروی
 گروی زره کز میان سماه
 که بگرفت ریش سیاوش بدست
 دگر با فریبز کاوش تفت
 چو رهم گودرز با بارمان
 گرازه بشد با سیامک بچنگ
 چو گرگمن کار آزموده دلهر
 ابا بهژن گمور و ثمن گرد
 چو او خاست با زنگه شاوران
 و دیگر فروهل ابا زنگله
 همبر و سمهرم بکردار دیو
 چو گودرز کشواد و بیمران بهم
 بخون تشنه هر دو سمهد بکمن
 بخوردند سوگند با یکدگر
 بدان تا گرا گردد آموزگار

بگردید یک با دگر بی سماه
 بهمش دلبران من کینه خواه
 بتمغ و سمن و بگرز گران
 سر یکدگر را بگرد آورند
 از این گفت و بمان خود نگداری ۱۸۳۵
 ز لشکر گرد آن زمان ده سوار
 همه شمر مردی همه نمکنم
 برفتند تا جای آوردگاه
 دو سالار زین گونه رزم آزمود
 از ایران یکی شد باوردگاه ۱۸۳۰
 که همزور بودند و برخاستجوی
 سراسر بدو بود نفرین شاه
 سرش را بید از تن پاک پست
 چو کلباد و پسه باورد رفت
 برفتند با یکدگر بد گمان ۱۸۳۵
 چو شمر زیان با دمنده نهنگ
 ابا اندرمان برون شد چو شمر
 بچنگ از جهان روشنائی ببرد
 دگر برته با کهم از یاوران
 برون تاختند از میان گله ۱۸۳۰
 از آن رزمگه بر کشیده مغربو
 همه ساخته روی کرده دژم
 چه از پادشاهی چه از بهر دین
 که کس بر نگرداند از کینه سر
 که پمروز گرداندش روزگار ۱۸۳۵

در بالا بد اندر میان سماه
 یکی سوی ایران یکی سوی تور
 بزیر اندرون بود هامون ودشت
 چمن گفت گوردز با سرکشان
 بزیر آویزد دشمنی را ز تور
 سمهدار پیمان نشانی نهاد
 وز آنمس بهامون نهادند سر
 بنمغ و بتمر و بگرز و کند
 دلبران توران و کنداوران
 اگر کوه پمش آمدی شان بچنگ
 همه دستها شان فرومانده پست
 بدام بلا اندر آویختند
 فرومانده آسمان جنگی بجای
 بدیشان همه راستی شد نگون
 چنان بود رای جهان آفرین
 زمردی که بودند با بخت خویش
 سران از پی پادشاهی بچنگ
 دوان آمدند تا آوردگاه
 سمهدار پیمان بدانست راز
 چمن است کار سهر بلند
 بجز جنگرا هیچ چاره ندید

که شایست کردن بهر سو نگاه
 که دیدار بودی بریشان زدور
 که بد بخت و بخت آور آنجا بگشت
 که هر کز زگردان گردانکشان
 در فشی بمالا بر آرند زدور ۱۸۰
 بمالای دیگر هممن کرد یاد
 بخون ریختن بخت بسته کمر
 همی آزمودند هر گونه بند
 چه با گرز و تمر و پرنده اوران
 نبودی در آن پست کردن درنگ ۱۸۵
 در زور بزدان بریشان ببست
 که بسیار بیداد خون ریختند
 توگفتی که با دست بستست پای
 که برگشت روز و بچوشید خون
 که گفتی گرفت آن گوانرا زمین ۱۹۰
 بر آویختند از پی تخت خویش
 بدادند جان از پی نام و ننگ
 ابر یکدگر تاخته کینه خواه
 که روز بد آمد بتدگی فراز
 ازوشادمانی وزو مستمند ۱۹۵
 سم بر ستمگاره آمد پدید

رزم فریبرز با کلباد

نخست از دلبران ایران سماه
 بزودیک کلباد ویسه دمان
 بزور شد فریبرز کاوس شاه
 بمآمد بزه بر نهاده کمان

همگشت و تهرش بهآمد چو خواست
 بر آورد وزد تمغ بر گردنش
 فرود آمد از اسپ بکشاد بند
 بمست از بر زین کلباد را
 بمالا برآمد بهروز نام
 که سالار ما باد بهروزگر
 کشید آن یزداد را از دست راست
 بدو همه شد تا کرگه تنش ۱۸۷۰
 زفتراک خویش آن کمائی کند
 کساد از برش بند یولاد را
 خروعی بر آورد و بگذارد کام
 هه دشمن شاه خسته جگر

رزم گهو با گروی زره

و دیگر گروی زره گرد نمو
 بنمزه فراوان بر آویختند
 سنانهای نمزه بچنگ سوار
 کائرا گرفتند و تهر خدنگ
 همی زنده بایست مرگمورا
 چنان زنده در پیمش خسرو برد
 چو گمو اندر آمد گروی از نهمب
 سوی تمغ برد آن زمان دست خویش
 یکی گرزّه گاویمکر بچنگ
 عمودی بزد بر سر ترگی اوی
 همیدون ز زین دست بگزاردش
 چو بر پشت زین مرد بهتوی گشت
 فرود آمد از اسپ چنگی یلنگ
 نشست از بر زین مر اورا بهمیش
 بمالا بهآمد در فشی بدست
 بهمروزی شهریار زمین
 برون رفت با پور گودرز گمو ۱۸۷۰
 همی خاک با خون بر آمیختند
 فرور بخت از هول آن کارزار
 یک اندر دگر تاختند چون نهنگ
 کز اسپ اندر آرد مر آن نمورا
 ز ترکان یکی هدیه نو برد ۱۸۸۰
 کمان شد زدستش بسوی نهمب
 دمان گمو نمواندر آمد بهمیش
 خروشان بکردار شرزه یلنگ
 که خون اندر آمد ز تارک بروی
 گرفتش ببر سخت بفشاردش ۱۸۸۵
 از اسپ اندر افتاد بی هوش گشت
 دو دست از پس بهت بستن چو سنگ
 دو انهمده شد تا بر یار خویش
 بنعره همی کوه را کرد پست
 همی خواند بر پهلوان آفرین ۱۸۹۰

رزم گرازه با سمامک

<p> بشد باگرازه باوردگاه خروشان بکردار یملان مست گرفتند از آنمس عودی گران هی بر سر یکدگر کوفتند بتنگی فراز آمد آن کار سخت ۱۸۰ هی گرد کمنه بر انگهتند مر اورا چو باد اندر آورد زیر بریزند م در زمان داد جان نشست از برزین چو اذرگشپ ببالا بر آمد بکردار مست ۱۹۰ گرازان و شادان و دشمن نگون زدادار بر بخت شاه زمین </p>	<p> سه دیگر سمامک ز توران سباه چمن هر دو نهمزه گرفته بدست پر از خم و پیر جنگ و کمنه سران چو شیران جنگی بر آشوفتند زبان شان شد از تهنکی لخت لخت پماده شدند و بر آویختند گرازه بزد دست برسان شمر چنان سخت زد بر زمین کاسقوان گرازه م آنگه بمستش بر اسپ گرفت آنگه اسپ سمامک بدست درفش خجسته بدست اندرون فرود آمد از اسپ و کرد آفرین </p>
--	--

رزم فروهل با زنگله

<p> دو جنگی بکردار شمر یله نبد چون فروهل سواری دمان کمانرا بزه کرد اندر کشید ۱۹۰ بهر سو کمن سواران گرفت که بگذشت بر اسپ و بر مرد شاد جدا گشت زوزنگله روی زرد هاناکه جز روز بدرا نژاد برون کرد خفتان روی زیر ۱۹۱ </p>	<p> چهارم فروهل ابا زنگله بایران نمرده بتمر و کمان چو از دور ترک دژم را بدید ابر زنگله تمر باران گرفت خدنگی بر اسمش در آمد چو باد بروی اندر آمد تگاور زدرد نگون شد سر زنگله جان بداد فروهل فرو جست بمید سر </p>
---	--

سرس را بفتراک زین بر ببست	به آمد گرفت اسپ اورا بدست
ببالا بر آمد بسان پلنگ	ب خون غرقه گشته بر وتمغ و چنگ
درفش بچسته بر آورد راست	شده شاد دل یافته آنچه خواست

رزم رقام با بارمان

بهضم چو رقام گودرز بود	که با بارمان او نبرد آزمود
کیان بر گرفتند و تمر خدنگ	بر آمد خروش سواران جنگ ۱۳۰
کانه ها همه پاک برم شکست	سوی نهمه بردند و شمشیر دست
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار	هشمار و دیده بسی کارزار
بگشتند بهمار با یکدگر	به همید رقام پر خاشاک
یکی نهمه انداخت بر ران او	کز اسپ اندر آمد بفرمان اوی
جدا گشت ازو بارمان همچو گرد	سوار اندر آمد ز باد نبرد ۱۳۰
بهشت اندرش نیمی زد دگر	سنانش در آمد میان جگر
بکین سماوش کشمش نگون	ز کینه هالمد بر روی خون
بزیی اندر آورد بستش چو سنگ	بر آویخته پایهای پلنگ
نمست از بر زین اسپ کشان	بر آمد دمان تا بجای نشان
ببالا بر آمد شده شادمان	دل آزاد گشته زدرد و غمان ۱۳۰
بهم روزی شاه و بخت بلند	بکلم آمده زیر تخت بلند
بکرد آفرین بر جهاندار شاه	بر آن تحمه خسرو نمکفراه

رزم بهمن با رومن

شم بهمن گمور رومن دمان	بزه بر نهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند با یکدگر	شد تمر شان از کمان کارگر

برونمن عود انگهی پورگمر
 باوردگه بر برودست یافت
 زد از باد بر سرش روی ستون
 بزین اندرون جان شمیرین بداد
 پس آنگه زاسپ اندر آمد نگون
 برفت از پی سود مایه بداد
 چمنست گیتی پر آشوب و شیب
 از اسپ اندر آمد سبک بمرتا
 بشمشیر کردش جدا سر زن
 کهد اندر افکند و برزین کشد
 بر اسمش بکردار پملان ببست
 عنان همون تگاور بتاخت
 بچنگ اندرون شمیر پمکر درفش
 می گفت پمروزگر باد شاه
 همگشت باگرد رونمن نمو ۱۳۰
 زمهترا بدزدید و اندر شتافت
 فرور بخت از تارکش مفز و خون
 زیمران ویسه هممکرد یاد
 بشد بسترش خاک بالمش خون
 نبود از جوانیش یکروز شاد ۱۳۵
 زیس هر فرازی نهاده شهب
 مر اورا بکردار اهریما
 نهابد می کشته گور و کفن
 نبد کس که تمار رونمن کشد
 گرفت آن زمان پالهنکش بدست ۱۴۰
 وز آنجایگه سوی بالاشتافت
 بر آن عمبه زکخورده بنفش
 همیشه سر پهلوان با کلاه

رزم هجر با سهم

برون تافت زگردان هفم هجر
 سهم زخوشان افراساب
 ابایورگودرز رزم آزمود
 برفتند هر دو بجای نبرد
 بشمشیر هر دو بر آوردند
 هجر دلاور بکردار شهر
 بنام جهان آفرین کردگار
 یکی تمغ زد بر سر ترگ او
 گونامدار و سواری هریر
 گونامور بود با جاه وآب ۱۴۵
 که چون او بلشکر سواری نبود
 برآمد زآوردگه تهره گرد
 می زامن آتش فرور بختند
 بروی سهم در آمد دلهر
 بجهت جهاندار نوشهروار ۱۵۰
 که آمد م اندر زمان مرگ او

از اسپ اندر افتاد آنگه نگون
 فرود آمد از اسپ فرخ همبر
 نشست از بر زین و آن اسپ اوی
 بمالا برآمد بکرد آفرین
 همی زور و بخت از جهاندار دید
 بخواری وزاری و عرقه بخون
 مر اورا ببست از بر زین هریر
 گرفته عنان اندر آورد روی
 بدان اختر نمک فرخ زمین ۱۴۰۰
 و پمروزی از بخت بهمدار دید

رزم زنگه شاوران با اوخاست

بهد تاخته زنگه شاوران
 که از جنگ او شهر برگاشت بود
 چوارخاست با زنگه شاوران
 زبس کوفتن گشت بهکار تنگ ۱۴۰۰
 توگفتی بتن جان نجبمد رگ
 بکردار آهن بتفسمد دشت
 توگفتی یکی پای نهاد یمیش
 که اکنون زگری بسوزد جگر
 پس آنگه سوی جنگ باز آمدن ۱۴۰۰
 فرود آوردند و بستند پای
 بهمکار و کمنه بهما راستند
 همی گشت بر مرکز کارزار
 سنان سوی او کرد و اندر شتافت
 کز اسمش نگون کرد برزد بروی ۱۴۰۰
 که گشتی بدزدید دشت نمرد
 بر آن خاک تهره کشمدش بروی
 نگوش بر افگند بر پشت زین
 بهشم زگردان جنگ آوران
 هارود اورا چوارخاست بود
 گرفتند هر دو نمود گران
 بگشتند زاندازه بمرون بجنگ
 فروماند آسمان جنگی زنگ
 چو خورشید تابان بگنبد بگشت
 چنان خسته گشتند کز جای خویش
 زبان برکشادند با یکدگر
 بجایید بر آسودن و دم زدن
 برفتند و آسمان جنگی بجای
 باسودگی باز برخواستند
 بکردار آتش بدمزه سوار
 بدانگه که زنگه برود دست یافت
 یکی نمزه زد بر کمرگاه اوی
 چو رعد خروشان یکی ویله کرد
 فرود آمد از اسپ شد نزد اوی
 مر اورا بچاره زروی زمین

بترکان چه آمد ز بخت ای شکفت	نشست از بر اسپ بالا گرفت
یکی گرگی پیکر درفش بدست ۱۴۷۵	بر آن کوه فرخ بر آمد زیست
ابر شاه و بر پهلوان ز مهن	بزد پیمش یاران و کرد آفرین

رزم گرگمن با اندریمان

ابا اندریمهان ز توران س ماه	برون رفت گرگمن دم کینه خواه
برفتند و جستند جای نبرد	جهان دیده و کار دیده دو مرد
کانهها گرفتند هر دو بدست	بدمزه بگشتند و بشکست پست
بروی اندر آورده گرگی اسهران ۱۴۸۰	بمارید تهر از کبان سران
بر آن اسهر گرگی و بر روی و ترگی	همی تهر بارید همچو تگرگی
که بردوخت با ترگی روی سرش	یکی تهر گرگمن بزد بر برش
یکی تهر دیگر بزد نامدار	بلرزید بر زین ز بختی سوار
ز چشمش برون آمد از درد خون	بمهلوش و ترک اندر آمد نگون
سر اندریمان ز تن باز کرد ۱۴۸۵	فرود آمد از اسپ گرگمن چو گرد
عنان سوار نموده بدست	بفتراک بر بست و خود بر نشست
همدون بزه بر بمازو کبان	بر آن تند بالا بر آمد دمان
بهمروز بخت جهاندار شاه	بدمروی یزدان که او بد پناه
درفش دل افروز بر پای کرد	چو پیروز برگشت مرد از نبرد

رزم برته با کهرم

دو جنگی و هر دو سرانجمن ۱۴۹۰	دم برته با کهرم تمغ زن
بر آویخته از پی کمن شاه	برون تاختند تا باوردگاه
گرفتند پس تمغ هندی بچنگ	همی آزمودند هر گونه جنگ

یکی تمغ زد بر سر ترگی اوی
 زدشمن دل برته پر بم گشت
 بر آن زین توزی و خود بر نشست ۱۴۰
 خروشان یکی تمغ هندی بچنگ
 فگنده بر آن اسپ کهرم نگون
 همیشه کلاش بخورشمد بر

یکایک بهیهد از برته روی
 که تاسینه کهرم بدو بم گشت
 فرود آمد از اسپ او را بمست
 بمالا بر آمد چو شرزه یلنگ
 درفش هلیون بدست اندرون
 همگفت شاهست پمروزگر

رزم گودرز با پیمان

ز ترکان نبدکس بر آن پهن دست
 جهانرا توگفتی نمآمد دریغ ۲۰۰
 بر آرد برو روزگار دراز
 مه خواری و همتی آرد بروی
 می داد خواهم پمدا سم
 بر آوردگه کردن آمدگی شم
 سواری ندید اندر آوردگاه ۲۰۰
 فراز آمدند اندرین کمن دژم
 مه دل پیر از درد و سر پیر زکمن
 فروماند خورشمد روز نمرد
 زهر گونه بر نهادند بند
 رسانید از ایران بتوران بدی ۲۰۱
 که در زیر او زور باره ماند
 بدانست کآن گردش ایزد بست
 بکوشمد با گردش روزگار
 دو سالار لشکر دو هممار پمیر

چواز روز نه ساعت اندر گشت
 روانها گذشته زتنها بتمغ
 کسمرا کجا پروراند بنار
 هبیهون کند کار سازد بدوی
 زیاد اندر آرد دهد مان بدم
 بتورانمان بر بد آن جنگ هم
 چنان هد که پیمان ز توران سماه
 سمهدار ایران و توران بم
 می بر نوشتند روی زمین
 با آوردگناه سواران زگرد
 بتمغ و بخضر بگرز و کند
 فراز آمد آن گردش ایزدی
 ابا خواست یزدانش چاره ماند
 نگه کرد پیمان که هنگلم چیست
 ولهکن زمردی می کرد کار
 از آن پس کمان برگرفتند و تمر

نگه کرد گودرز تهر خدنگ
بمیرگستوان برزد و بر درید
بمفتاد و پیرانش آمد بزیر
زنمرو بدونه شد دست راست
بدانست کآمد زمانه فراز
زگودرز بگریخت و شد سوی کوه
همی شد بر آن کوه سر بر دوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار
بدانست کش نمست باکس وفا
فغان کرد کای نامور پهلوان
بکردار پیمبر در پیمش من
کجات آن همه زور و مردانگی
ستون گولن پشت افراسیاب
زمانه ز تو پاک برگاشت روی
چو کارت چنین گشت زهار خواه
بهشایدت شاه پمروزگر
بدو گفت پیران که این خود مباد
کزین پس مرا زندگانی بود
من اندر جهان مرگرا زاده ام
شنیدستم این داستان از مهان
سراجام مرگست ازو چاره نمست
همی گشت گودرز بر گرد کوه
پیماده بمبود و سهر بر گرفت
گرفته سهر پیمش و ژو پیم بدست
همی دید پیران مر اورا زدور

۲۰۱۰ که آهن ندارد مر آنرا نه سنگ
تگاور بلرزید و دم بر کشید
بغلطید زیرش سوار دلمر
بپیمد و آنگاه بر پای خاست
وز آن روز تیره نمابد جواز
غمی شد زدرد از دویدن ستوه
۲۰۲۰ کزوباز گردد مگر پهلوان
بترسمد از آن گردش روزگار
میان بسته دارد زبهر جفا
چه بودت که ایدون پیماده دوان
کجات آن سماه ای سرانجام
۲۰۳۰ سلج و دل و گنج و فرزانیگی
کنون شاهرا تیره گشت آفتاب
نه هنگام بند است چاره مجوی
بجان تک زنده برم پیمش شاه
که چون بری بپند ترا ریش و سر
۲۰۴۰ بفرجام بر من چنین بد مباد
بزنهار رفتن گمانی بود
بدین کار گردن ترا داده ام
که هر چند باهی بخرم جهان
۲۰۵۰ من بر بدین جای بیفاره نمست
نمودش بر و راه آمد ستوه
چو پیمربانان که اندر گرفت
ببالا نهاده سر از جای بست
فرو جست از سنگ سالار تور

۲۰۴۰ در آمد بمباروی سالار پمیر
 زکمنه بجم اندر آورد روی
 زره بر برش يك بملك بر درید
 بفرید و آسمه بر گشت سرش
 چنمست آهن و رسم جهان
 ۲۰۴۵ بزویمن یولاد خسته جگر
 پس از کمن و آوردگه آرمید
 نگمرد هی پند آموزگار
 بدرد دل شمر و چرم پلنگ
 بدیدش بدان گوله افکنده خوار
 ۲۰۵۰ دریده سلج و گسسته کمر
 سر پهلوانان سوار دلهر
 نخواهد هی با کسی آرمید
 بخورد و بهالود روی ای شگفت
 نمایش هی کرد بر کردگار
 ۲۰۵۵ بنالهند بر داور دادگر
 چنان بدکنش خویشتن را ندید
 سرش را بر آن سایه بر جای کرد
 چگان خون زبازوش چون آب جوی

بهمنداخت خنجر بکردار تهر
 چو گودرز شد خسته بردست اوی
 بهمنداخت ژویمن بهمهران رسد
 زیوست اندر آمد براه جگوش
 بر آمدش خون جگر از دهان
 چو شمر زیان اندر آمد بسر
 بر آن کوه خارا زمانی طهمد
 چنمست خود گردش روزگار
 زمانه بزهراب دادست چنگ
 چو گودرز بر شد بر آن کوهسار
 شکسته دل و دست و بر خاک سر
 چنم گفت گودرز کای نره شمر
 جهان چون من و چون تو بهمار دید
 فرو برد چنگال و خون بر گرفت
 زخون سماوش خروشمد زار
 زهفتاد خون گرامی پسر
 سرش را هی خواست از تن برید
 درفشش بمالمن بر پای کرد
 سوی لشکر خویش بنهاد روی

باز آمدن گودرز بنزد گوان ایران

۲۰۶۰ زبالا بلشکر نهادند روی
 بر ایشان بر آورده آهن کمن
 خرومی بر آمد ز مهر و جوان
 سران کمنه جوان پرهالجوی
 ابا کشتگان بسته بر پشت زین
 چو با کمنه جوان بند پهلوان

که گودرز بر دست پیران مگر
 همی زار بگریست لشکر مه
 درفش پدید آمد از تهره گرد
 بر آمد ز لشکر گه آوای کوس
 بزرگان بر پهلوان آمدند
 چنین گفت لشکر مگر پهلوان
 که پیران یکی شمر دل مرد بود
 سخن یاد کرد آن زمان پهلوان
 بانگشت بنمود جای نبرد
 بر قام فرمود تا بر نشست
 بدو گفت کورا بزین بر بند
 درفش و سلجش همان م که هست
 برین گونه چون پهلوان کرد یاد
 کشید از بر زین بخواری تنش
 چنان م بستش بخت کند
 درفشش چو از جایگاه نشان
 همی خواندند آفرین سر بسر
 که ای نامور پشت ایران سها
 فدای سها کرده جان و تن
 چنان گفت گودرز با مهتران
 مرا در دل آمد که افراساب
 سها وی آسوده از رخ و تاب
 بدین هوشمندی فرستاده ام
 که گر شاه ترکان بمآرد سها
 من ایدون گمانم که شاه جهان

زیمری نگون اندر آمد بسر
 زنا دیدن پهلوان رها
 گرازان و شادان زدشت نبرد
 همی گرد بر آسمان داد بوس ۲۰۹۵
 پر از خنده و شادمان آمدند
 ازوباز گردید تهره روان
 هه ساله جوان آورد بود
 سهرده بدو گوش پیر و جوان
 بگفت آن که با او زمانه چه کرد ۲۰۹۷
 باوردن او ممانرا بست
 بمآورد چنان تازیان با کند
 بروی و ممانش مبر هیچ دست
 برون تاخت ز قام برسان باد
 بخون اندرون غرقه بد جوشنش ۲۰۹۸
 فرود آوردش ز کوه بلند
 بدیدند گردان گردنکشان
 ابر پهلوان زمین در بدر
 پرستنده بخت تو باد ماه
 بهمروزی و روزگار شکن ۲۰۹۹
 که چون رزم ما گفت نهان گران
 سها را گذارد ازین کهن بر آب
 مانده سها چمن از شتاب
 بسی شاه را پندها داده ام
 ندارم پای اندرین رزمگاه ۲۱۰۰
 بمآید مرا این رزم ما ناگهان

بمفرورد این رزمگه را بفر
 مر این کشتگانرا برین دشت کهن
 کزین کشتگان جان ما بی غمت
 اگر همچمین نزد شاه آورم
 که آشوب ترکان و ایرانمان
 چو خسرو بمآید ندارم باه
 همه بکسره خواندند آفرین
 همه سودمندی زگفتار تست
 برفتند با کشتگان همچنان
 بپند کیدش بیسته دو چنگ
 چون نزدیک بنگاه لشکر رسید
 بهمش سبه بود گستم شهر
 ز مینرا بیوسمد و کرد آفرین
 چنان چون سمردی سمردی م
 م اندر زمان از لب دیدبان
 که از گرد شد دشت چون نره شب
 خروشمندن کوس با کره نای
 همان تحت فمروزه بر پشت پهل
 هوا شد چنان چون پرند بنفش
 درفتی بمالای سر و سهی
 زگرد سواران جوشدوران
 پس هر درفتی درفتی بهای
 اگر همچمین تمز رانی کنند

بمآرد سهای همه کمنه ور
 چمن م بدارم بر پشت زمین
 روان سهاوش ازین خرمست
 شود شاد وزین پایگاه آورم
 ازین بد کهاگم شد اندر میان ۲۰۰
 ز ترکان بنمروی یزدان پاک
 که بی تو مبادا زمان وزمین
 خور و ماه روشن ز دیدار تست
 گروی زره را پماده دوان
 فگنده بگردنش هر پالهنگی ۲۰۰
 پماده سهاه و سهبید بدید
 بمآمد هر پهلوان دلبر
 سهاوت بی آزار یکسر بمن
 درین بود گستم و گودرز بم
 بگوش آمد از کوه رسید فغان ۲۱۰
 شکفتی بر آمد زهر سوجلب
 بجدید همی دشت گفתי ز جای
 در فغان بکردار دریای نمل
 ز قابمندن گونه گونه درفش
 پدید آمد از دور با فرخی ۲۱۰
 زمین شد بنفش از کران تا کران
 چه از ازدها وجه پمکرهای
 بهک روز دیگر بدینها رسد

زاری کردن لَهاک و فرشم‌دورد بر پیمان

- زکوه کنابد همان دیده بان
بنزدیک لَهاک و فرشم‌دورد
چنمن گفت گرچشم من خمره نیست
زترکان بر آورد یزدان هلاک
سماه اندر آمد زیلا بهست
درفش سمهدار پیمان نگون
همان ده دلاور کز ایدر برفت
همی بیم از دور شان سرنگون
دلبران گرازان از ایران لبم
وز آن سوی ریبد یکی تهره گرد
میان سمه کاویانی درفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس
برفتند لَهاک و فرشم‌دورد
بدیدند کشته بدیدار خویش
ابا ده سوار گزیده سران
بدآن دیده بر زار و گریان شدند
همین زار گفتند کای نره شمر
کنون کلم دشمن بر آمد همه
که جوید همی زین جهان کمن تو
ازین شهر ترکان و افراسیاب
بباید بریدن سر خویش پست
چواندرز پیمان نهادند پمش
زگودرز چون خواست پیمان نبرد
- ۲۱۱۰ بدید آن شکفتی و آمد دمان
یر از غم دل و لب یر از باد سرد
از اندوه دیدار من تهره نیست
همه زنجها سر بسر گشت خاک
خروشان و هر یک درفتی بدست
همی بهم و تنش عرقه بخون
ابا گرد پیمان باورد تفت ۲۱۱۵
فگنده زاسمان همی پر زخون
رسمند آنگه برگستم
پدید آمد ودشت شد لاجورد
بهمش اندرون سرخ و زرد و بنفش
پدید آمد و شد زمین آبوس ۲۱۲۰
بدآن دیدگه بر زجای نبرد
سمهد برادر جهاندار خویش
زترکان دلبران جنگاوران
زخون برادر مرغیوان شدند
سمهدار پیمان سوار دلهر ۲۱۲۵
ببد بر توگمتی سر آمد همه
که گمرد کمنون راه و آئین تو
گه آمد که گردد سراسر خراب
بخون عرقه کردن تن و تمغ و دست
برفتند بر خمره گفتار خویش ۲۱۳۰
چنمن گفت با گرد فرشم‌دورد

که گرم شوم کشته در کینه گاه
 که چون من نباشم بدین دشت کین
 نه از تخمه و پسته ماند کسی
 ابر کینه گاه بر چو ما را کشند
 زگودرز خواهد سیه زینهار
 شما راه سوی بمابان بروید
 بلشکر گاه خویش رفتند باز
 بدانست لشکر سراسر همه
 همه سر بسر زار و گریان شدند
 بنزدیک لَهاک و فرشم دورد
 که اکنون چه سازد ازین رزمگاه
 کرا دل دهد نمز بستن کهر
 چنین گفت لَهاک و فرشم دورد
 نبشته چمن بر سرش روزگار
 بشمشیر کرده جدا جان ز تن
 بهر جای کشته کشان دشمنش
 کنون بودنی بود ویران گذشت
 ستون سیه بود تا زنده بود
 سیه را زدشمن نگهدار بود
 بدان گهتی افتاد نمک و بدش
 پس از رفتن خویش تهار خورد
 که گرم شوم کشته در کینه گاه
 گذر شان دهی تا بتوران شود
 زیمان نگردند ایرانیمان
 سه کارست پیمش آمده ناگزیر

شما کس ممانید پیمش سماه
 شود تنگ بر نامداران زمین
 که اندر سرش مغز باشد بسی
 چو سرهای ما سوی ایران کشند ۲۱۳۵
 شما خویشتن را مدارید خوار
 مگر کز بد دشمنان جان بروید
 همه دیده پر خون و دل برگداز
 که شد بی شبان آن گزای رمه
 چو بر آتش تمز بریان شدند ۲۱۴۰
 برفتند با دل پر آزار و درد
 که از ما بشد پشت توران سماه
 وز آهن کله بر نهادن بسر
 که از خواست بزدان کرانه که کرد
 که بر کینه گاه کشته آید بزار ۲۱۴۵
 نماید همی کشته گور و کفن
 پراز خون بر و درع و خسته تنش
 همه رنج و کردار او باد گشت
 بمهر سیه دل پراکنده بود
 سر نامدارش برو خوار بود ۲۱۵۰
 هانا نکوکار کرد ایزدش
 زگودرز پیمان ستد در نبرد
 نجوی تو کمن زان سمس با سماه
 کمرا سازی بدیشان گرند
 ازین در کنون نیست بم زیان ۲۱۵۵
 همه گوش دارید برنا و مهر

اگر تان بزهار بلید شدن
وگر بازگشتن ببنگاه خویش
وگر جنگ راگرد کردن عنان
زهر گونه رانم یکمر عن
گرایدون که دلخان گراید بچنگ
که پیمان زهتر سمه خواستست
زمان تا زمان لشکر آید پدید
ورایدون که تان رای شهرست وگاه
وگر تان بزهار شاهست رای
اگر تان همی سوی ایران هواست
زما دوبرادر مدارید چم
کز این تخمه وپسگان کس نبود
بلدروز سالار پیمان شوهر
ورایدون که بر ما بگمزند راه
چو ترکان شنیدند ازیشان عن
که سالار مان با سر نامدار
وز آن روی کپسرو آمد پدید
نه اسپ و سلج و نه پای و نه پز
نه نیروی جنگ و نه راه گریز
وگر بازگردیدر گودرز و شاه
رهائی نمابم یکنن بجان
ز زهار بر ما کنون عار نمست
از آنمس خود از شاه ترکان چه بان
چرا همیمن شاه ایران نبود

کنون تان همی رای بلید زدن
سپردن بنمک و بید راه خویش
یکایک بخواستن دادن سنان
جز از خواست یزدان بماید بمن
بدین رزمگه کرد بلید درنگ
سههد یکی لشکر آراستست
همان کمنه زیشان بماید کشمد
همانکه بر ما بگمزند راه
بماید بسهمد و رفتن زجای
دل هر کسی بر تنش پادشاست
که هرگز نشویم دلها زخم
که بند کبر بر مهانش نسود
ز راه بمایان بتوران شوهر
بکوشم تا هست مان دستگاه
نگر تا چه یای فگندد بن
فگندد وگفتند و کردند خوار
که یارد بدین رزمگاه آرمد
نه گنج و نه سالار و نه نامور
چه با خویشتن کرد بلید ستمز
پس ما برانند پهل و سماه
نه خرگاه بمنم و نه دودمان
سهاست بسهار و سالار نمست
چه افراساب و چه یکمشت خاک
که بر لشکرش مهربانی نمود

راه توران گرفتن لَهاک و فرشم‌دورد

چو لشکر چمن یاسخ آراستند
 بدانست لَهاک و فرشم‌دورد
 همی راست گویند لشکر همه
 به‌دروود کردن گرفتند ساز
 درفش گرفته بدست اندرون
 برفتند با نامورده سوار
 بره بر سواران ایران بدند
 بر انگیزتند اسپ ترکان زجای
 یکی ناسگال‌مده شان جنگ خاست
 از ایرانمان کشته شد هفت مرد
 ز ترکان جز این دوسرافراز گرد
 وز آنجا برفتند هر دو دل‌مهر
 پس از دیده گه دیدبان بانگ کرد
 ازین لشکر ترک دو نامدار
 چنان با طلایه برآویختند
 تنی هفت کشتند از ایرانمان
 چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد
 برفتند با گردن افراخته
 گرایشان از ایضا بتوران روند
 که جوید کنون نام نزدیک شاه
 شود نزد لَهاک و فرشم‌دورد
 همه مانده بودند ایرانمان
 ندادند یاسخ جز از گستم

دو پیرمایه از جای برخاستند
 که شان نمست هنگام ننگ و نبرد
 تبه گردد از بی شبانی رمه
 به‌ماهان گرفتند و راه دراز
 ۲۰۸۵ پیر از درد دل دیدگان پیر زخون
 دل‌مهران و شایسته کارزار
 نگهبان راه دل‌مهران بدند
 طلایه بد آنجا بمفشرد پای
 که از خون زمین گشت چون لاله راست
 ۲۰۹۰ دل‌مهران و شمیران روز نبرد
 زدست طلایه یکی جان نبرد
 براه به‌ماهان بکردار شهر
 که ای نامداران و مردان مرد
 برون رفت با نامورده سوار
 ۲۰۹۵ که با خاک خونرا بر آمیختند
 هم‌درون برفتند بسته میان
 نبد جز که لَهاک و فرشم‌دورد
 نشد شان بسپری دل از تاخته
 بدین لشکر آید همانا گردند
 که پوشد سرعرا بروی کلاه
 ۲۱۰۰ بر آرد زهر دو و بشم‌مهر گرد
 شده پست و سوده ز آهن میان
 که بود اندر آورد شمردنم

<p>چورفتی باورد توران سیمه بهمش سمه نیز بودن بهای ۲۱۰۵ مرا بهره نامد بهنگام جنگ شوم شان یکایک بدم آورم رخس تازه پشت از عم آزاد گشت تو شمیری و بد خواه تو همچو گور چو لهای سه صد شکار تو باد ۲۱۱۰</p>	<p>بسالار گشت ای سزاوار گاه سیردی مرا کوس و یرده سرای دلبران همه نام جستند و ننگ کنون من بدین کار نام آورم بخدمت گودرز ازوشاد گشت بدو گشت نیک اختری همچو هور برو کافریننده یار تو باد</p>
--	---

رفتن گستم از پس لهای و فرشم دورد

<p>زگردان کرا دید پدروود کرد بچنگی دو ترک سرافراز رفت که گستم با در نتابد مگر همی رفت برسان کشتی در آب چو نزدیک دشت دعوی آمدند ۲۱۱۵ نبرد دلبران بر آنگونه گشت خروشان برفتند نزدیک شاه ز لشکر باورد لهای تفت چو تنگ اندر آید بدشت دعوی بر آرند ازو گرد روز نبرد ۲۱۲۰ بنزدیک گودرز بمهاد روی خروشم و چندی سخن کرد یاد که هر نامداری که فرمان برد بهانه بچرخ فلک بر نهی برفتند ازینسان دلور بره ۲۱۲۵</p>	<p>بموشید گستم درع نبرد برون تاخت از لشکر خویش تفت همی گشت لشکر همه سر بسر یکی لشکر از نزد افراسیاب بیماری همی جنگجوی آمدند خبر شد بدیشان که پیمان گذشت همه باز گشتند یکسر ز راه خبر شد بمیژن که گستم رفت گمانی چنان برد بمیژن که اوی نیاید که لهای و فرشم دورد نشست از بر باره راه جوی چو چشمش بروی نما در فتاد نه خوب آید ای یهلوان از خرد مراورا بچمره بکشتن دهی دوتن نامداران توران سیمه</p>
---	--

زهومان ویمران دلاورتر اند
 کنون گستم شد بچنگ دوتن
 همه کلم ما باز گردد بدرد
 چو بشنید گودرز گفتار اوی
 پس اندیشه کرد اندر آن یک زمان
 بگردان چنین گفت سالار شاه
 پس گستم رفت بلید دمان
 ندادند پاسخ کس از انجمن
 بگودرز پس گفت بمژن که کس
 که آید زگردان بدین کار پمش
 مرا رفت باید که از کار اوی
 بدو گفت گودرز کای عمر مرد
 نه بمنی که ماتم پمروزگر
 بدیشان بود گستم چمره بخت
 همان تا کنون از پس گستم
 که با او بود یار گاه نبرد
 چنین پاسخ آورد بمژن دگر
 کنون یار بلید که زندست مرد
 چو شد گستم کشته در کارزار
 بفرمای تا من زتهار اوی
 ورایدون که گوئی مرو من سرم
 که من زندگانی پس از مرگ اوی
 بدو گفت گودرز بشتاب پمش
 نمایی همی سمی از کارزار
 نسوزد هانا دلت بر پدر

بگوهر بزرگان آن لشکر اند
 نباید که آید بر او بر شکن
 چو گم گردد از لشکر آن راد مرد
 پسند آمدش زان یل ناجوی
 ۲۱۳۰ همان بد کجا برد بمژن گمان
 که هر کس که جوید همی نام و گاه
 مر او را بود یار با بد گمان
 نه غمخواره بد کس نه آسوده تن
 جز از من نماندش فریادرس
 بسمیری نماید کس از جای خویش
 ۲۱۳۵ دم پر زرد دست پر از آب روی
 نه گرم آزموده زگمتی نه سرد
 بدین کار مشتاب تند ای پسر
 وز ایشان ستاند سر و تاج و تخت
 ۲۱۴۰ سواری فرستم چو شمر دژم
 سر دشمنان اندر آرد بگرد
 که ای پهلوان جهان سر بسر
 نه آنکه کش از جان بر آرد گرد
 سر آمد بر روز و برگشت کار
 ببندم کمر محبت در کار اوی
 ۲۱۴۵ بجزم بدین آبگون خضم
 بخوام که باشد بهانه مجوی
 اگر نمست مهر تو بر جان خویش
 کمر بند و بسیج و سر بر بخار
 ۲۱۵۰ که هر زمان بسوزی مر او را جگر

بر آری هی از سر کوه خاک
 بدین جنگ جستن مرا زین چه باک
 چو بشمید بهژن فروبرد سر
 زمهترا بموسمد و آمد بدر

رفتن بهژن از پس گستم

نهر بست و بر ساخت مر جنگرا
 بزین اندر آورد همبرنگرا
 بگموا گهی شد که بهژن چه کرد
 کبر بست بر جنگ فرشمردود
 م اندر زمان گموا برجست زود
 نصست از بر تازی اسپه چو دود
 بمآمد بره بر چو اورا بدید
 بتندی عنانش بهمکسو کشمد
 بدوگفت چندین زدم داستان
 نحوای هی بود هداستان
 که باشم زتویکزمان شادمان
 کجا رفت خواهی بدین سان دمان
 بهر کار درد دلرا مجوی
 بجز تو بگمتم فرزند نمست
 بدی ده شبانروز در پشت زین
 بسودی بختان وتواندرون
 چونمکی دهش بخت پمروز داد
 بهمیش زمانه چه بازی سرت
 کسی که نجوید سراجلم خویش
 توچندی بگرد زمانه مهموی
 زبهر پدیر زین سخن بازگرد
 بدوگفت بهژن که ای پر خرد
 که کار گذشته نماری بهاد
 بدان ای پدر کمن سخن داد نمست
 که با من چه کرد اندر آن گستم
 ورایدون کجاگردش ایزدی
 روانه بدرد تو خورسند نمست
 کشمده به بدخواه بر تمخ کمن
 نحوای هی سمرگشتن زخون
 ببلید نشستن با آرام شاد
 بس ایمن شدستی بدین حضرت
 نهابد زگمتی بسی کام خویش
 که او خود سوی ما نهادست روی
 نشاید که داری دل من بدرد
 هرین بر تو مردم گمانی برد
 بهیچی بخره هی سر زداد
 مگر جنگ لاون ترا یاد نمست
 غم و شادیش بود با من بم
 فراز آرد از من نگرود بدی

نبشته نگردد بمرهمز باز
 زیمکار سر من مگردان که من
 بدو گفتم گموار نگردی تو باز
 تویی من نمویی بروز نبرد
 بدو گفتم بمزن که این خود مباد
 سه گرد از پی بیم خورده دوتور
 بجان و سر شاه روشن روان
 بکمن سیاوش ازین رزمگاه
 بخوام بدین کار فرمانت کرد
 چو بشنهد گموا این سخن باز گشت
 که پیروز رفتی و شاد آمدی
 همی تاخت بمزن پس گستم
 پس گستم تازیان عد براه
 چو از رود لُهاک و فرشمیدورد
 بهکساعت از هفت فرسنگ راه
 یکی بمعه دیدند و آب روان
 بمشه درون مرغ و بچمر و شمر
 بنچمر کردن فرود آمدند
 چو آب اندر آمد ببايست نان
 بگشتند برگرد آن مرغزار
 بر افروختند آتش و زان کباب
 بود روزگار دلبران دزم
 فرو هفت لُهاک و فرشمیدورد

نباید کشیدن همنها دراز
 فدا کرده دارم بدین کارت تن
 همان خوبتر کمن نشیب و فراز
 ۲۱۷۰ منت یار باشم بهر کار کرد
 که از نامداران خسرو نژاد
 بمآیند پیویان بدین راه دور
 بجان نما نامور پهلوان
 تو بر گردی و من بمهر براه
 ۲۱۸۰ که گوئی مرا باز گرد از نبرد
 برو آفرین کرد و اندر گذشت
 کشاده دل و بسته دست بدی
 غم و شادمانش با او بم
 بچنگ سواران توران سباه
 ۲۱۹۰ گذشتند پیویان بدشت نبرد
 برفتند ایمن از ایران سباه
 بدو اندرون سایه کاروان
 درخت از هر و سبزه و آب زیر
 وز آنس هم سوی رود آمدند
 ۲۲۰ بلندره و شادی نمند دهان
 فگندند بهمار مایه شکار
 بخوردند و دادند سر سوی خواب
 کجا چهره باشد بریشان سم
 ۲۲۱۰ بحر بر همی پاسمانش کرد

کشته شدن لَهاک و فرشیدورد بدست گستم

بر آمد چو شب تیره شد ماهتاب
 رسید اندر آن جایگه گستم
 نوند اسپ از بوی آسمان شنید
 سبک اسپ لَهاک م زین نشان
 در آن پیمش لَهاک فرشیدورد
 بدو گفت برخیز ازین خواب خوش
 که دانا زد این داستان بزرگ
 نباید که گرگ از پیشش بر کشد
 هلا خمیز و بشتاب کآمد سماه
 چه مایه بمرئید و اندر شتافت
 نشستند بر اسپ هر دو سوار
 بهامون نهادند هر دو سوار
 پدید آمد از دور پس گستم
 دلبران چو سرها بر افراختند
 گرفتند یک با دگر گفتگوی
 جز از گستم نهست کآمد بچنگ
 گویزان نباید شد از پیمش اوی
 نیابد رهائی ز ما گستم
 وز آنجا بهامون نهادند روی
 بهآمد چو نزدیک ایشان رسید
 بر ایشان ببارید تهر خدنگ
 یکی تمغ زد بر سرش گستم
 نگون شد م اندر زمان جان بداد

دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
 که بودند یاران توران بم
 خرویی بر آورد و اندر دممد
 خرویی بر آورد چون بمهشان
 بهآمد از آن خواب بمدار کرد ۳۲۰۰
 مردی سر بخت بدرا بکش
 که شمیری که بگریزد از چنگ گرگ
 که او را همان بخت خود بر کشد
 از ایران ویر ما گرفتند راه
 کس از روز بدرا رهائی نیافت ۳۲۰۵
 کشیدند پیویان از آن مرغزار
 دو دیده که تا چون بسجند کار
 ندیدند با او سواری بم
 مر او را چو دیدند بشناختند
 که یکتا سوی ما نهادست روی ۳۲۱۰
 درفش دلبران گرفته بچنگ
 مگر کاندرا آرد بدین دشت روی
 مگر بخت بد کرد بروی ستم
 پس اندر دمان گستم کمنه جوی
 چو شهر ژیان نعره بر کشید ۳۲۱۵
 چو فرشیدورد اندر آمد بچنگ
 که با خون بر آمیخت مغزش بم
 شد آن نامور گرد ویسه نژاد

چوله‌هاک روی برادر بدید
 بلرزید واز درد او خمره شد
 ز دردش روانش بسیری رسمد
 بهنداخت تهری سوی گستم
 در انداخت آن وبنداخت این
 شدند آنزمان خسته هر دو سوار
 یکایک بروگستم دست یافت
 بگردنش بررد یکی تمغ تمز
 سرش زیر پای اندر آمد چوگوی
 چمنست کردار گردان سهر
 چو سر جوئمش پای یابی نخست
 بزین بر چنان خسته شد گستم
 بیآمد جمده بزین اندرون
 وز آنجا سوی جویباری رسمد
 فرود آمد واسمرا بر درخت
 بخورد آب بهمار وگرد آفرین
 بهیهد وغلطهد بر تهره خاک
 هی گفت کای روشن کردگار
 بدلسوزگی بمژن گهورا
 که گر مرده یا زنده زین جایگاه
 بدان تا بدانند که من جز بنام
 هه شب بنامد تا روز پای

بدانست کز کارزار آرمهد
 جهان یمش چم اندرش تهره شد ۲۲۲۰
 کائرا بزه کرد و اندر کشید
 هی از دو دیده ببارید فر
 بهفتاد تهری یکی بر زمین
 بشمشمر کردند پس کارزار
 عنانرا بهیهد و اندر شتافت ۲۲۲۰
 بر آورد ناگاه ازورسقمز
 که آید هی زخم چرگان بدوی
 بجزد زیرورده خویش مهر
 اگر پای جوی سرش یمش تست
 که بگست خواهد توگفتی زم ۲۲۳۰
 هی راند اسپ و هی ریخت خون
 م آب روان دید و م سایه دید
 بیست و پانچ اندر آمد زبخت
 بهستش توگفتی سراسر زمین
 سراسر هه تن بشمشمر چاک ۲۲۳۰
 برانگمز از آن لشکر نامدار
 وگره دلاور یکی سمورا
 کهد مر مرا سوی ایران سماه
 مردم زگمتی جزین بهست کلم
 بر آن درد چون مار پجهان بخاک ۲۲۴۰

دیدن بمیزن گستم را بمرغزار

چو گیتی زخورشید شد روشنا
 همی گشت برگرد آن مرغزار
 پدید آمد از دور اسپ سمند
 چنان و چنان چون پلنگان بگلم
 همه آلت زین برویر لگون
 چو بمیزن چنان دید زورفت هوش
 چنان گفت کای مهربان نمک یار
 که بستم شکستی و خستی دم
 چه گوهر کجا جوهر اکنون ترا
 بشد بر پی اسپ تا چشمه سار
 همه جوشن و ترگی پر خاک و خون
 فرو جست بمیزن ز شبرنگ زود
 برون کرد روی قبا از برش
 تنش را نگه کرد از آن خستگی
 ز بس خون دویدن تنش بود زرد
 بدان خستگمهاش بنهاد روی
 همی گفت کای نمک دل یار من
 بیژوهش مرا پیمش بایست کرد
 مگر بودی گاه محتمت یار
 کنون کلام دشمن همه راست کرد
 بگفت این سخن بمیزن و گستم
 بمیزن چنین گفت کای نمکخواه
 مرا درد تو برتر از مرگ خویش

به آمد بدان جایگه بمیزنا
 که یابد نشانی زگم بوده یار
 بدان مرغزار اندرون چون نوند
 نگون گشته زین و گسسته لگلم
 رکیب و کند و عنان پر زخون ^{۲۲۴۵}
 بر آورد چون شمر شرزه خروش
 کجائی فکنده درین مرغزار
 کنون جان شمیرین زتن بگسلم
 چه بازی نمودست گردون ترا
 مرا و را بدید اندر آن مرغزار ^{۲۲۵۰}
 فتاده بدان خستگی سر نگون
 گرفتش در آغوش بر تنگ زود
 برهنه شد از ترگی خسته سرش
 تبه دید خسته زنا بستگی
 دلش پر ز تهار و تن پر ز درد ^{۲۲۵۵}
 همی بود زاری کنان پیمش اوی
 نبد در جهان جز تو مغضوار من
 رسمدن بجای که بودت نبرد
 چو با اهرمن ساختی کارزار
 بر آورد سر هر چه میخواست کرد ^{۲۲۶۰}
 بجنبید و بر زد یکی تمزد م
 مکن خویشتن پیمش من در تباہ
 بنه بر سر خسته بر ترگی خویش

یکی چاره کن تا ازین جایگاه
 مرا کلم آنست از روزگار
 از آن پس چو مرگ آیدم باک نیست
 نه مردست هر کس که با نام خویش
 و دیگر دو بدخواه با ترس و باک
 مگر شان بزین بر توانی کشید
 سلج و سر نامبردار شان
 کنی نزد شاه جهاندار یاد
 بسودم بهر جای با بخت چنگ
 بهمزن نمود آنکه که آن دو تور
 بگفت این وسستی گرفتش روان
 وز آنجایگاه اسپ او بی درنگ
 بمدزین بریز تن خسته مرد
 همه دامن کرده بدرید چاک
 وز آنجایگه سوی بالا دوان
 سواران ترکان پراگنده دید
 زیبالا توان اندر آمد بشمب
 وز آن بم دیده سواران دوتن
 ز فترک بکشاد پنهان کند
 ز اسپ اندر افتاد و ز نهار داد
 وز آنجا بمآمد بکردار گرد
 بدید آن سران همه را نگون
 بسرشان بر اسهان جنگی بهای
 چو بهمزن چنان دید کرد آفرین
 بفرمود تا ترک ز نهار خواه

توانی رسانم در نزد شاه
 که بهم یکی چهره شهریار ۲۲۶۰
 مرا خود نهالی جز از خاک نیست
 بممرد بمابد سرانجام خویش
 که بردست من کرد یزدان هلاک
 و گرنه سران شان ز تنها برید
 بمرتا بدانند پیکار شان ۲۲۷۰
 که من سر ندادم بچهره بباد
 که من نام جستن نکردم درنگ
 کجا اند کشته فگنده زدور
 همی بود بهمزن بسر بر توان
 به آورد و بکشاد ازو بند تنگی ۲۲۷۵
 بهمفگند و نالمد چندی بدرد
 همه خستگمهای در بست پاک
 بمآمد زغم تیره گشته روان
 که آمد ز راه بیابان یسید
 دل از مردن گستم بر نهیب ۲۲۸۰
 بشمشرگم کرد از آن انجم
 ز ترکان یکی را بگردن فگند
 بدان کار با خویشتن یار داد
 دمان سوی لتهاک و فرشم دورد
 فگنده بر آن خاک غرقه بخون ۲۲۸۵
 چراگاه سازیده جای چرای
 ابر گستم کو سر آورد کمن
 بزین بر کشد آن سرانرا ز راه

<p>کشمندد بر پشت زین کمان بمآمد بسان پلنگ زینان بی آزار و نرم از بر زین نهاد باغوش او اندر آورد دست بروبر همی آفرین خواند گرم روانش پراز انده گستم تواند رسانم از کارزار ۲۲۹۰</p>	<p>بمستند عان دست با یا چنان وز آنجا سوی گستم تازینان فرود آمد از اسپ و اورا چو باد بدان ترک فرمود تا بر نشست سمند نوندش همی راند نرم همی راند بمژن پراز درد و غم مگر زنده اورا بر شهریار</p>
---	---

دخه کردن کبیسرو بر پیمان و سران توران و کشتن گروی زره را

<p>خور از گنبد چرخ گردان بگشت بمآمد بدان دشت با فر و گاه همه نامداران و جنگاوران که ای شهریار و سر موبدان بکفی ابر بهمن بدل رود نمل ۲۳۰۰ بدان تا بمیند رویش سهاه که آباد بادا بگردان زمین چنین رفت گودرز خود با گبر بمآورده بودد گرد از سهاه این شهریار آفرین خواندند ۲۳۰۵ سلج و تن و جامها پر ز خون پماده شد از دور کورا بعید بمآمد بفلطمد در پیمش شاه بگفت آنکه هرزم هر کس که بود دمان بر سهدار ایران نمو ۲۳۱۰</p>	<p>چو از روز ده ساعت اندر گذشت جهاندار خسرو بنزد سهاه پذیره شدنش پماده سران برو خواندند آفرین بخردان بتن زنده پیل و بجان جبرئیل چنان م همی بود بر اسپ شاه برایشان همی کرد شاه آفرین بآنهن پس پشت لشکر چو کوه همان ده مبارز که در رزمگاه پس لشکر اندر همی راندد سر کشتگانرا فگنده نگون چو بودرز نزدیک خسرو رسد ستایش کنان پهلوان سهاه همه کشتگانرا بخسرو بمود گروی زره را بمآورد گمو</p>
--	---

چو خسرو گروی زره را بدید
 زاسی اندر آمد سبک شهریار
 زیزدان سماس و بدوهر پناه
 نمایش همی کرد بر پای شاه
 زدادار بر پهلوان آفرین
 که ای نامداران فرخنده پی
 سهدار گودرز با دودمان
 کنون گنج و شاهی مرا با شماس
 همه جان و تنها فدا کرده اید
 وز آنمس بدان کشتگان بنگرید
 فرور بخت آب از دو دیده بدرد
 بهمیران دل شاه زانسان بسوخت
 یکی داستان زد پس از مرگ اوی
 که بخت بدست ازدهای دژم
 هردی نمابد کسی زورها
 کشمندی همه ساله تمار من
 ز خون سماوش پراز درد بود
 چنان مهربان بود دژم گشت
 مراورا ببرد اهرمن دل زجای
 فراوان همی خمره دادمش پند
 زافراسماش نه برگشت سر
 مکافات او ما جزین خواستم
 از اندیشه ما سخن در گذشت
 بدل بر جفا کرد بر جای مهر
 بهآمد بچنگ شما با سماه

یکی باد سرد از جگر بر کشمد
 همی آفرین خواند بر کردگار
 که او داد پیمروزی و دستگاه
 ز سر برگرفت آن کمانی کلاه
 همی خواند و بر لشکرش همچمن ۲۳۱۰
 شما آتش و دشمنان همچونی
 هماناد خرم دل و شادمان
 ندارم دریغ از شما دست راست
 دم از شهر توران بر آورده اید
 چو روی سهدار پیمان بدید ۲۳۲۰
 که کردار نمکی همه یاد کرد
 که گفתי بدلش آتشی بر فروخت
 بخون دو دیده بهمالود روی
 بدام آورد شمر شرزه بدم
 چمن آمد این تمز چنگ ازدها ۲۳۳۰
 میان بسته بودی بهر کار من
 بدان کار کس زو نمازد بود
 وزو شهر ایران پراز بیم گشت
 دگر گونه پمش اندر آورد پای
 نمآمدش گفتار من سودمند ۲۳۴۰
 کنون شهریارش چمن داد بر
 همی گاه و دیه همش آراستم
 فلک بر سرش بر دگر گونه گشت
 بدان سر دگر گونه بغود چهر
 که چندان از ایرانهان شد تباه ۲۳۵۰

همی پند گودرز وفرمان من
 تبه کرد مهر دل پاک را
 ز توران بسپرده آمد دمان
 پسر با برادر کلاه و کبر
 بداد از پی مهر افراسیاب
 بفرمود پس مشکی و کافور ناب
 تشرا بمآلود از آن سر بسر
 بدیبای روی تن پاک اوی
 یکی دخمه فرمود خسرو مهر
 نهاد اندر آن تختهای گران
 نهادند پس پهلو انرا بگاه
 چنین است کردار این پر فریب
 خردمند را دل زگفتار اوی
 وز آنمس گروی زره را بدید
 نگه کرد خسرو بدان زشت خوی
 همی گفت کای کردگار جهان
 همانا که کاوس بد کرده بود
 که دیوی چنین بر سماوش کماشت
 ولمکن بهم روزی یک خدای
 که خون سماوش بافراسیاب
 گروی زره را گره تا گره
 چو بندش جدا شد سراسر زبند
 بفرمود تا افگندش بآب

بمفگند وگفتار گردان من
 بزهر اندر آمیخت تریاک را
 بکین پمش گودرز روشن روان
 سلج و سماه و همه بوم و بر
 زمانه برو کرد چون این شتاب ۳۳۶
 بفرمود اندر آمیخته با گلاب
 بکافور و مشکش بمآگند سر
 بموشمن با رای نایاک اوی
 بر آورد سر تا بکیموان سهر
 چنان چون بود در خور مهتران ۳۳۷
 کبر بر میان و پسر بر کلاه
 زمانی فرازست و گاهی نشیب
 ماند چنین خمره در کار اوی
 یکی باد سرد از جگر بر کعبه
 چو دیوان بسر بر فروشته موی ۳۳۸
 تودانی همی آشکار و نهان
 جهان آفرینرا بمآزرده بود
 ندان چه زان بهمگند کمنه داشت
 جهاندار نمکی ده ورهمنای
 بخوام بدین کمنه اندر شتاب ۳۳۹
 بفرمود تا بر کشیدند زه
 سرش را بریدند چون گوسفند
 بگفتا چنین بیم افراسیاب

ز بهار خواستن تورانمان از کیهسرو

بید شاه چندی بدان رزمگاه
 دهد پادشاهی کرا در خوروست
 بگودرز داد آن زمان اصفهان
 باندازه اندر خورکار شان
 فرستاده آمد ز توران سباه
 از آنها که بودند مانده بجای
 که ما شاه را بنده و چاگره
 کس از خواست یزدان نماید رها
 جهاندار داند که ما خود که اهر
 نبد مان ز کار سماش گناه
 یکی باد سارست ناپاک رای
 از آن روز تا این زمان خسته اهر
 به توران زایران همه پر غمست
 نه بر آرزو کمنه خواه آمد هر
 ازین جنگ ما را بد آمد بسر
 بجان گر دهد شاه مان زینهار
 همه خود بگام نهنگ اندر هر
 بدین لشکر اندر بسی مهترند
 گنه کار مائیم و او پادشاست
 سران سر بسر پیمش شاه آور هر
 گر از ما بدلت اندرون کمن بود
 و رایدون که بخشایش آید رواست
 چو بشنمد گفتار ایشان بدرد
 بدان تا کند ساز کار سباه
 کسی کز در خلعت و افسرست ۲۳۶۰
 نهاد بزرگی و جای مهان
 به آراست خلعت سزاوار شان
 خردمند مردی بتزدیک شاه
 که پیمان شان بد سرو کند خدای
 زمین جز بفرمان تونوسر هر ۲۳۶۵
 اگر چه بود در دم ازدها
 ممان تنگی بسته ز بهر چه اهر
 ببرد اهر من شاه را دل ز راه
 نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
 زدرد دل از دیده رخ شسته اهر ۲۳۷۰
 زن و کودکی خرد پر ماست
 ز بهر بر و بوم و گاه آمد هر
 پدر بی پسر شد پسر بی پدر
 ببند هر پیمش ممان بنده وار
 که با لشکر تو بچنگ اندر هر ۲۳۷۵
 کجا بندگی شاه را در خوردند
 از هر چه آید ما بر رواست
 همه یوزش اندر گناه آور هر
 بریدن سر دشمن آئین بود
 همان کرد باید که شهرا سزاست ۲۳۸۰
 بنهشود شان شاه آزاده مرد

بفرمود تا پیمش او آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین
همی گفت خسرو کای دادگر
همان لشکرست این که سر پیر زکمن
که زهر گزاینده به مرا گنند
چنین کرد شان ایزدی دادگر
بدو دست یازم که او یار و بس
برین داستان زد یکی نیمک رای
که این باره رخشنده تخت منست
برین کمنه گر تخت و تاج آورم
وگر نه بچنگ پلنگ اندرم
کنون بر شما گشت کردار بد
نم من بخون شما عشته چنگ
همه لشکر اندر پناه مند
هر آنکس که خواهد که باشد رواست
هر آنکس که خواهد که بی شاه خوبص
زبمشی وکتی واز رنج واز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه
بمهر روزی شاه خستوشدند
ز بر گسنوان و ز روی کلاه
بفرمود شاه جهان تا سلج
بگرد اندرش زرد و سرخ و بنفش
بخوردند سوگندهای گران
همه شاه را جاگر و بندده ابر
چو این کرده بودند بهمدار شاه

بدان آرزو چاره جو آمدند
دو دیده پیر از خون و دل پیر زکمن
ز تو بستم اورنگ و فرزند
همی خاک جستند از ایران زمین ۳۳۸۵
سر سرکشان اندرون افکنند
نه رای و نه دانش نه پای و نه پیر
زگمتی نخوام بفریاد کس
که از کمن برین اندر آورد پای
کنون کار بهمدار بخت منست ۳۳۹۰
وگر رسم تابوت ساج آورم
خور کرگسانست مغز سرم
شداسد هر آنکس که دارد خرد
نگیم چمن کار دشوار تنگی
اگر چند بدخواه گاه مند ۳۳۹۵
درین کار نه افزایش آمد نه کاست
گذارذ نگهم بدو راه پیمش
بمهروی یزدان شدم بی نماز
ز سر بر گرفتند یکسر کلاه
پلنگان جنگی چو آهوشدند ۳۴۰۰
یکی توده کردند نزدیک شاه
بمآرد تمغ و سنان و رمح
زدند آن سرافراز ترکان درفش
که تا زنده اند از کران تا کران
همه دل بمهروی آگنده ابر ۳۴۰۵
بجشود یکسر گناه سها

رم شان م آنمس پراکنده کرد همه بوم از آن مردم آکنده کرد

باز آمدن بمژن باگستم

وز آنمس خروش آمد از دیده گاه
سه اسپ و سه کشته بروسته زار
همه نامداران ایران سماه
که تا کیست از مرز توران زمین
م اندر زمان بمژن آمد دمان
بر اسهان چو لتهاک و فرشمدرود
بر اسپ دگر ترک پر درد و غم
چو بمژن بنزدیک خسرو رسید
بموسد و بر خاک بنهاد روی
بموسد و گفتش که ای شمر مرد
زگستم بمژن سخن یاد کرد
وز آن زاری و محنتی گستم
کنون آرزو گستم را بکومت
بیدار شاه آمدستش هوا
بفرمود پس شاه آرزجوی
چنان تنگ دل شد از شهریار
چنان بد زبس خستکی گستم
یکی بوی مهر شهنشاه یافت
ببارید از دیدگان آب مهر
بزرگان همه زار و گریان شدند
دریغ آمد اورا سهمید برگ

۲۳۱۰ که گرد سواران بر آمد زراه
همی بهم از دور با یک سوار
نهادند چشم از شکفتی براه
که یازد گذشتن ازین سوبکمن
ببازو بزه بر فگنده کمان
فگنده نگوسار پر خون و گرد
باغوش ترک اندرون گستم
۲۳۱۵ سر و تاج و تخت بلندش بدید
شده عباد خسرو بیدار اوی
کجا رفته بودی بدشت نبرد
زلتهاک و از گرد فرشمدرود
ز جنگ سواران و از بهش و کم
۲۳۲۰ که آن کار بر عاه دغخوار هست
وز آنمس مردنش دارد روا
که بردند گستم را پمش اوی
که از گریه مزگلش آمد ببار
که گفتی همی بر نمآمدش دم
بموسد و دیده سوی او شتافت
۲۳۲۵ سهمید پیر از آب و خون کرده چهر
چو از آتش تمز بریان شدند
که سندان کمن بد سرش زیر ترگی

زهوشنگ و طهورت و چشمید
 رسیده همراهِ نزدیک شاه
 چو مهر دلش گستم را بخواست
 ابر بازی گستم آن ببست
 پزشکان چه از روم و از هند و چین
 م ایشان بگرد جهان بر بگاشت
 بمالین گستم شان بر نشانند
 وز آنجا بمآمد بجای نماز
 دو هفته برآمد برین خسته مرد
 بر اسمش بمردند نزدیک شاه
 بایرانمان گفت کز کردگار
 ولیکن شکستمست این کلم من
 بهمروزی اندر عم گستم
 همه مهر پروردگارست و بس
 بخواند این زمان بمژن کمورا
 که تونیکهتی ویزدان شناس
 که او بست جاوید فریادرس
 اگر زنده گردد همی مرده مرد
 پس آنکه بدو گفت تمار دار
 گرو رنج بر مهر نگریبندی
 بریبد ببد شاه یک هفته نمز
 فرستاد هر سو فرستادگان
 که آیند هر سو بنزدیک شاه
 که زی درگه آیند با ساز جنگ
 جواز جنگ پیمان شدی بی نماز

یکی مهره بد خستگانرا امید
 بمآزوش برداشتی سال و ماه ۲۳۳۰
 کشاد آن گرانمایه از دست راست
 بمالید بر خستگیمهش دست
 چه از شهر توران و ایران زمین
 زبهر چمن روزگاری بداشت
 زهرگونه افسون بر او بر بخواند ۲۳۳۰
 بسی با جهان آفرین کرد راز
 بهموسست و برخاست از رنج و درد
 چو شاه جهان کرد دروی نگاه
 بود هرکسی شاد و به روزگار
 بدین راستی راند پیرگار من ۲۳۳۰
 بکرد این دل شادمانرا دژم
 نه دانش پژوهست و نه مهرکس
 بدو داد دست گونیمورا
 مدار از تن خویش هرگز هراس
 به سختی نگمرد جزو دست کس ۲۳۳۰
 جهاندار گستم را زنده کرد
 چو بمژن نمیند کس از روزگار
 ستایش بدین گونه کی بیند ،
 درم داد و دینار و هرگونه چمز
 بنزد بزرگان و آزادگان ۲۳۳۰
 بدین پشت او اندر آن رزمگاه
 که دارند آهنگ رزم پلنگ
 یکی رزم کچسرو اکنون بساز

بس از کمنه اندر مخنه‌های نغز بهارای اکنون بهما کمزه مغز
که چون خواست کمنه زافراسماپ برنج فراوان شه زور یاب ۱۳۰۰

